

اشترنامه

عطار نیشابوری

به کوشش: مهدی محقق

اشترنامه

از

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

بکوشش

دکتر مهدی مُحقّق

انتشارات زوار

تهران ـ شاه‌آباد

تلفن ۳۰۳۲۱۲

چاپ افست مـروی
شماره ثبت در کتابخانه ملی

مقدمه

دریکی از روزهای بهار ۱۳۳۸ که اتفاق دیدار استاد ارجمند جلال الدین همائی دست داد سخن ازعطار و آثاراو بمیان آمد ایشان به بنده پیشنهاد کردند که یکی از آثارمنظوم عطار را بانسخ معتبره مقابله کنم و باتعلیقات لازمه آماده برای طبع سازم تا بپایمردی ایشان انجمن محترم آثارملی آنرا بچاپ رساند .

نگارنده نخست توجه بکتاب اسرارنامه داشت و پس از اندکی دریافت که این کتاب بوسیله آقای دکترسیدصادق گوهرین تحت چاپ است ناچار بجستجوی کتابی دیگر پرداختم و از کتابهای چاپ نشده عطار کتاب اشترنامه او توجهم را بخود جلب کرد و درآغاز کار در صدد پیدا کردن نسخه‌ای از آن برآمدم و آقای احمد سهیلی خوانساری مرا آگاه ساختند که در کتابخانه ملی‌ملك اشترنامه درضمن‌مجموعه‌ای که شامل مصیبت‌نامه و گل‌وخسرو(خسرونامه) نیز هست وجود دارد پس‌ازدیدن این نسخه آمادگی خودرا برای چاپ آن بانجمن اعلام داشتم وموافقت شد که این کتاب استنساخ شود و پس از تصحیحات لازمه آماده برای چاپ گردد .

بنده در آغازکار باستنساخ‌این‌نسخه‌پرداختم وچون برای‌تصحیح آن‌نسخه‌ای دیگر لازم مینمود آنرا با نسخه دیگری که در کتابخانه مجلس شورای ملی بود مقابله کردم و در همان اثنا سفر خراسان برایم پیش آمد در کتابخانه آستان قدس رضوی نیز بنسخه‌ای برخوردم وپس‌ازتطبیق این‌نسخ بدین نتیجه رسیدم که هرسه ناقص‌است واغلاط فراوانی نیزدرآنها پیدا میشود ناچار بجستجوی‌نسخه‌ای قدیمتر برآمدم .

درمیان کتابهای کتابخانه مرکزی دانشگاه‌بمجموعه‌ای‌عکسی‌برخوردم که

درسال ۸۲۸ هجری کتابت شده و از کتبی است که آقای مجتبی مینوی در ترکیه برای دانشگاه‌تهران فیلم برداری کرده‌اند و یکی‌از کتابهای‌این مجموعه‌اشترنامه عطاربود ناچار شدم که آن سه نسخه را رها کنم وباین نسخه که قدیمترین نسخ است‌بپردازم درهمین بین آقای پروفسورفریتس‌مایر بمن‌اطلاع‌دادند که‌نسخه‌ای قدیم تر از اشترنامه نزد پروفسور چودی استاد دانشگاه بـازل (سویس) است. پروفسور مایربه پروفسورچودی نوشت که از آن نسخه عکسی‌بر گیرند و به‌تهران بفرستند ایشان هم چنانکه سماحت و بزرگواری یك استاد عالیقدراقتضا میکند بهزینه‌خود عکس‌برداری کردندو بکتابخانه مرکزی‌دانشگاه تهران‌اهدانمودند. تاریخ کتابت‌این‌نسخه‌۸۲۱هجری‌است.

نگارنده ناچارشد که ازروی این دونسخه به تصحیح کتاب بپردازد وچون هردو نسخه ازاغلاط آشکارخالی نبود روش التقاطی را پیش گرفت یعنی کلمه‌ای زا که صحیح بود واحتمال داده میشد که مؤلف آنرا گفته درمتن و کلمه مرجوح را درحاشیه گذاشت واگردرجائی برای ترجیح کلمه‌ای مردد میشددآن کلمه را ترجیح میداد که در نسخ ایران موجود بود.

اینك ممیزات ومشخصات‌این پنج‌نسخه ذکرمیشود:

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ‌ملی‌ملك ـ درمجموعه شماره ۵۰۸۸است وبترتیب‌شامل مصیبت‌نامه وگل‌وخسرو واشترنامه می‌باشد اشترنامه‌در۵۵صفحه‌است وهرصفحه‌ای ۵۰بیت‌دارد بنابراین‌این‌نسخه درحدود۲۷۵۰ بیت‌داردنام‌کاتب‌وتاریخ کتابت‌در آن یادنشده‌ولی‌ازخط وکاغذ پیداست که‌تاریخ تحریرآن ازهزارببالااست واشترنامه با این بیت ختم می‌شود:

جوهرست یکیست اما پیشه ها میکند هرنوع او اندیشه ها

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس‌رضویـ دراین کتابخانه‌مجموعه‌ای‌ازعطار بشماره ۸۳٤۷ بنام تذکرة الاولیا موجود است که محتوی تذکرة الاولیا و جوهر الذات و منطق الطیر و مصیبت نامه و اشترنامه میباشد در آغاز وانجام هیچکدام

تاریخ کتابت موجود نیست وفقط درصفحه پشت صفحه اول تاریخ انتقال این مجموعه ازدستی بدستی بدین ترتیب موجود است ۱۱۴۰ ، ۱۰۸٤ ، ۱۰۵۲ پس معلوم میشود که قبل از ۱۰۵۲ نوشته شده واین مجموعه متعلق به سردار کل یارمحمد افشار بوده است که درخرداد ۱۳۲۷ بکتابخانه استان قدس تقدیم شده است .

اشترنامه حاوی ۲۸ صفحه وهرصفحه‌ای شامل ۵۰ بیت است وچون صفحه آغاز وصفحه انجام کامل نیست ودر برخی صفحات سرآغاز دارد میتوان گفت که اشعار اشترنامه درحدود ۱۳۵۰ بیت میباشد وبا این بیت ختم میشود :

جوهرش یکیست اما پیشها　　　میکند هرنوع صد اندیشها

واین همان بیتی است که نسخه کتابخانه ملی ملك بآن ختم میشود واین نسخه ازنظرخط بسیار شبیه بآن نسخه است .

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ـ برای معرفی این نسخه بآنچه که در فهرست کتب خطی فارسی آن کتابخانه تألیف ابن یوسف شیرازی آمده است اکتفا میکنیم :

شماره ۱۱٤۹ کلیاتی ازعطاراست بخط نستعلیق نویسنده ازخود وسال نگارش نام نبرده درپایان آخرین صفحه عدد ۱۱۲٦ با شنگرف دیده میشود احتمال نزدیك بیقین آنست که تاریخ نگارش باشد وطرزنگارش وتذهیب مؤید میباشد .

مندرجات این نسخه بترتیب عبارتست از :

۱ـ مختارنامه (ص۱ ـ۱۲۷)

۲ـ اشترنامه (۱۲۹ـ۲۰۲)

۳ـ کنزالاسرار (۲۰۵ـ۲٤٤)

٤ـ کنز الحقایق (۲٤۷ـ۲۷۳)

۵ـ پندنامه (۲۷۵ـ۲۹۱)

٦ـ دیوان عطار (۲۹۳ـ٤۲۹)

البته برخی از کتب فوق مانند کنز الاسرار و کنزالحقایق از عطار نیست .

سپس درصفحه ٥٨١همین‌فهرست (کتب‌خطی فارسی) درباره‌اشترنامه چنین نوشته است :

اشترنامه یا شترنامه این‌مثنوی عرفانی درحدود سه هزاروششصد (٣٦٠٠) بیت میباشد ووجه نام گذاری آن‌بدین‌نام اینست که شاعرعارف‌این کتاب‌را وسیله برای‌سلوك سالکان بکعبه حقیقی دانسته چنانکه‌اشتران حاجیان را بکعبه ومکه میرسانند ودرصفحه ١٤٣ گوید :

بر گذر از ننگ و نام عامه را　　　گوش کن تو رمز اشترنامه را
این کتابی دیگرست ازسرراز　　　دیده اسرار بین را کن تو باز

وپس‌ازنه‌بیت که‌درآنها نام منطق الطیر ومصیبت‌نامه واسرارنامه والهی‌نامه را یاد نموده گوید :

هست اشترنامه چون اسرارجان　　　داشتم پنهانش از نامحرمان
فاش کردم این کتبهای دگر　　　تا نداند سرّ این هر بی‌خبر
این کِتاب عاشقانست ای پسر　　　اندرین سرّ نهانست ای پسر

ودرین کتاب صفحه١٣٦ چنانکه‌آقای قزوینی هم یادآور شده‌اند داستان خواب دیدن حضرت پیغمبروآب‌دهان انداختن دردهان وی وپیدایش این‌اسرار دراثرآن تصریح گردیده وچنانکه ریو درفو (ص٥٧٦ج٢) نوشته عنوان نسخه‌ای که ازاشترنامه درآن کتابخانه (موزه بریتانیا) میباشد خردنامه شیخ عطار است ونگارنده‌تا کنون بدین نام کتابی منسوب بعطار درآثارخود وی یادر کتب‌تذکره ورجال نیافته وتصور میکنم که نویسنده آن نسخه چون بیشتر نویسندگان فقط خط داشته و کتاب را نشناخته این نام را برآن گذارده ونگارش این‌نسخه بسال ٩٦٨ بوده است .

٤ ـ نسخهٔ عکسی ترکیه ـ متعلق بکتابخانه مصطفی عاطف که بوسیله‌آقای مینوی فیلم‌برداری شده (شماره فیلم١٠٤شماره عکس ٣٧٥) ودر تصحیح کتاب از آن بانشانه «م»یاد شده‌اشترنامه‌درمجموعه‌ایست که درسال٨٢٨ تحریرشده ومتن

وحاشیه دارد آغازمتن آن تذکرة الاولیا وآغاز حاشیه اشترنامه است و درصفحه پیش ازصفحه اول آن دایره ایست که شش دایره متداخل درمیان آنست وتفصیل این مجموعه بدین ترتیب در آن میان نوشته شده :

فهرست مجموعه عطار : اشترنامه ، تذکرة الاولیا ، رسایل امیر نعمت‌الله ، لطایف‌التوحید شیخ سعدالدین حموی، لمعات عراقی، السوانح امام احمدالغزالی الهی‌نامه ، منطق‌الطیر، اسرارنامه ، بلبل‌نامه ، مصیبت‌نامه .

اشترنامه‌ای که دراین مجموعه‌است تاصفحه ۲۵۲ و متجاوز ازدوازده هزار بیت دارد .

هـ نسخه پروفسور چودی - این‌نسخه که‌در تصحیح کتاب‌از آن‌بنشانه«چ» یاد شده وقدیمترین نسخه‌ایست که نگارنده در دست دارد شامل ۹۸ ورق است و هرورقی دوصفحه وهرصفحه‌ای شامل٤٦بیت ومجموع ابیات آن‌ازنه هزار متجاوز است ودرصفحه آخر آن نوشته شده :

« تمام شد کتاب اشترنامه شیخ فریدالدین عطارعلیه‌الرّحمه بردست اضعف عبادالملك الصمد شیخ محمد بن احمد احسن‌الله احواله در روز یکشنبه پنجم ماه ذوالقعده سنهٔ احدی [و] عشرین وثمانمائه ببلدهٔ محفوظهٔ سمرقند» .

شماره ورقهای‌این‌نسخه‌بارقم‌فرنگی‌دراشترنامه‌چاپی(کنار آغازبیت) نشان داده شده است .

✿✻✿

نگارنده نمی‌توانست‌نسخه اخیررا اصل‌قراردهد زیرا اغلاط فراوان در آن موجود بود که با نسخه شماره ٤ اصلاح شده است وحتی برخی از اشعار قافیه‌اش نادرست مینمود مانند این بیت :

شاه بازی بود پیشش جبرئیل	جان‌وجسم وعقل ودل کرده اسیر

که درورق13 نسخه «چ» است ودرصفحه٦١سطر١٥ کتاب‌درست آن ازروی نسخهٔ« م » چاپ‌شده است ولی‌بطورکلی‌اغلاط نسخهٔ «چ» ازنسخهٔ « م » کمتر است

ازین جهت برای تصحیح کتاب روش التقاطی برگزیده شده البته نمی توان ادعا کرد که در همه موارد کلمه‌ای کـه ترجیح داده شده واقعاً مرجّح است زیرا آدمی هر اندازه هم که حدّت ذهن و دقت نظرداشته باشد ازخطا و اشتباه مصون نیست .

من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط

وچون بموارد بسیار برخورد میشد که در هردو نسخه غلط بود تاآنجا که نسخ سه‌گانه کتابخانه ملك وآستان قدس ومجلس تأیید میکرد ازآن‌ها استفاده میشدولی مع الاسف چون هیچیك ازین سه نسخه بچهارهزار بیت نمیرسیددیگر اغلاطی که‌درهردو نسخه موجود بوداصلاح پذیرنبود مثلا بیتی که در(ص۲۱۰س۸) بدین صورت آمده :

دیدم آنجا محو محو اندر یکی کی رسدآنجای هرگز آدمی

قافیه آن نادرست است ودرهردونسخه بهمین‌صورت‌ضبط شده است‌ونیزاین‌شبهه پیش‌آمد که عطاراسرارنامه که‌بالغ بر۱۰هزار بیت یا افزون ازآن باشد نسروده ونمی توان اثبات کرد که همه این ابیات ازعطارباشد بلکه دربرخی ازاین اشعار اثبات‌عکس آنرامیتوان‌نمودلذاازانجمن آثارملی تقاضاشد که‌موافقت‌نماید که‌بدلائل فوق فعـلا بطبع بخش اول از کتاب اشترنامه‌اکتفا شود وانجمن‌موافقت نمود که نیمی ازنسخه«چ» که اقدم نسخ‌است ونسخ سه‌گانه ایرانآنرا تأیید میکند اکتفا شود تااگرنسخه‌ثالثی پیدا شد که اغلاط این‌دونسخه‌بوسیله‌آن اصلاح شود بخش دوم‌آن که نیمه دوم اقدم نسخ یعنی‌نسخه «چ» میباشدچاپ شود .

آیا اشترنامه ازعطاراست ؟

آقای سعید نفیسی در کتاب جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری ص ۱۰۵ مینویسد :

اشترنامه که نام آنرا شترنامه هم ثبت کرده‌اند و آن مثنوئیست که درحدود ۳۶۰۰ بیت دارد و آغاز آن این بیت است :

ابتدا برنام حیّ لایزال — صانع اشیاء و ابداع جلال

وقطعاً این مثنوی ازعطاردیگریست که پس ازاین درباب اوذکری خواهد آمد ودر آن میگوید :

هر که در راه محمد ره نیافت — تاابد گردی ازین درگه نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود — پای تا سر غرقهٔ انوار بود
آنچه اسرار نهانی بد بگفت — رازخود درجان پاك خود نهفت
سرّ اسرارش کجا داند کسی — او نگفت اسرارخود باهر کسی
یك شبی درخواب دیدم روی او — عاشق و بیدل دویدم سوی او
خاك راه او شدم در پای او — کز دو عالم برتر آمد جای او
خاك پایش قبله روح آمدست — انبیا را قبله گاه جان بدست
آنکه در عالم بمعنی عالمست — ز آفرینش آفرینش آدمست
دست من بگرفت آن شاه جهان — در دهان من فکند آب دهان

این اشعار وافکار سست خود میرساند که این مثنوی ازعطار نیست ودرین کتاب روح را بشتری تشبیه کرده که بحج میرود وهزاران رنج ودشواری میکشد تاسرانجام بحجرالاسود برسد و آنرا خردنامه نیز نامیده‌اند .

وسپس درص ۱۶۷ درباره عطاردیگر گوید :

درهرصورت هیچ تردیدی نیست که مردی بوده است جعّال درقرن نهم که

خودرا فریدالدین محمد عطّار میخوانده وازمردم تون بوده ودرمشهد میزیسته و چندین کتاب سست وبی مغز مانند اشتر نامه یا شترنامه وبلبل نامه و بیسرنامه و ترجمة الاحادیث یامواعظ وجوهرالذات وحلاج‌نامه یا منصورنامه و یاهیلاج نامه وخیاط نامه وسی فصل وکنزالاسرار و کنزالحقایق وگل و هرمز ولسان الغیب و مظهرالعجایب ومعراج نامهو مفتاح الفتوح و وصلت‌نامه ساخته که بهیچوجه از فریدالدین‌عطارنیشابوری نیست ودرضمن کتابهای عطارراهم بخود بسته است ودر میان او وعطارنیشابوری اندك شباهتی هم‌نیست .

و در صفحه ۱۶۱و۱۶۲ اشعاری ازاین عطار جمّال که در لسان الغیب گفته نقل میکند :

ظلم بیحد کرد بر من آن فقیه — هست باشیطان درین‌معنی شبیه
بهرجورم کرده‌ای‌خلقان‌توجمع — تابسوزی‌ام‌درین‌میدان‌چوشمع
گفته‌ای عطار اینجا رافضیست — پیرو اتباع اولاد علیست
پیش عطارست تفضیل علی — کشتنی باشد درین صورت بلی
رافضی را سوختن واجب بود — بوترابی را چنین کی می‌سزد
هر که سوی حیدرواولاد اوست — قتل اودرپیش ما اینجا نکوست
حب حیدر دارد و بغض عمر — می کنیمش از جهان اینجا بدر
کی بود عطار را این اعتقاد — لعنت حق بر سه و نیم تو باد
بغض‌وظلم‌وکین‌آن هرسه‌است — نصف دیگر آنکه داری در نیت
حب حیدر دارد و بغض سگان — این بود دین فرید الدین بدان

آنچه که درباره نوشته استاد نفیسی بنظرمی‌آید این‌است :

۱ـ قدیم ترین اشترنامه‌ای که در دست است اشعارآن از نه هزار متجاوز است واشترنامه هائی که درایران‌است وبعدازهزار کتابت شده حداکثرآن ۳۶۰۰ بیت می‌باشد .

۲ـ فریدالدین محمدعطار که درقرن‌نهم جمّالی میکرده نمیتوانداشترنامه

را جعل کرده باشدزیرا قدیم‌ترین نسخه اشترنامه دراوایل قرن‌نهم ازروی‌نسخه‌ای دیگر کتابت شده .

۳ـ در اشترنامه سخنی ازمشهد و تون بمیان نیامده تا بگوئیم جعل کننده اشترنامه همان عطار تونی است که درمشهدمیزیسته .

٤ـ دراشترنامه اشعاری آمده که دلالت میکند براینکه گوینده آن شیعه نیست بلکه سنی‌است که ابوبکروعمروعثمان‌را گرامی‌میدارد وآنان‌را باعلی‌علیه‌السلام یکسان‌میداند :

یاوران مصطفی یکسان بدند　　دوستدار خاندان ازجان‌شدند

گرابوبکرست صدّیق آمدست　　پای تاسر عین تحقیق آمدست

گرعمر یك درّه دار شرع‌بود　　دایما درزهدو شوق وورع بود

بود صاحب شرع عثمان از حیا　　از دو دختر کارساز مصطفی

صاحب زوج بتولی مرتضاست　　بر یقین او پیشوای اولیاست

وشکی نیست که گوینده این اشعار نمی تواند باگوینده اشعاری که از لسان‌الغیب نقل‌شده یك‌تن باشددلائل فوق ثابت میکند که گوینده اشترنامه غیراز گوینده‌مظهرالعجایب ولسان‌الغیب است ولی ثابت نمی‌شود که اشترنامه حتماً از شیخ‌فریدالدین عطارنیشابوری باشد بنابراین می‌باید دلائلی که بودن این کتاب‌را از عطّار اثبات یانفی میکند درینجا یاد کنیم .

برای اثبات‌اینکه اشترنامه ازعطّاراست بدین دلائل میتوان متوسل شد :

۱ـ درتذکره ها وکتب تراجم مانند تذکرةالشعرای سمرقندی وهفت‌اقلیم وریاض‌العارفین وبستان‌السیاحه وآتشکده وروزروشن بنام عطّارآورده شده .

۲ـ درمجموعه های‌قدیم عطّاراشترنامه هست‌ولی کتبی مانند مظهرالعجایب وجواهرالذات وجودندارد مانند مجموعه کتابخانه مصطفی‌عاطف .

۳ـ در کتاب اشترنامه ص٤۲ ازآثاردیگرخود یعنی همان‌آثاری که حتماً ازعطّاراست نام‌میبرد .

منطق الطیرم زبانی دیگر است — مرغ آن از آشیانی دیگر است
من **مصیبت نامه** را بگذاشتم — مغز آنست این کزان برداشتم
خسرو و گل فاش کردم در صور — معنی آن باز دان ای بی خبر
هست **اسرارم** درآنجا سرّ جان — دیده‌ام معشوق خود عین عیان
گر **الهی نامه** در چنگت فتد — از وجود خویشتن ننگت فتد
هست **اشتر نامه** اسرار عیان — لیك پنهانست این اندر جهان

در کتاب خسرونامه (گل وخسرو) ص۳٤ نیز تألیفات خودرا برمی‌شمارد :

مصیبت نامه زاد ره روانست — **الهی‌نامه** گنج خسروانست
جهان معرفت **اسرارنامه** ست — بهشت اهل دل **مختارنامه** ست
مقامات طیور اما چنانست — که مرغ عشق را معراج جانست
چو **خسرونامه** را طرزی‌عجیبست — ز طرز او که و مه را نصیبست

بطوریکه ملاحظه میشود دراشترنامه ازمختارنامه یاد نشده وازاسرارنامه بعنوان اسراریاد شده ودرخسرونامه از اشترنامه یاد نشده وازمنطق‌الطیر بعنوان مقامات طیور یاد شده است آنچه که بنظر میرسد این است که خسرونامه در بر شمردن آثاراستوارتر ومتقن‌تر ازاشترنامه میباشد .

٤ـ دراشترنامه اشعار متین واستواری دیده میشود که دراستواری وجزالت مانند اشعار اسرارنامه ومصیبت‌نامه ومنطق الطیر است مانند این ابیات که‌درص۸ آمده است :

خالقا بیچارهٔ راه توم — بنده و زندانی جاه توم
در درون نفس چندین پیچ پیچ — مانده‌ام جان پرخطر برهیچ هیچ
از دو بینی دیده‌ام بگشای زود — سوی مقصودم رهی بنمای زود
حاضری یارب ز زاریهای من — وارهان جانم ز دست خویشتن
سیر گشتم از جهان و خلق پاك — آرزویم میکند در زیر خاك
بی نیازا در نیاز من نگر — وارهان جانم ازین خوف و خطر

از سوی صورت سوی معنی برم / وز سوی معنی سوی عقبی برم
از لقای خود دلم پر نور کن / وز عزازیل لعینم دور کن
رحمتی کن برمن آشفته کار / از خداوندی به بخشش در گذار
گر نیامرزی تمامت جزو و کل / عزّها کلی بدل گردد بذل
ای گناه آمرز مشتی پر گناه / هم ز تو سوی تو آوردم پناه
در دم آخر که خواهم آمدن / مرمرا امید تو خواهی بدن
شومی و بی شرمی ما در گذار / کرده ما پیش چشم ما میار

وهمچنین ابیات زیر که در ص۸ آمده :

چند گویم چند جویم مر ترا / ای ز پنهانی شده پیدا مرا
در سوی هر ذرّهٔ چون بنگرم / از هویدا ئیت آنجا ره برم
عشق راهم مینماید هرنفس / عقل می اندازدم در بازپس
چون یقینم شد که جانانم تویی / محو گشتم در تو بردار این دویی

وهمینطور ابیات زیر که درص ۱ آمده :

جسم را ازخاك وآب او آفرید / روح را از باد و آتش پرورید
روح پنهان گشت وتن پیدا نمود / از یدالله او ید بیضا نمود
اول و آخر نبد غیری ورا / هرچه بینی اوست این بس مرترا
آسمان‌شد خرقه پوش ازشوق‌او / دایما گردان شده از ذوق او
هرچه بینی ذات یزدانست وبس / میدهد بر این گواهی هر نفس

وابیات زیر که درص۲۹ درمورد خطاب با ابلیس‌آمده :

آدم از خاکست و تو از آتشی / او قبولی دارد و تو سر کشی
خاك صد باره به از آتش بود / زانکه جای سر کشان آتش بود
من نظر دارم درین خاك ضعیف / هست بر درگاه ما او بس شریف
قرب خاك ازآتش افزون‌تر بود / گرچه آتش ذات او برتر بود
دانهٔ بر خاك بسپار و برو / بعد ازآن صد دانهٔ دیگر درو

هرچه بر آتش سپاری گم کند | جمله را یکسر بسوزد نیك و بد

۵ـ مضامینی در اشترنامه دیده میشود که مانند مضامین مصیبت‌نامه واسرارنامه است مانند :

خالقا بیچاره کوی توام | سرنگون افتاده دل سوی توام
(مصیبت نامه ص۱۵)

خالقا بیچارهٔ راه توم | بنده و زندانی جاه توم
(اشترنامه ص ۸)

لازم دردِ دل عطّار باش | وز هزاران گنج برخوردار باش
(مصیبت نامه ص۳۳)

پیرو درد دل عطّار شو | از هزاران گنج برخوردار شو
(اشتر نامه ص۴۲)

معرفت چه لایق هرناکس‌است | کلکم فی ذاته حمقی بسست
(مصیبت نامه ص۱۳)

شرح او نه لایق هر ناکسست | کلکم فی ذاته حمقی بسست
(اشترنامه ص۹۸)

خرد آبست وعشق آتش بصورت | نسازد آب با آتش ضرورت
(اسرارنامه ص۳۵)

عشق آتش بود وعقل آب‌ای پسر | عشق خاکی وخرد باد ای پسر
(اشتر نامه ص۲۶)

یکی را زهر دل از بر فکنده | یکی در کربلا بی سر فکنده
(اسرارنامه ص۲۷)

آن یکی‌درزهر کرده جان‌نثار | این‌یکی‌درخاك وخون افتاده‌زار
(اشترنامه ص۱۳)

چو دنیا کشت زار آن جهانست بکار این تخم کاکنون وقت آنست
(اسرارنامه ص۸۲)

هست دنیا کشت زار آن جهان تو درینجا نیز تخمی برفشان
(اشترنامه‌ص۴۹)

و برای اینکه اشترنامه ازعطّار نیست بدلائل زیرمیتوان تمسك جست :

۱ـ درمجموعه های قدیمی یعنی مجموعه هائی که در قرن ۷و۸نوشته‌شده اشترنامه‌وجود ندارد و پروفسور ریتر در مجله (Oriens سال 1958) جز از دو نسخه مورد استفاده ما ، از ۷ نسخه دیگرنام میبرد که همه درقرن ۹و۱۰و۱۱ نوشته شده‌است .

۲ـ لغات وترکیباتی که در اسرارنامه و مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر آمده در اشترنامه کمتر دیده میشود .

۳ـ اشعار سست و بی‌معنی‌در آن فراوان بچشم میخورد .

٤ـ لغات غلط ونامصطلح در آن دیده میشود .

بااین مقدمات چنین نتیجه گرفته میشود که مسلماً اشترنامه‌ای که متجاوز از ۹ هـزار بیت است از عطّار نمی تواند باشد و فقط قسمتی از آن بسبك عطّار مانندگی دارد وما ادلّه مثبته رابرادلّه نافیه ترجیح نمیدهیم ولی ازآنجاکه این کتاب در مجموعه‌ها بنام عطّارنیشابوری است ودر کتاب هم سراینده اشعارتصریح کرده‌است که اوعطّاری‌است که منطق‌الطیرواسرارنامه ومصیبت‌نامه وگل‌وخسرو والهی‌نامه‌راسروده‌بنام عطّارمیخوانیم‌تاوقتی که هویّت وآثارعطّارجّعال قرن نهم و همچنین عطّار همدانـی که معاصر عطّار نیشابوری بوده و صاحب کشف الظنون اشترنامه را ازاو میداند برما کاملاآشکارشود .

سبك و روش كتاب

اشتر نامه‌مانندمصیبت‌نامه‌واسرارنامه‌ومنطق‌الطیرباذکرستایش‌خداوندوآثار اوآغاز شده وسپس گوینده‌بنعت سیّد عالم یعنی پیغمبر اکرم پرداخته و درهمین قسمت است که خلفای راشدین را هم می ستاید وبعد وارد مطالب عرفانی شده و داستانهائی هم برای تأیید گفته خود می‌آورد .

مثلا درص۲۰داستان‌استاد ترك‌وپرده بازی اورا آورده وسپس درص۲۱ س۶ نتیجه میگیرد :

یك زمان در خویشتن بنگر توهم　　　تا نباشی صورت و پرده بهم

وهم‌چنین درص۳۲ داستان آدم و شرح بیرون شدن اواز بهشت را آورده وسپس درص۳۸ س۱۷ چنین نتیجه میگیرد :

هست این تمثیل جسم وجان تو　　　یك دو روزی آمده مهمان تو
از بهشت عدن بیرون رفتهٔ　　　در میان خاك و در خون خفتهٔ
هست ابلیس لعینت رهنمای　　　باز می افتی دمادم از خدای

وهمینطور درص۴۸ که داستان مرد کروقافله را می‌آورد درص۵۱س۲۰ چنین نتیجه میگرد :

تو درین ره بر مثال آن کری　　　کار احوال و یقین را ننگری
بر سر ره خفتهٔ ای بی خبر　　　دزددرراهست وجانب برخطر

ودرص۵۴ که داستان شاهباز وصیاد را می آورد . در ص ۵۷ س ۱۹از آن چنین نتیجه میگیرد :

ای‌توشهباز وزشه گشته جدا　　　در میان خلق گشته مبتلا
مرترا معذوردارم این زمان　　　گرچه توماندی‌جدا ازجان‌جان



یك ورق از نسخهٔ کتابخانه مصطفی‌عاطف درترکیه که در کتاب بانشانهٔ «م» ازآن یادشده .

بیاید من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند نقلست
که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی که اجابت می‌کنم
بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیده بودیم و رسن
نداشتیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس ... شد
بسر چاه رفتیم آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از ... رکوه پر کرد
همان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدای را استوار
نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت
برگرفت و با ما داد بخوردیم دانه او زرین بود بمدینه بردیم و زر آن دانه طعام
خریدیم و صدقه دادیم ابوعمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی پیش
او قرآن آموزد ابوعمرو در وی بنظر خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من
الجنة والناس فراموشش کرد آتش در وی افتاد و بیقرار شد بنزدیک حسن
رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگزار چون فارغ
شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب نشسته وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی
شود پس با او بگوی تا دعا کند بوعمرو همچنان کرد در گوشه مسجد بنشست پیری با
هیبت دید و خلقی گرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامهای پا
کیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن گفتند تا که چون وقت
نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند بوعمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم
غمناک شد و بدنبال چشم آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود
که همه قرآن بر من گشاده شد بوعمرو گفت من از شادی در پیش افتادم
گفت ترا که من نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز
او را رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر
دیدی که بعد از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت اینجا رسید که ...



98.

ای دلانرا کن دوا بی دلی   تا زمانی اوفتند در دوا بی
ای دلان در عشق محروم آمدند   جسم و جان از روح معدوم آمدند
ای دلانرا مرزبانی دستگیر   چون توئی در هر دو عالم دستگیر
ای دلانرا جز بلا تا چند چند   انگنی ای کرده جانها پای بند
ای دلانرا عاقبت نوری فرست   از یقین راز منشوری فرست
ای دلانرا عین تحقیقی بده   هم دوا را عین توفیقی بده
چند سرگردان کنی این قوم را   فتنه خود را کرده عالم کرده را
چند سرگردان کنی بی خبر   تا ببینی از وصالت بی اثر
چند ایشان در بلا در هر نفس   همه بلا دارند هر دم پیش و پس
چندشانرا مجروح گردانی بروح   کیمیائی بخش اسرار فتوح
چندشان در عین شیدا آوری   چند سرگردان بصحرا آوری
وصل خود را آشنا گردان همه   تا شوند از عشق تو گردان همه
وصل خود بنمای ای جان جهان   تا برافشانند هم جان هم جهان
وصل خود بنمای و دلشان شاد کن   یکدمی از قربت آزاد کن
وصل خود بنمای ای معنی جان   تا شود پیدا همه معنی جان
وصل خود بنمای ایشانرا همه   تا شود پیدا خویشانرا همه
وصل خود بنمای آزادی بده   یکدمی از وصل دلشادی بده
وصل خود بنمای یکدم عاشقان   تا کند فرمان ترا کلی روان
وصل خود بنمای چون هستی یقین   تا شود کل معرفت اندر یقین
وصل خود بنمای ای ذات آمده   این زمان در ذات ذات آمده
چون توئی جمله بیا ای مرد حسیب   دم بدم این نقطه پرگار چیست
چون توئی جمله درین بود و مرا   جمله تو بودی و بنمودی مرا
ذات تو چون یا شدم در ذات   می‌شدم کل صفحه آیات تو

ای دلانرا کن دوای این زمان   ای مکان تو مکان بی مکان
ای دلانرا عین محبوبی بده   مردمی خواهند مطلوبی بده
ای دلان عشق را ذات ده   هر نفس شان تحفه در ذات ده
ای دلان در درد تو با دل شدند   بس کسا کز وصل بی حاصل شدند
ای دلانرا هم توئی فریادرس   ای دلان خویش را فریادرس
ای دلانرا در یقین خویشتن   کن زبانی در امین خویشتن
چند سرگردان کنی بود و وجود   لیک چنین مقصود تو آلعز جود
چند سرگردان این دریا کنی   چندشان مسکین و ناپروا کنی
چندشان در عین رسوائی کنی   چندشان در عین شیدائی کنی
چندشان اندازی از پرده برون   ... گشته زبون مرد و فنون
چندشان داری چنین پیدا نهان   هم نهان خویشتن گردان عیان
وصل خود بنمای جانرا وارهان   زین نشانی کن نشانی بی نشان
وصل خود بنمای و بود خویشتن   تا فدا سازند روح و جان و تن
وصل خود بنمای ایشانرا دمی   تا وصال تو بیابد بی غمی
وصل خود بنمای روح بی یقین   تا شود پیدا فتوح راه بین
وصل خود بنمای عشق بیچاره   هم ز وصل خود بکن شان چاره
وصل خود بنمای از هستی تو   آفرینش کرده کل هستی تو
وصل خود بنمای این دل سوخته   تا کند در آتشی افروخته
وصل خود بنمای بود جمله را   تا شود پیدا نمود جمله را
چون توئی جمله منم جز نمود   ذات تو در ذات من پیدا نمود
چون توئی جمله یقین اندر یقین   عین عیانی و مرد راه بین
ذات تو چون یافتم اندر فراق   میکنم اکنون فغان از اشتیاق
ذات تو آمد وجود ...   من نمی خواهم بجز تو کس دگر

يك ورق از نسخهٔ كتابخانه پروفسورچودی استاد دانشگاه بازل سویس که در کتاب بانشانهٔ «ج» از آن یاد شده .

ذات تو آمد نهان و آشکار
ذات تو آمد یقین جان ما
ذات تو آمد عیان اندر عیان
ذات تو آمد نمود جزو و کل
ذات تو آمد مرا حیران بکرد

این زبان منصور کردی آشکار
هر دو عالم میهمان جان ما
خویش را قربان کنم اندر جهان
جزو و کل بینی تو شده در عین دل
عاقبت هم واصلم از جان بکرد
این شنیدی هم بوییت گوش باد
آب حیوان خوان بخوان این را حق

ذات تو آمد تمامت کاینات
ذات تو آمد درین زندان مرا
ذات تو آمد یقین اندر یقین
ذات تو آمد کنون اندر تنم
ذات تو آمد مرا اول نمود
آب حیوانت خوردی نوش باد
روح نو بین در این حرف کهن

ذات تو آمد نمودار صفات
زود باشش و کل بکن قربان مرا
گشته پیدا بر من از روی یقین
چون توی کل گشته کلی روشنم
هم در آخر ذات تو اول نمود

[illegible]

تمام شد کتاب شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه بروایت
اضعف عباد الملک الصمد شیخ محمد بن احمد الحسینی اصلح الله احواله
در روز یکشنبه پنجم ماه ذو القعده سنه احدی عشرین و ثمانمایه
بلده محفوظه سمرقند

و برهمین طریق است داستانها و حکایات دیگری کـه در طی کتاب ذکر کرده است .

درصفحه٤٤ که بعنوان آغاز کتاب اشترنامه آمده‌است وجه تسمیه‌این کتاب بخوبی آشکار است که مقصود ازشترمرکب روحانی است که در بیابانهای معرفت سالك‌را عبور میدهد تااورا بکعبهٔ دل برساند درآنجا گوید :

یك دمی ای ساربان عاشقان / در چرا آور زمانی اشتران
اندرین‌صحرای‌بی‌پایان‌درآی / تادرین‌ره‌بشنوی‌بانگ درای
تا در آنجا جمع گردد قافله / سوی حج رانیم ما بی‌مشغله
کعبه مقصود را حاصل کنیم / درتجلّی‌خویش‌راواصل کنیم

دراین کتاب‌ازاعلام واماکن مختلف سخنی بمیان نیامده فقط‌نام پیغمبران بسیار بچشم می‌خورد ازین جهت دراین کتاب فهرست اعلام واماکن‌آورده نشده و اگر بنام شخصی مانند « حلاج » برخوردیم در فصل تعلیقات و توضیحات شرح داده‌ایم و همچنین لغاتی که شرح و معنی آن لازم مینموده درهمان فصل ذکر و معنی شده است .

دراشترنامه گاهی باشعاری برخورد میکنیم که مکرّر شده است مانند بیت زیر که هم درصفحه ۳۷وهم درصفحه۱٦۷ آمده است :

خون صدّیقان ازین حسرت بریخت / آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت

وخون صدّیقان ازتعبیراتی‌است که در کتب صوفیه وعرفا بسیاردیده میشود وهمانست که دراشعارعربی صوفیانه تعبیربه «دماء العاشقین» میشود مانند :

بالسّران باحواتباح دماءهم / وکذا دماء العاشقین تباح

دراشترنامه هم به تمثیلات و تشبیهات و ضرب المثلها برخورد میکنیم ولی باندازه مصیبت نامه ومنطق الطیر و اسرارنامه نیست و باستواری وجزالت آنهاهم نمی‌رسد وچند موردرا برای نمونه ذکرمیکنیم :

٤۸ ـ برمثال حلقه بر در مانده‌ای

۵٦ ـ چون گذشتی از بهار آنگه دی است

۵۷ ـ خویش‌را ازماهی اندر ماه دید

٦۵ ـ چند گویم آب هست اندر سبو

۷۸ ـ هرنشیبی‌را فرازی درپی است

۹۳ ـ آسیا برنه که آبت شد بسر

۱۰٦ ـ قیمت خرمهره کی چون دُر بود

۱۹۷ ـ تو همی نه دار بینی نه دیار

دیگر ازخصایص این کتاب بکاربردن جمع الجمع است مانند کتب‌ها(ص۷۳) احوال‌ها (٤۵) عجایب‌ها (٤٦) اغیاران (۵۱) و این گونه جمع ها در نثر ونظم آن زمان معمول ومتداول بوده است .

وگاهی به برخی‌از کلمات میرسیم که کمتر بکار می‌بردند ولی درآثارعطّار موجوداست مانند توانش اسم مصدرازتوانستن که در(ص۱۳۳) آمده :

صاحب اسرار دانش بود او　　　صاحب عقل وتوانش بود

در مصیبت‌نامه (ص٦۱) گوید :

ای تعصّب را توانش کرده نام　　　شبهه را اسرار ودانش کرده نام

ازصنایع شعری بیشترصنعت تنسیق صفات و جناس دراشترنامه دیده میشود

تنسیق صفات مانند :

مرمرا یك زن بدی چون آفتاب　　　قداوچون سرو، روچون ماهتاب

مشاك موئی ، مشاك بوئی، مهوشی　　　روح افزائی ، لطیفی ، دلکشی

پارسائی مثل او دیگر نزاد　　　تا که بنیاد جهان ایزد نهاد

(ص۷۳)

جناس مانند:

گرترا عشقست یك ذرّه درآی　　　تا درین ره بشنوی بانگ درای

(ص ٤)

در مصراع اول « درای » فعل امر از مصدر « درآمدن » و در مصراع دوم «درای» بمعنی زنگ جرس است جمع ایندو دربیت فوق جناس مرکب است مانند این بیت :

هر که درمان کرد مرجان مرا — برد گنج دُر و مرجان مرا

وهمچنین :

مال من بستان ازین میشوم شوم — گرنه زو ویران شود این مرز و بوم
(ص۷۵)

بین «میشوم» و«شوم» جناس زائد است که زیادت دراول است مانند رمیده و آرمیده درین بیت :

تا چند زمن رمیده باشی — با غیر من آرمیده باشی

هم چنین :

ای بسا رامین که ویسش رام کرد — راه را بر راه او انجام کرد
(ص۲۰۶)

بین«رامین» و «رام»جناس زائد است که زیادت در آخر است مانند گل و گلنار درین بیت :

ای خوشا وصل یار وفصل بهار — نغمه بلبل و«گل» و «گلنار»

مهدی محقق

تهران اول آذر ۱۳۳۹

فهرست مدارك و مآخذ مقدمه و تعليمات

۱ـ احادیث مثنوی تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر تهران ۱۳۳٤ ش
۲ ـ اربع رسائل اسماعیلیه بتحقیق عارف تامر سوریه ۱۹۵۲م
۳ ـ اسدالغابه فی معرفة الصحابه
٤ ـ اسرارنامه عطّار باهتمام دکترسید صادق گوهرین ۱۳۳۸ ش
۵ ـ بحار الانوار محمدباقر مجلسی چاپ سنگی
٦ ـ تفسیر کشف الاسرار وعدةالابرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی
۷ ـ جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار تألیف استادسعید نفیسی
۸ ـ حماسه ابوتمام
۹ ـ خسرونامه عطّار باهتمام احمدسهیلی خوانساری (تحت‌چاپ)
۱۰ ـ الخطط مقریزی مصر ۱۳۳٤ ق
۱۱ ـ دیوان انوری باهتمام استاد محمد تقی مدرس رضوی
۱۲ ـ دیوان حافظ باهتمام محمد قزوینی و دکتر غنی
۱۳ ـ دیوان منسوب بامام علی ابن‌ابی‌طالب بغداد مطبعه اسعد
۱٤ ـ دیوان ناصرخسرو تهران ۱۳۰٤ ـ ۱۳۰۷
۱۵ ـ زاد المسافرین ناصرخسرو برلن ۱۳٤۱ ق
۱٦ ـ سیرت ابن‌خفیف شیرازی چاپ ترکیه
۱۷ ـ الشعر والشعرا ابن قتیبه دینوری
۱۸ ـ طبقات الکبری شعرانی
۱۹ ـ الغیث المسجم فی شرح لامیة العجم صلاح‌الدین صفدی
۲۰ ـ فرهنگ آنندراج
۲۱ ـ کشف الظنون عن‌اسامی الکتب والفنون

۲۲ ـ مجمع الامثال میدانی تهران ۱۲۹۰ ق
۲۳ ـ المعجم المفهرس لالفاظ القران الکریم
۱٤ ـ مصیبت نامه عطّار باهتمام دکترنورانی وصال تهران ۱۳۳۷
٦٥ ـ منطق الطیر عطّار باهتمام دکتر محمد جواد مشکور تبریز ۱۳۳۷ ش
۲٦ ـ النقض عبدالجلیل قزوینی رازی بکوشش سید جلال‌الدین محدث
۲۷ ـ نهج‌البلاغه چاپ مصر بتحقیق شیخ محمد عبده

مقاله پرفسور ریتر در مجله [Oriens, 1-2[Leiden,1958 در بارهٔ نسخ اشترنامه‌وهم‌چنین تاریخ‌ادبیات‌ایران‌تألیف‌ریپکا[Leipziq 1959]صفحه۲۲۹ که‌از اشترنامه عطار یاد می کند غیر مستقیم مورد استفاده نگارنده قرار گرفته است .

فهرست مطالب کتاب

صفحه

اشتر نامه

از

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا بر نام حیّ لایزال / صانع اشیاء و ابداع جلال
آن خرد بخشی که آدم ذات اوست / جملــه اشیا مصحف آیات اوست
خاك را بر روی آب او گسترید / عقل و جان و دین‌ودل‌زوشد پدید
کره چرخ فلك گردان بکرد / ماه و خورشید اندر وتابان بکرد
آفتاب روح را اطوار داد / چارراشش داد ونه‌را [1] چار داد
جسم‌را از خاك و آب او آفرید / روح‌را ازباد و آتش پرورید
روح پنهان گشت وتن پیدا نمود / از یدالله اوید بیضا نمود
اول و آخر نبد غیری ورا / هر چه بینی اوست این‌بس‌مرترا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او / دایما گردان شده از ذوق او
هرچه بینی ذات یزدانست و بس / میدهد بر این گواهی هرنفس
اولین و آخرین ذات ویست / نحن اقرب گفت آیات ویست
هرچه آورد از عدم پیدا نمود / صورت جزوی همه اشیا نمود
آفتاب از نور اویك ذرّه دان / پرده دار ازنور اوشدآسمان
ماه گشته سالکی این نور را / میدهد هر روز نور او حوررا
اندرین ره سالها بگداخته / محو گشته راز او نشناخته
هر زمان در منزلی دیگر رود / گاه بی‌پاو گهی بی سر رود
کوکبان چرخ حیران گشته‌اند / با فلك دررقص گردان گشته‌اند
چرخ می خواهد که این‌سرپی‌برد / لیك هرگز ره بصنعش کی برد

---

۱ ـ م : شش را

خاك را این سر مسلّم آمدست   زانکه اندر راه او کم آمدست
هرچه پنهان بود ازوی فاش شد   بود معنی نقش صورتهاش شد
قرب خاك از بعدآن‌کامل ترست   هر که او مهجورتر [1] واصل‌ترست
باد خدمتکار کوی خاك شد   روح مطلق گشت جان پاك شد
عقل آنجا چون نظر بر دل فکند   عشق پیدا شد ز جان دردمند
آب شد آئینه کلی بدید   علو و سفل از یکدگر شدناپدید
هرچهار آمد پدید ازهر چهار   صدهزار آمد برون ازصد هزار
عقل صورت بین بدو با عشق گفت   کاین چه نقشی بود زاسرار نهفت
عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو   تو ندیدی سرّو من دیدم ز تو
جمله ذرّات پیدا و نهان   نقطه من گشت در هر دو جهان
اولین و آخرین عشقست و بس   عقل سودا می‌پزد درهر نفس
عشق جانان دید، عقل اشیا نمود   عشق بر موسی ید بیضا نمود
جوهر عشقست پیدائی حق   راز پنهانست یکتائی حق
عشق ظاهر کرد هرچیزی که بود   عقل بود اما برین واقف نبود
عشق جانان دیدو جانان گشت کل   در عیان عشق پنهان گشت کل
عقل اندر قل تعالوا باز ماند   عشق سوی سرّ صاحب‌رازماند
گر ترا عشقست یك ذره درای   تا درین ره بشنوی بانگ درای
چند خواهی ماند [2] نه پخته نه خام   نه بد و نه نیك نه خاص و نه عام
اول آدم در فنای عشق بود   گشت پیدا ظاهرش بودونبود [3]
خواست تا خود را بداند از یقین   عقل او را رهنما آمد درین
اول آدم سوی هر ذره شتافت   تابخود در ره نتافت‌او ره نیافت
بی خبر از نور جان پاك بود   گر چه سرتا پای صورت خاك‌بود
کرد جانان مر ورا تعلیم اسم   تا عدو پیدا شود بر قسم قسم

٢ ـ م : شد   ٢ـ ج : بود   ٣ـ م:وجود

سوی ظلمت آشیان نور کرد — بعد از آن‌رو دربهشت‌وحور کرد
از سوی دنیا[1] سوی جنت فتاد — تاج بر فرق خدا دانی نهاد
نور عشق اندر رهش همراه بود — پس سوی جانان وراراهی‌نمود
گفت ای آدم توهستی جزووکل — عزها کلی بدل کردی[2] بذل
بندگی مارا تو مطلوب آمدی — در محبت عین‌محبوب‌آمدی
درید قدرت وجودت چل صباح — داد ترکیبی مرورا روح راح
هرچه بینی آن تویی خودرا بدان — ظاهری و باطنی و جسم و جان
اولی بس بی نهایت گشتهٔ — پرتوی بی حدّ و غایت گشتهٔ
عرش‌با کرسی ز ذاتت خواستند — هر دورا از ذات تو آراستند
آسمان وعرش و عنصر ذات تست — هر دو عالم نقطه ذرّات تست
آفرینش از تو بگرفته نظام — اولین و آخرین را کن تمام
آدم آن دم گفت ای جان جهان — ای مرا نور دل و عین عیان
ای بتو پیدا شده جان و تنم — ای ز نور تو شده ره روشنم
ای مه و خورشید عکس نور تو — من ز تو می‌خواهم این منشور تو
تا مرا راهی نمایی از رهت — زانکه آدم هست خاك درگهت
جزو وکل ذات تو می بینم همه — در دم آدم فکندی دمدمه
هفت گردون نقطه پرگارتست — عرش و کرسی غرقه انوار تست
ای بتو روشن تمام کاینات — آدم مسکین شده[3] گم درصفات
کمترین خاك کویت آدمست — نور پاکت روشنی عالمست
آدم از تو راه عزت یافته — ازهمه اشیا ترا دریافته[4]
من مرا راهی سوی جانان نمای — این گره از جسم[5] آدم‌بر گشای
نور پیغمبر یقین راه او — گشته پیوسته[6] سوی‌درگاه او
دید آدم عالم از بهر فنا — انبیا و اولیا و اصفیا

١ ـ چ : ره‌عزت   ٢ ـ م: گردد   ٣ـ م : مکن   ٤ ـ چ : بتودرساخته
٥ ـ م : چشم   ٦ـچ : سرگشتهٔ

گفت احمد کاین همه ذرّات تست نقطهای صفحه آیات تست
از میان جمله مقصودش منم زانکه من نور تمامت آمدم
انبیا از نسل تو پیدا شوند هر یکی سر فتنهٔ غوغا شوند
آنچه اسرارست ما داناتریم جمله از خود دیده بر دیدآوریم
آنچه ما دانیم آن ظاهر کنیم گاه مومن گاهشان کافر کنیم [1]
آنچه ما دانیم پیدا آوریم نیك و بدهاشان تمامت بنگریم
آنچه ما دانیم از نیك و بدی حکم کرده در ازل الّا الذی
آنچه ما دانیم از اسرار کل بگذرانیم از همه از عزّ و ذل
بر سر هر یك قضایی آوریم بر تن هر یك بلایی آوریم
چرخ را دور شبانروزی دهم شب برم روز آورم روزی دهم
یفعل الله مایشاء از حکم ماست هر که جز این بنگرد عین خطاست
چشم بگشای ای امین راه بر کار عالم را تمامت در نگر
این همه بند ره سالك شدست جملگی تقدیر از مالك شدست
هر که او در قید چندین پیچ پیچ چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
انبیا بودند سر غوغای عشق جان فدا کردند درسودای عشق
زانکه راه جمله پیچاپیچ بود چون بدیدند آن همه‌بر [2] هیچ بود
محو گشتند از صفات جسم وجان تا یقین شان گشت بی‌شك جان جان
در ره توحید فانی آمدند غرق آب زندگانی آمدند
در ملامت ها که آمد جمله شان از نشان جسم گشته بی نشان
آنچه آمد از بلا بر انبیا در ره معشوق از جور و جفا
[2] اول آدم از عزازیل لعین در گمان افتاد از راه یقین
نوح رابنگر که از طوفان چه دید شد درون بحر عشقش نا پدید
دیگر ابراهیم را از تف نار [3] غرقه گشته درمیان نور نار [4]

١- چ: گاه لطف و گاهشان قاهر کنیم
٢- چ: این جهانرا
٣- چ: دربحرنار
٤- چ : از تف آن زیر نار

باز در یعقوب نابینا نگر — یوسفش گم کرده گرگان پیش در
بازبنگر کز سلیمان ملک[1] وتاج — بستدند از وی بکلی دیو داج
درنگر کایوب ابدال ضعیف — مانده اندر کرم تن زار و نحیف
باز بنگر چون زکریا بردرخت — کرده ارّه برو جودش لخت لخت
باز بنگر تا سر اسحاق را — کرد خونش بر سر عشّاق را
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه‌اش فرعون و از تابوت مهد
باز بنگر برسر یحیی که چون — کرده جوشش برسرعشّاق خون
باز بنگر تاکه عیسی چند بار — آوریدند آن سگان در زیردار
باز بنگرتا سر ختم[2] رسل — چند دیده خویش را در عین ذل
این همه راه ملامت آمدست — تا بنزدیک قیامت آمدست
کس نداند[3] تا چه حکمت میرود — هر وجودی را چه قسمت میرود
جهد می‌کن تا زصورت بگذری — بوکه از معنی زمانی برخوری
جان خود را بررخ جانان فشان — در ره مردان چوایشان جان فشان
این طلسم از جسم وصورت برفکن — طیلسان از روی معنی برفکن[4]
تا بگنج ذات مخفی در رسی — همرهان رفتند وتومانده پسی
ذات تو در نیستی پیدا شود — وین دو بینی تو در یکتا شود
ای شده کون و مکان از تو پدید — هرچه گفتم گوش جان از تو شنید
ای درون جسم و جان پیدا شده — از دوعالم تا ابد یکتا شده
ای انا الحق گفته بی لفظ و زبان — در دلم پیدا و از دیده نهان
اولین و آخرین را رهنمون — از تو پیدا گشته یکسرکاف‌ونون
ای بذات خویش بیچون آمده — نه درون رفته نه‌بیرون آمده
آشکارا بر دل و برجان شده — از تمام دیدگان پنهان شده
ای شده برجان و دلها آشکار — راحم و رحمان و حیّ و کردگار

۱ - م : تخت   ۲- چ : خیل   ۳ - چ : چه داند   ۴- م : طیلسان لم یکن دربرفکن

ای جلال وقدر تو دانسته تو — در ازل هم قدر تو دانسته تو
ای کمال لایزالت نور پاك — ای شده جویای صنعت آب وخاك
آفتاب از شوق تو در تك و تاب — خیمه کرده بی ستون وبی‌طناب
ماه هر ماهی ز غم بگداخته — هم کمال نور[1] تو نشناخته
آتش اندر آتش شوقت مدام — باد کرده راه پیمایی تمام
تا ز جایی راه یابد سوی تو — در نفسها میزند اوهوی تو
آب از صنعت روان درمرغزار — در درون چشمه نالان زار زار
خاك خاك راه بر سر کرده است — کو میان صدهزاران پرده‌است
از پس پرده ترا جویان شده — اوفتاده در ره و حیران شده
کوه را کوه غم و اندوه و درد — در دل وپایش فرو رفته بگرد
میزند هر لحظه بحر از شوق‌جوش — تا کند درّ وصالت را بگوش
هر شجر کان از زمین آید برون — می شود در راه عشقت سر نگون
میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار — میکند هر سال از صنعت نثار
طالبان عشق در کار آمده — از پی حسنت ببازار آمده
جمله در اطوار و ادوار وخورش — عقل اینجا می‌کند زان پرورش
تا ز اسرار تو ای عقل فضول — میکند هر ذرّه تدبیر وصول
چند گویم چند جویم مر تورا — ای ز پنهانی شده پیدا مرا
در سوی هر ذرّهٔ چون بنگرم — از هویدائیت آنجا ره برم
عشق راهم مینماید هر نفس — عقل می اندازدم در باز پس
چون یقینم شد که جانانم تویی — محو گشتم درتو، بردار این‌دویی
قل هوالله احد یك بیش نیست — دیده بگشا زانکه اویك‌بیش‌نیست
خالقا بیچارهٔ راه توم — بنده و زندانی جاه توم
در درون نفس چندین پیچ پیچ — مانده‌ام جان پرخطر بر هیچ هیچ

[1] – ج : عشق

از دو بینی دیده ام بگشای زود   سوی مقصودم رهی بنمای زود
حاضری یا رب ززاریهای من   وا رهان جانم زدست خویشتن
سیر گشتم از جهان و خلق پاك   آرزویم میکند در زیر خاك
بی نیازا در نیاز من نگر   وارهان جانم ازین خوف و خطر
از سوی صورت سوی معنی برم   وز سوی معنی سوی عقبی برم
از لقای خود دلم پر نور کن   وز عزازیل لعینم دور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار   از خداوندی به بخشش درگذار
گر نیامرزی تمامت جزو و کل   عزّها کلّی بدل گردد بذل
ای گناه آمرز مشتی پر گناه   هم ز تو سوی توآوردم پناه
در دم آخر که خواهم آمدن   مر مرا امّید تو خواهی بدن
شومی و بی شرمی ما در گذار   کرده ما پیش چشم ما میار

نعت سید عالم علیه‌السلام

مهترین[1] هردو عالم مصطفاست   انبیاء و اولیا را رهنماست
خواجه ثقلین و سلطان جهان   ذرّهٔ از نور او کون ومکان
بهترین و مهترین جزو و کل   مهدی اسلام و هادی سبل
سایه حق رحمة للعالمین   نور شرعش در مکان ودرمکین
جبرئیل از دست اوشد خرقه پوش   راه بینانش شده حلقه بگوش
نور او مقصود موجودات بود   ذات او چون معطی‌هرذات بود
از تمام انبیا مقصود اوست   بود[2] موجودات را موجوداوست
عرش و کرسی قبله‌گاه کوی اوست   هر دو عالم آفتاب روی اوست
سایه او بر زمین هرگز نتافت   هر دو عالم‌همچو اودیگرنیافت
چرخ سرگردان شرع اوشدست   دایماً گردان برای[3] اوشدست
هیچ پیغمبر ندید این سروری   دعوت کل امم را رهبری
ای ورای جسم و جوهر جای تو   هر دو عالم هست[4] خاك‌پای‌تو
موسی از عشق تو شد بر کوه طور   از کمال عشق تو در غرق نور
من رانی ذات خود را دیده باز   هم ز خود گفته زخودبشنیدهٔ‌راز
بیت اسرایش[5] شب معراج بود   جبرئیل اندر میان محتاج بود
یك شبی در تاخت جبریل امین   خازن حق پیك ربّ العالمین
گفت ای ختم همه پیغامبران   سوی حق امشب تو هستی میهمان
درگذر زین خاکدان تنگ نای   زانکه می خواندترا امشب خدای
یك براق از نور حق آورده بود   در میان صد هزاران پرده بود
روی او بر شکل روی آدمی   در ملاحت وز جلادت آن دمی

---

۱ - ج : بهترین   ۲ - ج : جود   ۳ - ج : برامر   ٤ - ج : چیست
۵ - م : سر اسرارش

زیور کرّوبیان بسته و را　　از دو عالم جای او بد ماورا
گفت امشب آن شبست ای بحر دین　　تا شود عین عیان عین یقین
از زمین و از زمان پرواز کن　　دیدهٔ اسرار معنی باز کن
صد جهان پر فرشته حاضراند　　انبیا استاده در ره ناظراند
غلغلی افتاده در کون و مکان　　زانکه اینجا میرسد صدرجهان
هشت جنّت درگشاده دررهت　　برتر از عرش‌آمده منزلگهت
حور و رضوان با طبقهای نثار　　از برای تو ستاده بیقرار
آسمانها جمله در بگشاده اند　　هرچه هست از بهرتو بنهاده‌اند
یکزمان درسوی آنحضرت خرام　　تا شود کار همه عالم تمام
[3]بربراق شاه بر گشت اوسوار　　زود بیرون راند از پنج و چهار
در زمانی ازمکان بگذشته بود　　تا رسید آنجا که آنجایی نبود
هرچه پیش‌آمد ورا از کاینات　　میگذشت‌و محو میکرد از صفات
تا بنزد آدم پیر آمد او　　گفت ای آدم رموز سر بگو
گفت ای آدم دل و جان در پناه　　آدم بیچاره را از حق بخواه
بعدازآن مرنوح‌را تصدیق گفت [۱]　　از کمال شوق او تحقیق گفت [۱]
موسی عمران زشوق استاده بود　　غرقه گشته در تجلّی مینمود
گفت امشب مرمرا ازحق بخواه　　امّت توگشتم ای پشت و پناه
دید ایوب ستم‌کش را بزار [۲]　　ایستاده تن ضعیف و سوکوار
گفت ای درد مرا کشته دوا　　چشم امید منی جانم ترا
از بلای عشق جانم وارهان　　امشب آور رازکلی در میان
بعد ازآن دیدش سلیمان خدیو　　باز رسته از تمام مکر دیو
گفت ای سالار جمله انبیا　　بس بود خود دیدن رویت مرا
بعد ازآن در پیش ابراهیم شد　　گرچه جدّش بود هم تسلیم شد

۱ــ چ : داد　　۲ــ م : تن نزار

گفت ای فرزند امشب مر تراست از خداوند جهان شد کار راست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید صورت ومعنی او پر نور دید
گفت زنهار ای‌رسول بحر و بر [1] تا نیندازی تو هر سویی نظر
امشب اینمسکین زحق درخواست کن کار خلق و انبیا را راست کن
گر بهر چیزی فرود آیی براه کی توانی خورد جام از دست شاه
چون صفات راهرا بگذاشت او هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
پرتو نور تجلّی شد پدید در زمان شد میم [2] احمد ناپدید
تا نظر بر احمد رهبر فکند برقع از روی حقیقی بر فکند
ثمّ وجه الله نا گه شد عیان لال می گردد ز شرح این زبان
در میان آن فنا دید او بقا در میان بد ابتدا و انتها
در میان آن فنا صد گونه راز گفته با او سرّها هرگونه باز
در میان آن فنا صد گونه نور شعله میزد در دلش اندر حضور
گفت با او سی هزار و شصت هزار جمله از اسرار سرّش بی شمار
سی هزار اسرار گفتا این مگوی سی هزار دیگرش گفتا بگوی
بر علی کن سی دیگر آشکار خود درین اسرار ما را پاس دار
پس محمد چون وصال دوست دید هر کمالی را که آن اوست دید
گفت یا رب امّتم آزاد کن جمله را در حشر تودل شاد کن
گفت بخشیدم تمام امتت بلکه جمله از کمال حرمتت
چون‌محمد باز جای خود رسید [3] هر دو عالم در درون خویش دید
محو گشته فانی مطلق شده در جهان عشق مستغرق شده
سی هزار اسرار از سرّ کلام در میان آورد از بهر نظام
سی هزار اسرار با حیدر بگفت باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
با ابوبکر وعمر وهم راز گفت آن همه تمکین و با اعزاز گفت

۱ـ م : با خبر ۲ـ چ : نور ۳ـ م: خویش دید

خویش‌را کل‌دیدو کل راخویش‌دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید
یاوران مصطفی یکسان بدند [1] / دوستدار خاندان از جان شدند
گر ابوبکرست صدیق آمدست / پای تا سر عین تحقیق آمدست
گرعمر یك درّه دار شرع بود / دائماً در زهد و شوق وورع بود
بود صاحب شرع عثمان از حیا / از دو دختر کار ساز مصطفی
یکزمان بی خواندن قرآن نبود / سرآن دریافت تا قربان ببود
صاحب زوج بتولی مرتضاست / بر یقین او پیشوای اولیاست
در دل او بود مکنونات غیب / زان بر آوردی ید بیضا ز جیب
راز خود باهیچ کس هرگز نگفت / در شبانروزی یکی [2] ساعت نخفت
موج میزد در دلش دریای راز / بود او سر حقیقت بی [3] مجاز
گر نه او بودی نبودی ماه وخور / گر نه او بودی نبودی بحر وبر
گر نه او بودی کجا دریافتی / جوهر عطار کی دریافتی
گر نه او بودی نبودی واصلی / کارما بودی همه بی حاصلی
گفته است او لو کشف را از یقین / یك زمان بی خویشتن حق را ببین
در جوانمردی چو او دیگر نبود / همچو او در ملك یك صفدر نبود
گر نه او بودی درین ره پایدار / کی شدی مردین احمد آشکار
چون صحابه غرق توحید آمدند / نه چو تو پیرو [4] بتقلید آمدند
جان خود ایثار کردند از نخست / تا باول بود آخر شان درست
صد هزاران آفرین برجانشان / پاك باشد تاابد دیوانشان
سالك آن باشد که در یاران او / دوست دارد مر وفاداران او
نور چشم مصطفی ومرتضی / کشتهٔ زهر و شهید کربلا
میوه باغ نبوّت بر قرار / عرش اعظم را مریشان گوشوار
آن یکی در زهر کرده جان نثار / این یکی‌درخاك وخون‌افتاده زار [5]

۱ـ م: یکتا ۲ـ چ: بیك ۳ ـ چ: حقیقی نی ٤ـ م: بیرون
۵ـ چ: خوار

جان خود ایثار کردند از یقین   در گذشتند از مکان و ازمکین
یا رب این سر را تو میدانی و بس   خستگان عشق را فریاد رس

در ذات و صفات

ذات چه بود جزو و کل با یکدگر　　جملگی یك گشته در زیر وزبر
روح چه بود پرتوی از نور [1] ذات　　مانده سر گردان دریای صفات
عین چه بود در تجلّی گم شدن　　قطرهٔ نا مانده و [2] قلزم شدن
عشق چه بود ذات اشیا یافتن　　در نهان سر هویدا یافتن
نورچه بود راز جانان دیدنست　　رازها بر گوش دل بشنیدنست
چیست ظلمت انده جان یافتن　　بر هوای کام جان بشتافتن
عقل چه بود چشم دل برتافتن　　از بدانستن رهی بشناختن
شوق چه بود آگهی دادن بدل　　تا رهایی یابد او از آب و گل
آسمان چه بود نظیر پرده دار　　سرجانان کرده بر کل آشکار
شمس چه بود پرتوی از نور ذات　　از رموز عشق گردان در صفات
ماه چه بود سالکی حیران شده　　در فنای او فتان خیزان [3] شده
نار چه بود کبر در سر داشتن　　خویش را در جاهلی بگذاشتن
باد چه بود نیستی درنیستی　　جهد کن تا تااندرین ره نیستی
آب چه بود تازه رویی کردن است　　جور ازدست خسیسان بردنست
خاك چه بود دایماً افتادگی　　درجنون عشق کردن سادگی
کوه چه بود اندرین ره ماندنست　　صد کتاب هجر [4] برخودخواندنست
بحر چه بود در مکنون دادنست　　از وصال دل بسر افتادنست
عرش چه بود قلب قلبی یافتن　　از قلوب کالبد سر تافتن
فرش چه‌بود کارگاهی ساختن　　هردم ازنوعی دگر پرداختن
لوح چه بود راز اشیا خواندن است　　گر توانی معنی‌آن راندن است

۱ـ چ : عکس　　۲ـ م : مانند‌ه　　۳ـ چ : حیران
۴ـ م : عشق

عشق چه بود جملگی حق دیدنست در فضای بیخودی گردیدنست
عقل چه بود پر فضولی گفتن است درنا سفته بدانش سفتن است
خوف چه بود نقش صورت دیدنست پای تاسر در کدورت دیدنست
امن چه بود درحضور لامکان اوفتاده محو کرده جسم وجان
شوق چه بود روی جانان یافتن بعد ازآن نور معانی یافتن
ذوق چه بود در وصال خویش نه جملگی یك گشته و پس پیش نه
روح چه بود پای تاسر گشته کل دستها کلّی فرو شسته [1] زدل
حال چه بود بازگشتن در مکان یافته سرمعانی هر زمان
قال چه بود گفتن از دردی سخن تا مگر پیدا شود راز کهن
[4]ذات چه بود این همه خود دیدنست هست خود نه نیك و نه بد دیدنست

۱– ج : بسته بذل

برآمدن بر منبر وحدت از راه دل

یك زمان ای روح روحانی قدس / پای بیرون نه ازین دیر سدس
خیمه دل ماورای دیر زن / بود با نابود کل سیر زن
این بت و رهبان طبعی خوار کن / بعد از آن تو ترك پنج وچار کن
بشکن این بتهای نقش[1] آزری / چند باشی در مقام کافری
این مهار اشتران بگسل ز هم / بگذر آنکه از وجود و از عدم
کعبه مقصود دل کن نیستی / هر چه پیش آید درو وانیستی
در درون کعبه خود را محو کن / راز جانان می شنو تو بی سخن
شرب جان را از بحار دل طلب / تا ترا آبی دهد ای خشك لب
از حیات طیبه جانی بیاب / صورت مایی بکن یکسر خراب
چون وصال کعبه دل یافتی / راز معشوق از میان دریافتی
کعبه همچون ذات کل یکسان نمود / شش جهت یك سوی را میدان نمود
ذات مخفی دان یقین اندر صفات / گاه اندر ذات و گه در کاینات
صورت و معنی یکی گردان بهم / تا زنی بر کاینات دل علم
این صفات ازعکس نور ذات خاست / عکس بر هر گوشه ذرات خاست
آن یکی بد این دو شد اسم عدد / این عدد پیدا نبود[2] اندر احد
پرده دار نورها بد هفت قسم / گشته یکسر لیك هر یك برده اسم
پرده اول قمر دارد مقام / تیر گشته بر دوم صاحب مقام
بر سیم زهره شده از هر صور / بر چهارم شمس گشته تاج ور
پنجمین مریخ را باشد ببین / از برای جان تو در خشم و کین
مشتری جامه کبود اندر ششم / پای تا سر در تحیّر گشته گم

۱– چ: نفس ۲– م: نمود

در سلوك هفتمین دایم زحل — تا کند او مشکلات چرخ حل
هشتمین وادی توحید آمده — این همه آنجای بادید[1] آمده
هر یکی در گردش از بهر تواند — روز و شب در کینه و مهر[2] تواند
هر زمان در منزلی دیگر شوند — در طلب حیران درین ره میروند
با تو اند و بی تو اند آنجایگاه — صورت مایی[3] ترا گم کرده راه
در تك این دیر حیران ماندهٔ — چون کنم در بند و زندان ماندهٔ
از وجود خویش فانی شو دمی — تا دل ریشت بیابد مرهمی
بت پرستی میکنی در دیر تو — وین همه گردان شده در سیر تو
بت پرستی میکنی ای بی خبر — هر زمان بر صورتی داری نظر
بت پرستی میکنی و کافری — تو مگر مزدور نقش[4] آزری
هر چه داری در نظر بت آن بود — بت پرستی مر ترا لابد بود
بر شکن بتها چو ابراهیم دین — تا زنی دم لا احب الافلین
ملکت نمرود را گردان خراب — رو ز ابراهیم یکدم بر متاب
بر مشو سوی فلك نمرود وار — ورنه افتی درنجاست زاروخوار
در نجاست او فتی تو سرنگون — آنکهت ابلیس باشد رهنمون
ای گرفتار بلای جان و تن — مانده سرگردان طبع خویشتن
این فلك سرگشته تر از آسیاست — اختران گردان گرداب بلاست
جامه ماتم بپوشیده ازین — در گمان و در خیال و در یقین
سالها گردیده در شیب و فراز — تا زمانی پی برد در صنع راز
هم حکیمان جهان حیران شدند — همچو او در فکر سرگردان شدند
هر کسی کرده کتابی در نجوم — یادگاری ساخته بهر علوم
برتر از جا ماسب کی خواهی شدن — همچو او در حکم کی خواهی بدن
عاقبت عقرب مرورا نیش زد — او بدید از پس ولیك از پیش زد

۱– چ: نادید ۲– چ: قهر ۳ – چ : فانی ٤– چ: مردود نفس

این همه نقشی بود چون بنگری   چهد کن تا یك زمان زین بگذری
در دم آخر بدانی کاین چه بود   این نمودارت ازینجا مانده بود
پس همانجا باش و آنجا گم مشو   از ره نفس و طبیعت دور شو
تو نمیدانی که بهر چیستی   اندرین ره از برای کیستی
این همه بهر تو پیدا کرده‌اند   دایماً حیران پس این پرده اند
صورت تو زاده ایشان شدست   جان تو در پرده ها پنهان شدست
در پس این پرده ها بازی مکن   در هوای خویش طنّازی مکن
پرده ها را بردران پرده مدر   بر گذر زین پرده های پرده در
چند خواهی بود اینجا پرده باز   یك زمانی بر فکن این پرده باز

حکایت استاد ترک و پرده بازی او

پرده بازی[1] بود استادی بزرگ   چابکی دانا ولی از اصل ترک
مثل خود در فن نقّاشی نداشت   هر کجا میرفت آنجا کار داشت
صورت الوان عجایب ساختی   دایماً با خویش بازی باختی[2]
هر صور کان ساختی در روز کار   خرد کردی دیگر آوردی بکار
جمله‌صورت نقش رنگارنگ داشت   هریك ازرنگی دگر بیرون‌نگاشت
هفت پرده ساختی از بهر کار   جمله رنگا رنگ پر نقش و نگار
هفت پرده در صفت یك پرده بود   گل فشان آنجایگه زر کرده بود
بود نطعی مرورا خوب و لطیف   آن همه صورت در آنجا بد خفیف
هفت مزدور ازپس آن پرده بود   سالها با جمله شان خو کرده بود
آن چنان بر نقش خود عاشق بد او   بر کمال کار خود صادق بد او
روی بستی چون که بیروی آمدی   هر زمان نقشی دگر گون آمدی
لیك مزدوران دگر در کار او   می شدندی از پی رفتار او
آن چنان کاستاد صنعت می نمود   کار مزدوران در آنجا می‌فزود
هر دم از نوعی دگر خود ساختی   هر یك از لونی دگر پرداختی
در بسیط عالمش همتا نبود   در میان دهر سر غوغا ببود
خلق می‌گفتند مرد و زن ازو   مینمودند این عجایبها بدو
غافلان[3] گفتند کاین استاد نیست   کس‌ندیدست این و کس رایادنیست
این صورها صورت استاد اوست   از برون پرده این صورت‌نکوست
هر زمان رنگ دگر می آورد   اوستاد از هر صفت می‌آورد[4]

---

۱ ـ م: داری
۲ ـ چ : خویش هر دم بازیی می‌باختی
۳ـ چ : عافلان
۴ـ م : چون بگذرد

می ندانستند کان استاد بود / کاین همه نقش عجایب مینمود
عاقبت استاد صورتها شکست / پرده‌ها از یکدگرشان بر گسست
تا که راز او نداند هر کسی / کرد مزدوران بهر جانب بسی
ترك آن صورتگری یکسر بکرد / دیگر آن صورت بهر جایی‌نکرد
فرد بنشست از همه خلق جهان / دیگرش هرگز نیامد یاد آن
یکزمان در خویشتن بنگر تو هم / تا نباشی صورت و پرده بهم
این رموز از سرّ دل بگشای تو / خویشتن را بیش از ین منمای تو
ترك این صورتگری و نقش کن / چند رانم بیش ازین با تو سخن
تا توئی از صورت خود در نیاز / هم تویی صورتگر وهم پرده باز
هست مزدور تو هفت اعضای تو / می پزند اینها چو تو سودای تو
عاقبت از تو جدا خواهند گشت / با تو چندینی چرا خواهند گشت
پیشتر زان کاین حریفان بگذرند / بگذر از ایشان که با تو نسپرند
یکدمی در لامکان عشق شو / در پی این صورت حسّی مرو
[5]یكزمان این پرده‌هارا بر گسل / این خیال جسم و صورت را بهل
کز تو بستاند بآخر داد خویش / پیشتر از وی توبستان داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز / سالها گردیده در شیب وفراز
چرخ کرده صورت تو بند بند / باز مانده در چنین جای گزند
تو چه دانی تا ترا صورت که کرد / اندرین میدان خاکی از چه کرد
تو چه دانی کز که باز افتادهٔ / در چنین شیب از فراز افتادهٔ
تو چه دانی تا ترا که پرورید / از برای چه در اینجا آورید
تو چه دانی تا ترا چون ساختند / بلعجب چه طرفه معجون ساختند
در میان آتش و باد نفس / می پزی هر لحظه دیگر گون هوس
تو چه دانی کاتش تو از کجاست / باد خدمت کار جانت از چه خاست

تو چه دانی تا چه می یابی ز خاک   روز وشب غافل شده از جان پاک [1]
تو چه دانی تا کدامین ره روی   از کدامین ره بدان درگه روی
تو چه دانی تا که معشوقت که بود   روز[2] اول عین محبوبت که بود
تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست   هرزمان کردن قران ازبهر کیست [3]
تو چه دانی تا قلم چه سر نوشت   تخم تو افلاک از بهر چه کشت
تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا   بی وفا از خویش می جویی وفا
تو چه دانی کارگاه جسم وجان   کز کجا پیدا نمودت جسم وجان
تو چه دانی فهم غیب ای بی‌خبر   کـز وجود خود نمی یابـی اثـر
تو چه دانی تا ده و دو برج را   بر وجودت چون نوشته ماجرا
تو چه دانی کافتاب از بهر نو   گشت گردان در میان شهر تو
تو چه دانی تا قمر آنجا که بود   بر فلک بهر تو نقشی مینمود
تو چه دانی کوکبان سبـع را   تا چه کاری کرده‌اند این طبع را
تو چه دانی رعدوبرق آنجا که‌بود   یخطف برق از کجا گوشت شنود
تو چه دانی‌تا که‌باران‌ازچه‌خاست   گفت انزلنـا من الماء از کجاست
تو چه دانی تا نباتات از چه رست   منـزل سالک در آنجا بد نخست
تو چه دانی‌تا که‌حیوان‌خودچه‌بود   نقش ابلیس اندران پیـدا نمود
تو چه دانی تا که‌صورت نقش بست   آنکه از بهر چه آورد و شکست
تو چه دانی تـا کجا خواهی شدن   چند سر گردان این سودا بدن
تو چه دانی تـا ترا که گنج داد   لیک مخفی بود ازآن مخفی نهـاد
تو چه دانی‌کان در گنج از کجاست   گر بیابی تو بـدانی کان کجاست
هر کسی وصفی ازین در گفته اند   در[3] دانش از معانی سفته‌انـد
تو چه دانی تا که توخودآن کسی   اولین و آخرین را د ر پسی

۱ـ در« م » بجای این بیت بیت زیر است :

باد سودا می پزی تو دم‌بدم   بار مانده دروجود ودرعدم

۲ـ م : باز   ۳ـ م : گردان برای قهر کیست

تو چه دانی ای گرفتار صور　　تا کجا خواهد بدن نقد گهر
تو چه دانی ای غرورت کرده بند　　بر بروت خویشتن چندین مخند
تو چه دانی تا ترا حیران که کرد　　در میان چرخ سرگردان که کرد
تو چه دانی تا ترا که رخ نمود　　چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
تو چه دانی تا درین بحر عمیق　　سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
تو چه دانی تا که آدم[1] این دمست　　روشن از این دم تمام عالمست
تو چه دانی نوح در دریای جسم　　تا چه غوّاصی نمود از بهر اسم
تو چه دانی تا که ابراهیم راد　　از برای چه درین آتش فتاد
تو چه دانی تا که ایوب ضعیف　　جسم خوددر راه کرمان کرده ضیف
تو چه دانی تا سلیمان تخت وملك　　داد بر باد و بشد تا اوج فلك
تو چه دانی تا که موسی در بحار　　کرد فرعون طبیعی غرقه زار
تو چه دانی تا که جرجیس نبی　　جان خود در راه او کرده فدی
تو چه دانی تا که عیسی در تنست　　بر تر از روحست و نور روشنست
تو چه دانی تا محمد در وجود　　اولین و آخرین او بود و بود
این تمامت در که پیدا آمدست　　مظهر اعیان و اشیا آمدست
دین خود را در ره باطل منه　　این سخنها را ره باطل منه
کاین رموزمن ز جایی دیگرست　　سیر جانم از ورای[2] دیگرست
آنچه من زین راه تنها یافتم　　بود پنهان منش پیدا یافتم
هر که در راه محمد ره نیافت　　تا ابد گردی ازین درگه نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود　　پای تا سر غرقه انوار بود
آنچه اسرار نهانی بُد نگفت　　رازحق در جان پاك خود نهفت
سرّ اسرارش کجا داند کسی　　او نگفت اسرار خود با هر خسی
یك شبی در خواب دیدم روی او　　عاشق و بی خود دویدم سوی او

۱ــ م : آن دم　　　۲ــ م : روائی

خاك پـای او شدم در پـای او   کز دو عالم بـر تر آمد جای او
خاك پایش قبلـهٔ روح آمـد ست   انبیا را قبلـه گاه جـان بدست
آنکه در معنی بعـالم عالمست   ز افرینش ، آفرینش عالمست
دست من بگرفت آن شاه جهـان   در دهـان من فکند آب دهـان
گفت ای عطّـار پـر اسرار من   لایقـی در دیـدن انوار مـن
آنچه حق برجان وجسمت داده است   گنج پنهـان بر دلت بنهـاده است
ماعیـان کـردیم این گنـج ترا   دست مزدی [1] دادم این رنـج ترا
هـر گهر کز بحر جـان افشاندهٔ   رمـزهـای سرّ جـانـان رانـدهٔ
هیچ شاعر زین معانی در نیا فت [2]   سرّ اسرار نهـانی در نیـافت [3]
بر دل تو جملـه آسان کرده‌ایم   گر چه پیدا بود پنهـان کرده‌ایم
در ازل این خرقه‌ات پـوشیده ایم   پس شراب صرف کل نـوشیده‌ایم
هرچه میخواهی طلب کن تا ترا   روی بنمائیم بـی ارض و سمـا
این بگفت و روی خود پنهان نمود   بعد از آن روی دلـم بـا جان نمود
این همه من از محمـد یـافتم   زانکه سوی قـرب او بشتافتـم

۱ـ ج : بردی   ۲ـ ج : این معانی را نداشت   ۳ ـ ج : رانداشت

در علو مرتبه انسان[1]

ای نموده جسم و جان از کاینات — هست در تاریکیت آب حیات
ای همه اسرار جانان کرده فاش — بیش ازین در صورت حسّی مباش
آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن — هم نموداری بکن فاش این سخن
آنچه هرگز آدمی نشنیده است — نه کسی دانسته و نه دیده است
در رموز سرّ سبحانی بخوان — سر این تفسیر ربّانی[2] بدان
یکزمان بر منبر وحدت بر آی — زنگ شرك از صورت حس بر زدای
حافظان عشق را آور بجوش — جملهٔ ذرّات آور در خروش
از زبور عشق سر آغاز کن — پرّ و بال مرغ معنی[3] باز کن
همچو داود آیت عشّاق خوان — سر آن با مذهب عشّاق ران
از بحار عشق جوهر بار کن — این زمان دل را بهمّت یار کن
بر سر عشّاق جوهر ها ببار — چون در آمد شاخ معنیّت ببار
هر زمان وصفی دگر آغاز کن — هر نفس سازی دگر برساز کن
این همه ذرّات پیدا و نهان — از وجود خویشتن گردان عیان
این همه اشجار معنی بربرست — جایشان برخاك و باد و آذرست
قسمتی ده روح روحانی عشق — تا بگوید راز پنهانی عشق
پرزنان سیمرغ وار از کوه قاف — کوه برمنقار معنی بر شکاف
از پس قاف وجودت رخ نمای — این معمّا را بمعنی بر گشای
تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ — عاقبت افتی میان پیچ پیچ
گر درین صورت بمانی زار تو — در میان خاك افتی خوار تو

۱– چ : بیان آنکه آنچه یافتم از که یافتم
۲– چ : سبحانی
۳– م : هستی

کارها در صورت و معنی فتاد / عقل را با عشق ازان دعوی فتاد
نکتهٔ سرّ عجب پیدا نمود / هر دو عالم در دلم یکتا نمود
عقل سودا کرد بی‌حد بر دلم / هر زمانی سخت تر شد مشکلم
هر زمانم از ره دیگر ببرد / تا مگر ما را نماید دست برد
[6] گفت این نقش خیالست این مبین / راه من جوی و مراد من گزین
گفتمش گرر است میگوئی یقین / چیست پیدا نزد من راه این چنین
گفت سرگردان مشو تا بنگری / گر نه از دور زمانه بگذری
نه ترا صورت نه آن معنی بود / نه ترا دنیی و نه عقبی بود
هر که او ازعقل بگذشت از جنون / هر که او با عقل باشد ذو فنون
هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید / لیک یك می گشت در دو ناپدید
هیچکس او ترك جان و تن نگفت / هیچکس برروی آتش خوش نخفت
هیچکس دیدی که اوخودرا بکشت / وربکشت[1] این هست کاری بس درشت
ناگهان عشق از کمین گاه ازل / روی خود بنمود بی مکر و حیل
هر دو عالم را بهم بر زد بکل / عقل سودایی شد اندر عین ذل
عقل چون عشق از برابرگاه دید / در زمان از پیش تن شد ناپدید
وهم ، ازگفتار عقل بوالفضول / همچو بادی بود بی رأی واصول
عشق سیمرغیست کورا دام نیست / عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق مغز کاینات آمد مدام / عشق هر چیزی کند صاحب مقام
عشق آدم یافت ازجنّت فتاد / عشق شورش برهمه عالم نهاد
عشق آتش بود وعقل آب ای پسر / عشق خاکی وخرد باد[2] ای پسر
عشق پنهان بود پیدا کرد کل / عشق معشوقیست اندر عین ذل
عقل می‌خواهد جهانرا پایدار / عشق می‌خواهد که باشد پای دار
عشق بر منصور غالب گشته بود / بود هم مطلوب وطالب گشته بود

۱– م : کند   ۲– م : عشق بیداری خرد خواب

عشق او را بـرسر دارش کشیـد　　عشق او را کـرد ازجان نـا پـدید
گر کلاه عشق خواهی سر ببر　　ازخود وهر دوجهان یکسر ببـر
عشق لوح وعرش وکـرسی بسترد　　عشق هرگـزغیـر جـانان ننگرد
عقـل ابلیس لعـین از ره فکنـد　　عقل یـوسف را درون چـه فکند
جوهر عشقست بـی ذات و صفت　　برتر از ادراك وعقـل و معرفت
جوهـر عشقست پیـدا و نهـان　　حادث عشقست این هر دو جهان
جـوهـر عشقست دریـای عظیم　　جوهر عشقست رحمان رحیم
ای دل‌ازخون می کن ازتن جام ساز　　بعد ازآن ایـن زرق‌ودلـق‌ودام ساز
جان خود در راه عشق ایثار کن　　جسم خود از عشق او بر دار کن
بگذر از پنج و چهار وشش مبـین　　تا شود عین عیان عین یقین
هفت اختر رابرون کن از دماغ　　از دو عالم کن تو جان ودل فراغ
چون نه‌جان ماند و نه‌دل جانان شوی　　هم ز پیدائی خود [1] پنهان شوی
در میان آن فنا صد گونه راز　　گفت با او لیک بی او گفته باز
محو گردی فانی مطلق شوی　　در جهان عشق مستغرق شوی
کل یکی گردد نماند این دویی　　نیست آنجا جای مائی و تویی
جمله یك ذاتست اما بی عدد　　جمله یك چیزست کلّی در احد
چون نماند صورتت راجسم‌وجان [2]　　اول و آخر تو باشی جـاودان
چون تو باشی اول وآخر تویی　　جزو وکل را باطن و ظاهر تویی
از صفات و از مکان باشد خیال　　جمله یك گردد نیاید در زوال
این سخن ها زان محقّق آمدست　　نه از آن جهل مطبّق آمدست
از معانی موحّد باشد این　　گر ببینند هم مکانرا در مکین
گر هزاران کاس [3] بر آب آوری　　آنـزمـان درانـدرونش بنـگری
هر یکی را آفتابی باشد آن　　چون رود خورشید خوابی باشدآن

۱- م : کل　　۲- م : این بدان　　۳- م : طاس

گر یکی شمع آوری تاریک جای　　صد هزاران آینه داری بپای
روی هرآیینهٔ شمعی بود　　آن همه از پرتو لمعی بود
در سوی باغی اگر آبی رود　　هردرختی را ازآن تابی بود
آب روی خود بهر کس وا نمود　　هردرختی میوهٔ پیدانمود
آن همه یک آب بود از روی طور　　هر یکی اسمی نمـوده گشته دور
آب خودراصانع[۱] اشیا کرده است　　میوه های رنگ رنگ آورده است
هر سحرکان میوهٔ پیدا شود　　آن بقیمت عالمی یکتا شود
کوکبان سرگشته وخورشید و ماه　　جمله حیران گشته بر صنع‌اله
این همه معنی چو در جان باشدت　　در صفت فرق فراوان باشدت
گر هزاران قرن گندم بدروی　　آنهمه یکی بود نبود دویی
چون همه یک گندست آن ازعدد　　جمله فانی می‌شود اندر احد
ذات گـندم بـودآدم بـر صور　　کی‌بیابد سرّ این هر بیخبر
گر نگفتی مرو را لاتقربا　　کی شدی پیدا ولاد و اقربا
اندرین سر بود شیطان فضول　　گشته ردّ و آدم آنجا شد قبول
گندم آدم بند راه صورتست　　پای تا سرغرق عین حسرتست
سرّ گندم مصطفی دریافتست　　کو سر ازکونین وعالم تافتست
آدم مسکین کجا دانست کو　　کین چه بازی بود پر گفتگو
بود ابلیس لعـین از نور و نـار　　آدم از روی حقیقت در غبار
نور در ظلمت توانی یافتن　　ظلمت انـدرنـور شد نـا یـافتن
چون عزازیل آدم خاکی بدید　　بعدازآن خود رادرآن پاکی بدیـد
گفت یـا رب من زنـور مطلقـم　　اینت خاك بـاطل و من بـر حقم
هر که او خود را ببینند در میان　　بر کنـا رست از صفای صوفیان
من که چندین سال بر درگاه تو　　بوده‌ام اندر سلوك راه تو

۱- م : صنع

من بجز تو سجدهٔ کس راچون کنم   من ازین اندیشه دل پرخون کنم
بهترم از خاك من صد باره تر   سجدهٔ تو کرده‌ام زیر وزبر
علو و سفلم دربهشت جاودان   نور تحقیقم عیان اندر عیان
جنّت وحور و قصور، آن منست   جمله اندر حکم وفرمان منست
سالها گردیده‌ام شیب و فراز   تا قبولم در میان عزّوناز
من کجا و آدم خاکی کجا   این سخن با من بگو یا رب چرا
جز تو کس را سجده نکنم تا ابد   گرقبولم ور بخواهی کرد رد [1]
حق تعالی گفت مرابلیس را   چند سازی اینزمان تلبیس را
او بصد چیز از تو پیشم بهتراست   از هزاران همچو تو فاضلترست
سرّ خاکش آینهٔ کونین شد   از تو تا او قرنها ما بین شد
آدم از خاکست و تو ازآتشی   او قبولی دارد و تو سر کشی
خاك صد باره به از آتش بود   زانکه جای سرکشان آتش بود
من نظر دارم درین خاك ضعیف   هست بر درگاه ما او بس شریف
انبیا زین خاك پیدا آورم   لون لون از وی بصحرا آورم
آنچه من دانم در اینخاك ای لعین   سرّ اسرار هویدا ویقین
قرب خاك از آتش افزونتر بود   گرچه آتش ذات او بر تر بود
دانهٔ برخاك بسپار و برو   بعد از آن صد دانهٔ دیگردرو
هر چه‌آتش را سپاری گم کند   جمله را یکسر بسوزد نیك وبد
آدم خاکی کنون محبوب ماست   جملهٔ ذرّات او مطلوب ماست
چون نیامد در نظر این [2] خاك راه   کار خود کردی عزازیلا تباه
پس ندا آمد که ای کرّو بیان   سجده پیش آدم آرید این زمان
جمله بنهادند سر را بر زمین   ایستاده بود ابلیس لعین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه   چند خواهی کرد در آدم نگاه

۱ـ م : من قبولم گر نخواهی کرد رد
۲ـ م : چون مرا آمد نظر بر

سجده کن در پیش آدم ای لعین / بعد از آن اسرار کل در وی ببین
گفت ابلیس ای خداوند جهان / پادشاه آشکارا و نهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد / من دویی هرگز نبینم جز که فرد
سالها من سجدهٔ تو کرده‌ام / دایماً فرمان ذاتت برده‌ام
سجده غیر تو نخواهم کرد من / این سخن فرمان نخواهم برد من
حق تعالی گفت آدم غیر نیست / کور چشمی و ترا این سیر نیست
[7] جسم آدم‌هم ز ما مشتق شدست / سرّ او بر من همه بر حق شدست
تو کجا دریابی این اسرار ما / گرچه سرگردان شدی در کار ما
لیک بر اسرار، ما دانا تریم / عالم الاسرار در خشک و تریم
سجدهٔ کن تا نگردی لعنتی / گر زما امیدوار رحمتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار / تا مکافاتت کنم در روزگار
گفت یارب هرچه خواهی کن تراست / آنچه می‌خواهی مرا ده کان سزاست
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذّاب خواهم زد رقم / تابمانی تا قیامت متّهم ۱
بعد از این ابلیس بود اندر کمین / سر بدید و شد ورا عین الیقین
گفت سرّ این همین دم کشف شد / زین همه مقصودم این امید بد
لعنت تو بهترم از رحمتست / این همه رحمت چه جای لعنتست
هرچه خواهی کن خطاب از من مگیر / زانکه هستم از خطابت ناگزیر
لعنت آن تست ورحمت آن تو / بنده آن تست و قسمت آن تو
از خطاب تو دلم بیهوش گشت / تاابد از شوق این مدهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود / پیش او یکسانست چه نیک وچه بد
گر طلب‌کاری توچون ابلیس باش / دایماً بی مکر و بی تلبیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه / هر زمان بی صد قفا گردن بنه

۱ـ م : تا بروز دین بمانی متهم

هرکه اوخواری حق کرد اختیار — از میان جمله‌آمد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو — خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو و کل با یکدگر جمع آمدند　　پای تا سر دیدهٔ شمع آمدند
از یقین نور تجلّی چون بتافت　　خاک مرده روح روحانی بیافت
شد نفخت فیه من روحی، نثار　　سرّ جانان گشت بر خاک آشکار
چل صباح آنجهانی بر گذشت　　تا وجود آدم از گل زنده گشت
جزوو کل شد چون فرو شد جان بجسم　　کس نسازد زین عجائب تر طلسم
جسم آدم صورت جان گشت کل　　گشت پیدا راه عزّ و راه ذل
عشق وعقل وفهم وادراک و یقین　　حزن وشوق وذوق ازوشد کفرودین
آدم آنکه چشم معنی باز کرد　　روی جانان دید وآنکه ناز کرد
دید آنکه جنّت وحور وقصور　　گشت از نور تجلّی پر ز نور
آسمان دید وزمین وچرخ وماه　　کرد دراشیا یکایک او نگاه
بود تا بابود کلّی سیر کرد　　آنگهی آهنگ کنج دیر کرد
دید خود را روشن و آراسته　　جمله ازنور تجلّی خاسته
عطسه آمد ورا، سوی دماغ　　گفت او الحمدلله ازفراغ
در تماشای بهشت او باز ماند　　حق تعالی از میان جان بخواند
گفت ای روشن بتو بود وجود　　این بگفت و اوفتاد اندر سجود
سجده کرد و گفت ای دانای راز　　کار این بیچاره بر کلّی بساز
این چه اسرارست و من خود کیستم　　اندرین جا گاه بهر چیستم
از کدامین ره بدینجا آمدم　　عاجز و بی دست و بی پا آمدم
خالقا [1] بیچارهٔ را هم ترا　　همچو موری لنگ درراهم ترا
عشق آمد پرده از رخ بر گرفت　　آدم بیچاره را در بر گرفت

۱ــ م : صانعا

در خطاب آمد که درباب آدمی تا ابد چشم و چراغ عالمی
از دم حق آمدی آدم تویی اصل کرّمنا بنی آدم تویی
خویش را بشناس در زیر وزبر سجده کردندت ملایک سر بسر
در زمین وآسمان لشکر تراست جسم وجان وجزو کل یکسر تراست
قبله‌گاه آفرینش آمدی پای تا سر عین بینش آمدی
بازچون در راه حق بالغ شدی تا ابد ازجسم وجان فارغ شدی
آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی خویش را بشناس صد چندان تویی
اولش اسما همه تعلیم داد آنگه او را سلّموا تسلیم داد
گفت آدم ای کریم لایزال حیّ و قیّوم ورحیم و ذوالجلال
ای دل آدم بتو گشته سرور غرقه گشته در میان نار و نور
من بتو پیدا شدم پیدا بُدی تو بگو تا تو بکه پیدا شدی
حق تعالی گفت گستاخی مکن می ندانی تا چه میگوئی سخن
راز ما هم‌ما بدانیم از نخست هم بگویم با تو کاین هم حقّ تست
تو بمن پیدا شدی و من[1] بتو گشته پیدا صنعهای من بتو
لیک مقصود من‌ازتو یک کس‌است از همه نسل توما را او بس است
نام او سلطان محمد آمدست طاهر و محمود واحمد آمدست
گرنه او بودی نبودی کاینات گر نه او بودی نبودی این‌صفات
گرنه اوبودی نبودی ماه و خور گر نه او بودی نبودی بحروبر
گرنه او بودی نبودی آسمان گر نه اوبودی نبودی جسم و جان
گرنه او بودی نبودی اسم تو کی بدی هرگز نشان جسم تو
گرنه او بودی نبودی انبیا گر نه او بودی نبودی اولیا
گر نه او بودی نبودی این زمین عرش و کرسی با مکان و با مکین
گرنه او بودی نبودی این بهشت نور او خاک وجود تو سرشت

۱- م : ما

گرنه او بودی نبودی این جهان   خوب وزشت و آشکارا و نهان
گرنه او بودی شفاعت خواه تو   کی شدی پیدا در این جا راه تو
آفرینش را جز او مقصود نیست   پاک دامن‌تر ازو موجود نیست
وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد   یکزمان از شوق، جان بیهوش کرد
گفت می‌خواهم که بینم روی او   تا شوم من گرد خاک کوی او
حق تعالی گفت نور او ببین   کان نهادم من ترا اندر جبین
لیک بنگر این زمان ازدست راست   تا ببینی آنچه مقصود تراست
چون نظر آدم بدست راست کرد   آنچه او از حقتعالی خواست کرد
دید آدم عرش با لوح و قلم   بعد از آن، آن نورعالم زد علم [1]
شعلهٔ زد نور پاک مصطفی   کرد روشن هم زمین و هم سما
نورعالی هر دو عالم در گرفت   آدم از آن نور مانده درشگفت
چشم آدم شورشی آغاز کرد   بعد ازآن بر هم نهاد وباز کرد
ناخن آدم از آن روشن ببود   روی آدم همچو آئینه نمود
بر سر هر ناخنی دید آدمی   بود پیدا هر یکی را عالمی
آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد   در نبود و بود ، خاموش اوفتاد
گفت این فرزند خاص‌الخاص تست   ره نمای توبهٔ واخلاص تست
آدم آنگه پس دعا آغاز کرد   هر دو کف بر روی خوداوباز کرد
گفت آدم یا اله العالمین   راحم و رحمن و خیر النّاصرین
آدم بیچاره را توفیق بخش   دیدهٔ جانش ره تحقیق بخش
رحمتی کن بر تمامت جزو و کل   آدم مسکین مگردان عین ذل
در موافق جملهٔ کرّ و بیان   جمله آمین گوی بودند آنزمان
چون دودست خویش برروی آورید   آدم آنگه سوی جنّت بنگرید
آنچنانش سکرعشق آورده بود   کز میان پرده فوقش پرده‌بود

۱ـ م : رقم

یکـزمان درخواب شد بیهوش او   بود از آن مستیِ‌عجب مدهـوش او
نا گهان درخواب اندرخواب دید   صورتی چون ماه و خور گشتی پدید
صورتی کاندر جهان مثلش نبـود   روی خود را سوی آدم می نمود
صورتـی مانندهٔ خورشید و ماه   آدم اندر وی همی کردی نگاه
چشم عالم[1] همچنان دیگر ندید   کرد پیدا حق تعالـی دیـد دید
[8]رغبـت او کرد آدم آنزمان   گشت عاشق بر جمالش آنچنان
خواست تا اورا بگیرد در کنـار   کرد ازوی ناگهان حوّا کنار
غیرت حـق در وجودش کار کرد   بعـد از آن انـدیشهٔ بسیار کـرد
خالق آفاق من فوق الحجاب   بر ید قدرت چنین کرد انقلاب
آنچه آدمرا بخوابش می نمود   در زمان از صنع او پیداببود
چون چراغی ازچراغی برفروخت   آن چراغ نور آدم بر فروخت
آدم ازآن خواب خوش ناگه‌بجست   در دوچشم خویش مـالید اودودست
دید آن محبوب و آن روح قلوب   گفت ای رحمن و ستّار العیوب
این چه‌سرّست این‌دگربامن بگوی   کز کجا پیداشدست این ماهروی
حق تعـالی گفت این هم جفت تست   هم سروهم راز تو،هم‌گفت[2] تست
از تو و او خلق عـالـم سر بسر   می‌کنم پیدا ، بدان ای بـی خبـر
از ره شرع رسول هـاشمی[3]   کرد ایشان را ببـایـد همـدمی
گفت ای آدم کنون گندم مخور   کز بهشت جـاودان افتی بـدر
این شجر زنهار تا تـو ننگری   چون به بینی این شجر زوبگذری
جبرئیلش هر زمان رخ می نمود   قـدر آدم لحظه لحظه می فزود
زان شجـر میداد مـر ویرا خبر   زینهـار ای آدم این گنـدم مخـور
آدم از عـزّت چنـان در عز فتـاد   تـاج بـر فرق جهـانـدارش نهـا د
هـر زمـان در منزلی و گـوشهٔ   پیش او مـی‌رست هـر جا خـوشهٔ

۱ــ م : آدم   ۲ــ م: خفت   ۳ــ ج : نبی‌الهاشمی

بـود بـا حـوا چنان درعین راز [1] گاه در شیب و گهی انـدر فراز
صورت حوا چنـانش دوست بـود پای تـا سر مغز بُـد نه پوست بـود
مانده حیـران در رخ آن دلنـواز در حقیقـت بـود انـدر عیـن راز
لیک ابلیس لعین در جست و جوی خوار و ملعون گشته رفته آبـروی
جـان او در تفّ نـار افتـاده بـود کار او بس خـوار و زار افتـاده بود
مکر بر تلبیس می کـرد از حسد تـا کنـد آدم مثـال خـویش رد
سالهـا در نـالـه و در درد بـود در میـان زنـدگان او فـرد بود
بـر در جنّـت نشست او ، سالهـا تا همه معلـوم کـرد احـوالـهـا
مـار بـا طـاوس ، دربان بهشت رفت و بـا ایشان گل انسی بکشت
در دهـان مـار بنشت آن لعـین رفت در سوی بهشت او پـر ز کـین
تا بـر آدم می رسید آن نـا بـکار دیـد آدم را نشسته شاهـوار
بود در پهـلوی حـوا شادمـان بـد نشسته بـر سر تخت روان
تخت هـر جائی روان مانـنـد آب انگبـین نـاب بـا شیـر و شـراب
زیر آن تخت روان هـرجای جوی بود سر گردان عزازیلش چو گوی
هر کجا ابلیس می شد از نخست یك دوسه‌خوشه درآنجامی‌شکفت [2]
پیش آدم رفت و گفتا این بخـور کاین همه از بهر تست ای نامور
چـون شب تاریك لیـل عسعسه هر زمـان میکرد بروی وسوسه
عاقبت انـدر تـن او راه یـافت هر دم از لونی دگر بیرون شتـافت
خواست تا او را بـرد ازره بـرون فعل مس الجن ، باشد در جنون
آنچه تقدیر خدا بود از ازل کار گاهش ، حکم رفته بی خلل
هرچه هست وبود وآید دروجود شبنمی دان‌آن هم از دریای جود
یفعل الله مـا یشا حـق گفتـه است درِ این اسرار معنی ، سفته‌است
هرکه اواسرار اول باز دیـد خویشتن را برتر از اعزاز دید

۱ـ م : عیش و ناز ۲ـ م : که برست

هرچه حق خواهد بباشد درزمان　　بی خبر ز ین راز آمد جسم وجان
هرچه حق خواهد بباشد بی‌شکی　　این کسی داند که او بیند یکی
هرچه حق خواهد کند در قادری　　این بدان ای بیخبر گر ناظری
هرچه حق‌خواهد کند بی گفتگوی　　چندگویی هیچ باشد گفت و گوی
در ازل اوسر یکا یک دیده است　　این کسی داند که صاحب دیده‌است
درازل بنوشت هم خود باز خواند　　خود براند از پیش‌وهم‌خودبازخواند
در ازل حکمی که رفته آن بود　　مرگ را آخر درین تاوان بود
گر شوی در راه او، تسلیم او　　درگذر زین شیوه و این گفتگو
هرکه خواهد برگزینند ازمیان　　جهد کن تاخود نه بینی درمیان
برسرهر کس قضائی میرود　　بر تن هر کس بلائی میرود
خون صدّیقان ازین‌حسرت بریخت　　آسمان برفرق ایشان خاک بیخت
عشقبازی میکند با خویشتن　　تو ندانی ایکه دیدی خویشتن
نه قلم دارد ازین سر آگهی　　لوح خود را شسته ، بر دست تهی
عرش سرگردان این اسرارشد　　از نمود خویشتن بیزار شد
در قضای خود رضا ده از یقین　　خویشتن را درمیان یکجو مبین
از قضای رفته گرواقف شوی　　در زمان ودر مکان عارف [1] شوی
از قضای رفته کس آگاه نیست　　هیچ عاقل واقف این راه نیست
بر قضای رفته ای دل تن بنه　　پیش حق هر لحظهٔ گردن بنه
از قضای رفته ، بسیاری مگوی　　درد این اسرار را ، درمان مجوی
از قضای رفته ، آدم بی خبر　　بود خوش بنشسته بی خوف وخطر
از قضای رفته ، زد سیمرغ لاف　　لاجرم از شرم شد برکوه قاف
عاقبت چون [2] حکم ایزدکار کرد　　آدم اندیشه در آن بسیار کرد
چون قضای رفته بُد گندم بخورد　　ناگهان افتاد در اندوه و درد

۱ـ م : عاکف　　۲ـ چ : هم

رفت حـوا نیـز اکلی کرد ازآن خوشهٔ بستد ز آدم خورد از آن
حلّهـاشان محـو شد انـدر وجـود آنچه اول رفته بود آخر ببود
خـوار وسر گـردان شدند ومستمند ناگهان نـزدیکشان آمد گزند
جبرئیل آمد که حق فرموده است کاین همه رنج شما بیهـوده است
از بهشت عـدن مـا بیـرون شوید همچنان درنزد خاك وخون شوید
ایـن همه گفتم شما را پیش ازین عاقبت خود کار خودکرد آن لعین
از بهشت عدنشان بیرون فکند بار دیگرشـان میان خون فکند
حق تعـالی گفت با آدم بـراز کای خطا کرده ، بمانده در نیاز
این‌چرا کردی ؟ که گفتت‌این بخور؟ کو فتادی از بهشت ما بدر
آدم بیچـاره زان خاموش شد ازخجالت یکزمان مدهوش شد [1]
بار دیگر کرد حق ، با او خطاب تا چرا خاموش گشتی در جـواب
گفت آدم ربّنا بـد کـردهٔ ام هر چه کردم‌با تن خود کرده‌ام
لیك شیطان لعین از ره ببـرد برمن‌مسکین بکرد این دست برد
ربّنا یا ربّنا یـا ربّـنا ظلم کردم بعد ازینم ره نمـا
بعداز آن بادی بر آمد پر خطر کردشان هر دو جدا از یکدگر
درنگر ای‌راه بین تاشان چه بود حق تعالی بود با ایشان نمود
هست این تمثیل جسم و جان تو یك دو روزی آمده مهمان تـو
از بهشت عـدن بیـرون رفتهٔ در میان خاك ودر خـون خفتهٔ
هست ابلیس لعینت رهنـمای باز می افتـی دمادم از خدای
چون بلای قرب حق آدم بدید خویشتن را درمیان‌در دم بدید
سرّ گندم بـود کورا خـوار کرد سـرّ گندم هفت و پنج و چار کرد
سرّ گندم در درون نطـفه بـین تا شود جمله گمان تـو یقـین
گر نبودی جسم را ، جانی بکار کی شدی آدم خودآنجا آشکار

۱- ج : بیهوش

بند راه آدم آمد این شجر   بر سلوك آن فتادش این خطر
او بدو گندم ، بهشت عدن داد   این بلا و رنج را برخود نهاد
گر بیك جو می توانی ، داد ده   نفس خود را یکزمانی ، داد ده
برگذر زین خاکدان خلق خوار   در گذر زین صورت نا پایدار
ور نه دنیا زود مردارت کند   گنده تراز خویش صدبارت کند
[9]هست دنیا بر مثال آتشی   هر زمان خلقی بسوزاند خوشی [1]
هست دنیا بر مثال کژدمی   میزند اونیشها در هر دمی
هست دنیا چون پلی بگذر ز وی   ور نه لرزان گرددت هم پا و پی
هست دنیا آشیان حرص و آز   مانده از فرعون و از نمرود باز
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت   صد هزاران شویهرروزی بکشت
هست دنیا بی وفا وپر جفا   تو ازو امید میداری وفا
هست دنیا جای مرك ودرد وداغ   گر تومردی زود گیری زو فراغ
هست دنیا کشتزار آن جهان   تو در اینجا نیز تخمیبرفشان
هست دنیا همچو مرداری خسیس   گم مگردان اندرو جان نفیس

---

۱ ـ م : خوش خوشی

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت / یکزمان از درد تنهائی نخفت
روز وشب درناله و در گریه بود / او چو سرگردان میان پرده بود
در سرانديب او فتاده بيقرار / روز وشب گریان شده از عشق یار
زاب چشم او بسی دارو برست / ز آب چشم خود جهانی‌را بشست
حق تعالی زآب چشمش کرد یاد / زنجبیل و سلسبیلش نام داد
بود حوّا نیز هم گریان[1] شده / از فراق ودرد او بریان شده
بود سیصد سال آدم در گناه / ربّنا میزد میان خاك راه
یك شبی تاریك همچو پر زاغ / دید عالم را پر ازنور چراغ
مصطفی درخواب اورا ، رخ‌نمود / می خرامید وبرخ فرّخ نمود[2]
رفت آدم نزد او کردش سلام / گفت ای فرزند ، و ای صدرانام
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع دلم را بر فروز
جبرئیل اندربرش استاده بود / چشم بر روی نبی بگشاده بود
هر دو گیسو را بکف او بر نهاد / پس زبانرا بر شفاعت بر گشاد
گفت ای پروردگار بحر و بر / صانع لیل و نهار و ماه خور
کردهٔ آدم ببخش و در گذار / کردهٔ او پیش چشم او میار
در زمان آمد ندا کای صدر کل / مهدی اسلام و هادی سبل
از برای تو ببخشیدم همه / تو شبان خلق و عالم‌چون رمه
توبه آدم قبول آمد کنون / از برای نور تو ای رهنمون
درزمان آدم بجست از خوابگاه / دید حوارا عجب آن جایگاه

---

١ - چ : سرگردان   ٢ - چ : تبسم مینمود

دست را در گردن او آورید — خونشان از هر دو دیده می‌چکید
از وصال یکدگر گریان شدند — زان فراق وزان بلاحیران شدند
کی بود تاجسم و جان در عین حال — از فراق آیند ، درسوی وصال
یوسف گم گشته باز آید پدید — یکزمان این عین‌را زآید پدید
چون تو آوردی توهم بیرون بری — بی چگونه‌آمدی ، بی‌چون بری
هرچه کردی حاکمی و کار ساز — کار این درویش‌را نیکو بساز
اول و آخر توئی در کلّ حال — پادشاه مطلقی و بی زوال
رایگانم آفریدی در جهان — رایگانم هم بیامرزی عیان

در صفت کتاب گوید

گوش کن ای هوشمند راز بین   در حقیقت خویشتن راباز بین
گفتهٔ بیهوده را چندین مخوان   مرکب بیهودگی چندین مران
چشم دل را بر یقینت باز کن   مجلسی دیگر ز نو آغاز کن
پیر و درد دل عطّار شو   از هزاران گنج برخوردارشو
در جهان قدس هردم می خرام   تا شود کارت همه یکسر تمام
برگذر از ننگ خاص و عامه را   گوش کن مررمز[1] اشترنامه‌را
این کتابی دیگرست از سرّ راز   دیدهٔ اسرار بین را ، کن توباز
گر رموز این ، میسّر آیدت   کاینات اینجا یکه ، بنمایدت
طرز و طرحی‌دیگرست‌این‌پررموز   نا رسیده دست کس بروی هنوز
بوی این گر هیچ بتوانی شنود   گویی از کونین بتوانی ربود
هر چه تصنیف کسانی دیگرست   همچو طفل شیرخوار مادرست
گر کسی‌را فهم این حاصل شود   دیر نبود کو درین واصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست   مرغ آن از آشیانی دیگرست
من‌مصیبت نامه[2] را بگذاشتم   مغز آنست این کزان برداشتم
خسرو وگل فاش کردم درصور   معنی آن باز دان ای بیخبر
هست اسرارم در آنجا سرّجان   دیده ام معشوق خود عین عیان
گر الهی نامه ، در چنگت فتد   از وجود خویشتن ننگت فتد
هست اشتر نامه اسرار عیان   لیك پنهانست این اندر جهان
فاش کردم آن سخنهای دگر   نا نداند سر این هر بیخبر

---

۱ – م : مرموز   ۲ – چ : من مصیبت را بکل بگذاشتم

این کتاب عاشقانست ای پسر   اندرو سر عیانست ای پسر
این کتاب از لامکان آورده‌ام   جان صورت اندر آن گم کرده‌ام
در نهان سر نهان دانسته ام   این جهان وآن جهان دانسته‌ام
دید دید از غیب آوردم برون   تا نمایم اندر آنجا چند وچون
عاشقان در تحفهٔ این سر شوید   بر رموز معنویم بنگرید
دیدهٔ اسرار بین را بساز کن   آنچه میدانی ز سر آغاز کن

آغاز کتاب اشترنامه

یك دمی ای ساربان[۱] عاشقان — در چرا آور زمانی اشتران
اندرین صحرای بی‌پایان درآی — تا درین ره‌بشنوی بانگ درای
تا در آنجا جمع گردد قافله — سوی حج رانیم ما بی مشغله
کعبهٔ مقصود را حاصل کنیم — در تجلّی خویش را واصل کنیم
عقبی بر شیمهٔ این ره زنیم — حلقه بر سندان دارالله زنیم
روی در صحرای عشّاق آوریم — یاد از گفتار مشتاق آوریم
باز سرگردان این‌صحرا شویم — در درون کعبه نا پروا شویم
این‌چنین ره راه مشتاقان بود — تا ابد این راه بی‌پایان بود
ایدل آخر جان خود ایثار کن — یك دمی آهنك کوی یار کن
ره روان رفتند و تو درماندهٔ — حلقهٔ در زن ، که بردر ماندهٔ
اشتران جسم در صحرای عشق — مست می‌آیند در سودای[۲] عشق
همچو ایشان گرم رو باش و مترس — اندرین‌ره سیر کن فاش و مترس
هر کجا آیی فرود آنجا مباش — این دویی بگذار و جز یکتا مباش
بعد ازآن درگرداین صورت مگرد — همچو دری باش در دریاش فرد[۲]
تا که از ملك معانی برخوری — از سر سررشتهٔ خود بگذری
پس مهار عشق در بینی کنی — بعد از آن آهنك یك بینی کنی
بر قطار اشتران عاشق شوی — در درون کعبه صادق شوی
دیر صورت زود گردانی خراب — تـا بتابد از درونت آفتاب

چ ۱ ـ : یك زمان ای سرفراز — ۲ـ م: باغوغای — ۳ـ م : همچوعنقا دودباش وباش فرد

در محبّت تا که غیری باشدت در درون کعبه دیری باشدت
بحث بارهبان دیری بر فکن طیلسان لم یکن در سر فکن
تا ترا معلوم گردد حالها باز دانی زو همه احوالها
در بن این بحر بی پایان بسی غرق کشتند و نیامد خودکسی
کس چه داند تا درین دیر کهن چند تقدیر آوریدند از سخن
جایگاهی خوفناکست این مکان وامایست و اشتران زینجا بران
تا مگر در کعبهٔ جانان روی در مقام ایمنی خوش بغنوی
کعبهٔ جانها مکانی دیگرست این زمان آنجا زمانی دیگرست
این رهی بس بی‌نهایت آمدست تا ابد بیحدّ و غایت آمدست
پای دل درپیچ و بس مردانه باش درجنون عشق کل دیوانه باش
راه اینست ودگر خودراه نیست هیچ دل زین راه ما آگاه نیست
ره روان دانند راه عشق را کز دوعالم هست این ره بر ترا
[10]راه عشقست این‌وراه کوی‌دوست راه رو تا دررسی درکوی دوست
کعبهٔ عشّاق را دریاب زود جملهٔ ذرّات شان این راه بود
این ره اندر نیستی پیدا شدست این چنین ره راه پرغوغا شدست
راه دورست ودمی منشین ورو ره یکی است وتو ره می‌بین‌ورو
جهد کن تا اندرین راه دراز گرم رو باشی نمانی مانده باز
جهد کن تا هیچ غیری ننگری تا زفضل جاودانی برخوری
جهد کن تاتو بمانی برقرار زانکه بسیارست گل با زخم خار
سالکان پخته ومردان دین عاشقان برد بار راه بین
اندرین ره رازها برگفته‌اند درّ معنی را بمعنی سفته‌اند
گم شدند اول زخود پس‌از وجود لاجرم دیگر ره رفتن نبود
باز بعضی درصور یك بین شدند باز بعضی مانده وخودبین شدند
باز بعضی درگمان و دریقین همچو بلعم مانده نه کفر و نه دین

باز بعضی خوار مانده در جنون ‌ باز بعضی گفتشان آمد فنون
باز بعضی درزمین، خوار ازتعب ‌ باز ماندند از صورها در عجب
باز بعضی از کتبها دم زدند ‌ داد خود از صورت حس بستدند
باز بعضی درشراب و درقمار[1] ‌ بازماندند اندرین پنج وچهار
باز بعضی خوار و ناپروا شدند ‌ درمیان خلق، تن رسوا شدند
باز بعضی تن ضعیف وجان نزار ‌ خرقهٔ درفقر کردند اختیار
باز بعضی در عجایبهای راه ‌ باز استادند در جنب گناه
باز بعضی کنج بگزیدند و درد ‌ تا فنای شوق آید در نبرد
باز بعضی غرقهٔ آتش شدند ‌ باز افتادند و دل ناخوش شدند
باز بعضی بادکبر ازسر برون ‌ آوریدند وشدند ایشان زبون
باز بعضی آبروی خویشتن ‌ عرضه دادند از میان انجمن[2]
باز بعضی زرق وسالوس آمدند ‌ اندرین ره بس بناموس آمدند[3]
باز بعضی عالم منطق شدند ‌ از مقام الکنی ناطق شدند
باز بعضی ناطق و پرگوشدند ‌ دربر چوگان تن، چون گو شدند
باز بعضی در جدل جهّال وار ‌ آمدند وقیل کردند اختیار
باز بعضی حاکم دنیا شدند ‌ فارغ از دانستن عقبی شدند
باز بعضی عدل کردند ازیقین ‌ آنچه حق فرموده است از راه دین
باز بعضی دزد وهم رهزن شدند ‌ عاقبت اندر سر این فن شدند
باز بعضی کنج کردند اختیار ‌ تن فرو دادند در صبر و قرار
باز بعضی عقل را عاشق شدند ‌ درمقام عقل خود صادق شدند
باز بعضی درمقام بیخودی ‌ عشق آوردند در الاالذی
باز بعضی عاشق وحیران‌شدند[4] ‌ در ره توحید، بی‌برهان شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان ‌ این ره جدّست و باقی پیچ دان

[1] ـ چ: درخرابات وقمار ‌ [2] ـ چ: جان وتن ‌ [3] ـ م: پرزافسوس آمدند
[4] ـ چ: عارف وسلطان

گر درین راه اندر آیی یکدمی   حیرت جان سوزبینی عالمی
چند خفسی[1] خیز وره را ساز کن   یکزمان اندر یقین پرواز کن
بر گذر زین چار طبع وشش جهت   تا به بینی کل جان ، در عافیت
کعبهٔ عشاق یزدانست آن   ره نداند برد جسم ، الا بجان
گر درین رهها ، نهٔ تو راه بین   باز مانی دور افتی از یقین
هر کسی در مذهب وراهی دگر   هر کسی چون دلو درچاهی دگر
آنکسان که دیگ سودا می‌پزند   هریکی اندر هوای دیگرند
آنکه او درقید دنیا مبتلاست   اوکجا مستوجب راه بقاست
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند   درمیان چار طبع آز ماند
آنکه او مستغرق عرفان بود   برسر خلق جهان سلطان بود
آنکه او شایسته آید پیش شاه   کی تواند کرد در غیری نگاه
آنکه او در صحبت سلطان بود   هرچه گوید پادشه را آن بود
آرزویی نکندت تا جان شوی   بعدازآن شایستهٔ جانان شوی
راز سلطان گوش داری دردلست   حل شود اینجایگه هرمشکلست
هر که او در پیش شه شد راز دار   زان توان دانست هر ترتیب کار
راه کن تا بر در سلطان شوی   ورنه توچون چرخ سر گردان شوی
راه کن در گفت و گوی تن ممان   سرّ اسرار حرم را باز دان
چارهٔ در رفتن این ره بجوی   قافله رفتند و ما در گفت و گوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه   کی تواند کرد ، مرد خفته راه

۱- م : خسبی   ۲- چ : مسکن

حکایت مرد کر و قافله

بود وقتی در ره حج قافله راه دور و رهروان پرمشغله
در میان قافله بُد رهروی هردو گوشش بود کر، می‌نشنوی
ناگهان آن مرد کر بر ره بخفت قافله ازجایگه ناگه برفت
کر بخفته بود زیشان بیخبر بود مردی باز مانده همچو کر
رفت و کر ازخواب‌خوش بیدار کرد این سخن در گوش کر تکرار کرد
گفت ای کر قافله رفتند خیز بیش‌ازین برجان خود آتش مریز
خیز تا با یکدگر همره شویم بیش‌ازین اینجا به تنها نغنویم
قافله رفتند و ما اینجایگاه درنگر تاچند در پیش است راه
کر نمیدانست حیران مانده بود بیخبر از جسم و ازجان مانده بود
مرد گفت ای کر چرا درماندهٔ برمثال حلقه بر در ماندهٔ
جان خود برباد دادم بهرتو چون کنم می‌نوشم اکنون، زهر تو
گفت کر مارا توبگذار و برو ورنه اینجا همچو من خوش می‌غنو
اندرین بودند کآمد دو عرب دزد ره بودند پر خوف و تعب
هریکی براُشتری دیگر سوار برگرفته درکف خود یك مهار
تیغها دردست پرسهم آن دوتن حمله آوردند، برآن هردوتن
کر دوید و پیش ایشان مردوار خویشتن افکند اندر روی خار
مرد دیگر ترسناك افتاده بود چشم برحکم قضا بنهاده بود
تاچه آید از پس پرده برون در دلش می‌زد عجائب موج خون
کر زروی خار اندر پای خاست گشت حیران می‌دوید ازچپ‌وراست
آن دو اشتروار از دنبال او می‌دویدند از پی آن راه‌جو [1]

١ـ ج : آزار او

عاقبت کـر را گرفتند آن دوتن   خون روان گشته ورا از جـان وتن

خار ها بشکسته در اعضـای او   گرچه میدانست آن سودای او

مـرد دیگـر ایستاده بـر کنار   تن نهاده بـد بحکم کـردگـار

دوسوار او را نمـی گفتند هیچ   دست کر بستند و پایش پیچ پیچ

کر درآنجا زار زار افتاده بود   تن درآن حـکم قضا بنهاده بود

تا که ازآن روی صحرا گرد خاست   یك گروهی آمدند ازچپ وراست

سبز پـوشان عجایب آن گروه   جمله بر اسب سیاه و بـاشکوه

گرد ایشان درگرفتند چون حصار   زخمها کـردند برآن دو سوار

دست وپای کـر گشادند آنزمان   کر عجایب مانده بُد زان مردمان

مرد دیگر را بپـرسیدند ازو   با شما ازهر چه کردند بازگو

گفت ما با یکـدیگر همرهٔ بدیم   در میان قافله در ره بـدیم

تا گهان این کر بخفت اینجایگاه   خواب اورا در ربود وشد ز راه

خفته بودم من چوا و جای دگر   از وجود خویش وعالم بی خبـر

عاقبت از خواب چون آگه شدیم   چون بدیدم خویش بی همره‌شدیم

ره نمیـدانستم و حیران شدم   اندرین ره زار و سرگردان بُدم

اندرین‌ره چشم من تـاریـك شد   مرگم از دورآمد و نزدیك شد

[11]من بسوی آسمان کردم نگاه   گفتم ای دانا مـرا بنمای راه

هـاتفـی آواز داد وگفت رو   زود باش و تیز تاز وخوش برو

خویش‌را در ره فکندم آنزمان   راز گویان با خداوند جهـان

در رسیدم‌در زمان این جایگاه   دیدم این بیچاره خوش‌خفته براه

بیخبر چون مردهٔ بر روی خاك   گرچه من بودم در آنجا خوفناك

من ورا بیدار کردم در زمـان   تا رویم اندرپی آن همرهـان

هرچه گفتم گوش را با من‌نکرد   ذرّه از درد من او غم نخورد

همچو من او باز ماند این‌جایگاه   همچو او من بازپس ماندم براه

چون‌بدانستم کری بود این ضعیف همچو من بیچاره و زارونحیف
ناگهان این هر دوتن پیدا شدند بر سر ما ناگهانی آمدند
دست این مسکین به‌بستند اینچنین خاردر پهلو شکستند این چنین
من چو این دیدم با ستادم برش تا چه آید ازقضا اندر سرش
خویش را درامن‌دیدم زین دوتن کم نمی‌گفتند چیزی از سخن
نا گهانی چون شما پیدا شدید داد ما زین هردوتن وا بستدید
چون شما برما چنین آگه شدید شد یقین من که خضر ره بدید
روی در وی کرد پیر سبز پوش شربتی دادش که بستان وبنوش
چون بخورد آن مرد آن آب حیات بار دیگر یافت او از غم نجات[1]
پارهٔ دیگر بدان کرداد و خورد جان اورا از غمان آزاد کرد
شکر کردند آن دوتن درپیش‌حق پارهٔ در جسم شان آمد رمق
روی با کر کرد پیر سبز پوش گفت خوش خورپاره دیگر بنوش
کر بگفتا پشت من افکار شد از وجود ، این جان من از کارشد
این دو تن کردند برما ظلم‌وجور گر خدا دانی ، رسی‌این رابغور
داد ما زین‌هر دو ظالم تو بخواه زانکه ما را آمدی تو خضر راه
من ضعیف و نا مراد وبیکسم قافله رفته ، بمانده از پسم
سوی حج امسال کردم‌روی خویش من چه دانستم چنین‌آید به پیش
سالها خونابهٔ پر خورده ام نیك مردیها بعالم کرده ام
بر در حق بوده ام من سالها تا همه معلوم کردم حالها
اربعین و خلوت پر داشتم عمر در خون جگر بگذاشتم
تا مگر ره در خدا دانی برم دین دار از امّت پیغمبرم
سالها تحصیل کردم در علوم خوانده ام بسیار در علم نجوم
جملهٔ تفسیر از بر کرده ام سعیهای پر بمعنی برده ام

---

۱ ـ م : نوحیات

چند پاره دفتر از درد فراق ساختم از خویشتن در اشتیاق
مر مرا بسیار کس یاران بدند چون بدیدم جمله اغیاران بدند
پادشاه شهر خود دانسته ام کرده نیکی آنچه بتوانسته‌ام
چار فرزندم خدا داد از دو زن نیکبخت‌ونیك خواه و پاك تن[1]
سوی حج همراه جانم او فتاد بعد چندین سال اینم دست داد
عشق پیغمبر فتاد اندر دلم تا شود آسان حدیث مشکلم
روی خود را آوریدم در حجاز تا بر آرد حاجت من‌کار ساز
هر چهارم طفلکان همراه بود من چه دانستم قضا[2] ناگاه بود
نا گهان در سوی بغداد آمدم چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
خانه با من بود همره آنزمان نا که از امر خدای غیب دان
زن که با من بود از دنیا برفت نا گهان افتاد فرزندان بتفت
از جهان رفتند فرزندان دگر من چه دانستم قضا آمد بسر
خویشتن با قافله همره شدم تا بدین جاگاه شان همره شدم
کار من زینسان که گفتم بد چنین کرد این تقدیر رب العالمین
این دو تن‌جور فراوان کرده‌اند تو چه دانی تاچه با ما کرده اند[3]
روی در کر کرد پیر سبز پوش دست زد بر لب که یعنی‌شوخموش
ناگهانی آن دو تن اشتر سوار کرده آنجا گاه هردو پاره بار
هر دوتن‌رفتند سوی قافله باز رستند از وبال و مشغله
باز گشتند آنزمان آن‌هر چهار بشنو این سر کر تو هستی هوشیار
تو درین ره بر مثال آن کری کار و احوال یقین را ننگری
بر سر ره خفتهٔ ای بیخبر دزد در راهست وجانت بر خطر
عقل آمد مر ترا آگاه کرد جان تو درحال قصد راه کرد
تنبلی کردی نرفتی آنزمان باز ماندی بر سر راه جهان

۱ـ م : وخوبروی انجمن   ۲ ـ چ : در راه   ۳ـ چ : تاچه خونها خورده اند

این دو دزد روزو شب اندر قضا / آمدند و جور دیدی با جفا
بر سر خوان هوس افتادهٔ / چشم بر راه ازل بنهادهٔ
کی ترا سودی رسد زینسان زیان / ماندهٔ اینجای خوار و نا توان
رهبر تو پیر عشق سبز پوش / آب معنی کن ز دست عشق نوش
راز خود با عشق نه اندر میان / تا رساند مر ترا با جان جان
چار فرزند طبیعت بند[1] کن / اعتماد جان بدین صورت مکن
تا بمنزلگاه عقبی در رسی / چند گویم چون بمانده وا پسی
دیوت‌از ره برد و لاحولیت نیست / از مسلمانی بجز قولیت نیست
چندگویم چون نهٔ تو مرد دین / چون کنم چون تو نهٔ در درد دین
در غم دنیا گرفتار آمدی / خاك بر فرقت که مر دار آمدی
باز ماندی در طبیعت پر هوس / اندرین ره کت بود فریادرس
باز ماندی اندرین راه دراز / در نشیبی کی رسی اندر فراز
باز ماندی همچو خاك راه تو / کی شوی از راز جان آگاه تو
باز ماندی اندرین دریای گل / پای تا سر بسته اندر بندو غل
باز ماندی تو بزندان ابد / ذرّهٔ بوئی نبردی از احد
بازماندی همچو سك مردار را / کی ترا بگشاید این اسرارا
باز ماندی و نخواهی رفت تو / بر سر این ره، بخواهی خفت تو
باز ماندی ای فقیر نا توان / داده بر باد این‌جهان وآن جهان
باز ماندی از میان قافله / او فتادی در میان[2] مشغله
اوفتادی همچو مرغی در قفس / چون توانی زد در آنجا که نفس
باز ماندی دربلا خوار واسیر / ان هذا کل ، فی یوم عسیر
باز ماندی در دهان اژدها / او فتادی اندرین عین بلا
باز ماندی همچو خردر گل کنون / کی بری از گل تو آخر ره برون[3]

---

۱ – م : نیست   ۲ - ج : جهان   ۳ – م : کی بود زین‌ره‌ترا خود رهنمون

باز ماندی دست وپا بسته‌به‌بند باز ماندی اندرین راه گزند
ای گرفتار وجود خویشتن زود بگذر تو زبود خویشتن
ای گرفتار طبیعت چار سو باز ماندی در جهان گفت و گو
اندرین گفتار، این شهباز جان یکدمش از این طبیعت وارهان

حکایت شاهباز وصیاد

شاه بازی بود پرها کرده باز / بود پران [1] در هوای عزّ و ناز
دایما از عشق در پرواز بود / گاه با گنجشك وگه با باز بود
خوی با مرغان دیگر کرده بود / روی در هر جا یگه آورده بود
هر زمانی در سرایی مسکنش / هر زمانی در جهانی مأمنش
زحمت مرغان دیگر اونداشت / هر زمان در مسکنی سر میفراشت
از قضا یکروز مرغی چند دید / از هوا درسوی آن مرغان پرید
جایگاهی بود خوش آنمرغزار / مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
[12] سبزه زاری همچنان باغ ارم / باغ جنّت جایگاهی بس خرم
میوه های رنگ رنگ از شاخسار / او فتاده در میان جویبار
چون بهشت آنجایگه بس خوب وخوش / با صفت همچون سرایی ماه وش
مسکنی خوش بود وجایی بس شریف / وندر آنجا بُد درختان لطیف
بلبل وقمری در آنجا بیشمار / بر نشسته بر سر هرشاخسار
عکه و درّاج با طوطی و زاغ / می پریدند اندر آن وادی باغ
سبزه‌های خوب وخوش رسته در آن / چشمه‌های نازنین ، آب روان
سیب و نارنج و ترنج و به بسی / میوهای رنگ رنگ آنجا بسی
اینچنین جای لطیف و نازنین / چون بهشتی برصفت پرحور عین
شاهباز از روی چرخ آنجا بدید / بانك آن مرغان در آنجا گه شنید
در نشاط آمد چو آنجا جای دید / چون بهشتی مسکن و ماوای دید
خواست تا آبی خورد از جویبار / بیخبر بود او که بُد دام از کنار

---

۱ ـ چ: شاه گردان

شاهباز آن جایگاه خوش بدید   یکزمان آنجایگه او آرمید
کرد با مرغان دیگر جلوه‌خود   فارغ او از حادثات نیك و بد
در شد آمد در کنار آب جوی   آمده انمرغکان در گفت و گوی
از قضا آنجا یکی مردی ضعیف   دام‌کرده تن نزار و دل نحیف
تا مگر مرغی فتد در دام او   گشته پنهان در میان آب جو
دید شهبازی که آمد پیش دام   گفت پیدا گشت آنجا گاه کام
دام را در دست خود هنجارداد   در هوا و در زمین رفتار داد
شاهباز آمد بدام او نشست   در کشید او دام و پایش‌هردوبست
شاهباز از جای خود پرواز کرد   پای ها در بند وپرها باز کرد
خواست تا پرواز گیرد شاهباز   پایها را دید اندر دام باز
گفت آوخ کار من از دست‌شد   چون کنم‌چون‌پای من‌درشست[1] شد
ایدریغا باز ماندم در تعب   باز ماندم اندرین سرّ عجب
چون کنم زین جایگه پروازمن   کی رهائی یابم از وی بازمن
چون کنم من تا رهائی باشدم   زین چنین بندی جدائی باشدم
چون کنم تاخود برون‌آیم‌ازین   من چه دانستم که افتم در کمین
چون کنم زین بند چون آیم برون   که درین باشد مرا هم رهنمون
چون کنم تا من از اینجا جان‌برم   پای خود آرم برون و بر پرم
چون کنم صیّاد آمد پیش من   تا نمك ریزد بچشم ریش من
چون کنم من،چون کنم‌بسیار گشت   باز خوف و ترس با او یار گشت
چون کنم ایدل زمکر دامگاه   چون کنم چون مرمرا اینست‌راه
چون کنم ایدل چو حکم یار هست   میشوم اینجایگه من پای بست
مرد صیّادآمد آنکه در برش   دست کرد و بر گرفت انکه‌پرش
شاهباز از ترس پرها باز کرد   مرد دیگر بار قصّه باز کرد

۱- ج :بست

عاقبت او را بـر آوردش زدام   مرد صیّادش شده دل شادکام
گفت این را من بهپیش شه برم   کام خود را باز در چنگ آورم
این چنین شهباز هرگز کس ندید   بخت توصیّاد تا که شد پدید
یافتی کام دل اکنون شاد باش   بعد از این از اندهان آزاد باش
یافتی چیزی که آن همتاش نیست   چست باش واندرین جا که مایست
هیچ صیّادی چنین بازی نیافت   همچو تو آواز و آغازی نیافت
هیچ صیّادی چنین شاهی ندید   این چنین گنجی بناگاهی [1] ندید
وقت آن آمد که دل شادان کنم   خویشتن را پیش سلطان افکنم
وقت آن آمد که غمها در گذشت   با که گویم اینزمان من سرگذشت
وقت آن آمد که فرزندان من   درخوشی بینند جسم و جان من
عمر در خون جگر بگذاشتم   لاجرم در عاقبت بر داشتم
هر غمی را شادیی اندر پیاست   چون گذشتی از بهار آنکه دیاست
شاد باش و راهرا در پیش گیر   آنکه از سلطان مراد خویش گیر
هردو پای شاهباز آنکه ببست   شاد وخرم بامداد [2] ازجای جست
درقفس کرد آنگهی شهباز را   در فرو افکند آنگه باز را
دست کردو آن قفس را بر گرفت   راه شهر آنگاه اندر بر گرفت
چون در آمد پیش فرزندان خویش   شاهباز آورد ایشانرا بهپیش
زن از و پرسید کاین باز آن کیست   راز این بامن بگو این حال چیست
گفت ای زن شادشو کاین زان ماست   حق تعالی کرد ما را کار ، راست
سالها خونابهٔ پر خوردهام   رنجها در دام بازی بردهام
تاکه امروز این مرا آمد بدام   از شه عالی بیابم کام و نام
آنشب او را درقفس کردش بخواب   روز دیگر چون برآمد آفتاب
یك کلاه آوردش و بر سر نهاد   بعد از آن یك بندش اندربر نهاد

١ـ م : بهرراهی   ٢ـ م : بامراد

بر گرفت و پیش سلطان آورید　　شاه آن شهباز خود چون بنگرید
ای عجب کان باز آن شاه بود　　هم وزیر شاه از آن آگاه بود
شاه گفت این‌از کجا بگرفته است　　این ازان ماست زینجا رفته‌است
مدتی شد تا برفت از دست من　　این‌زمان‌افتاد اندرشست من
این کجا بد از کجا دریافتی　　مژدگانی این زمان دریافتی
من ترا زرو گهر چندان دهم　　منّت این‌کار تو بر جان نهم
درزمان‌درخواست‌از گنجینه‌دار　　گفت اکنون پیش آور تو کنار
بیست مشت زر بداد آنکه بدو　　گفت ای مرد عزیز راستگو [1]
جامه‌وزرش دگر چندان بداد　　هرچه او میخواست اوآسان‌بداد
بیست اسب وسی غلام دیگرش　　داد با چندین زمین و کشورش
مرد کان اعزازرا ازشاه دید　　خویش را از ماهی اندر ماه‌دید
گفت شاها این‌همه هم زان تست　　بندهٔ مسکین هم از فرمان تست
مر مرا ازخویشتن مفکن تو دور　　تا برم نزدیك تو صاحب حضور
صحبت شه کرد آنجا اختیار　　گشت صیّاد حقیقت بختیار
هردمش صیّاد دولت پیش بود　　در میان عزّ و دولت بیش بود
چشم بگشا صاحب صادق نظر　　کار خود نزدیك شاه جان نگر
شاه آن تست تو آگه نهٔ　　سخت معذوری که مرد ره نهٔ
هرزمان در خویش عزّت بیش کن　　چارهٔ این درد جان ریش کن
ای توشهباز وزشه گشته جدا　　در میان خلق گشته مبتلا
مر ترا معذور دارم اینزمان　　گرچه توماندی جدا ازجان‌جان [2]
ای گرفتار بلای جان خود　　کی تو دریا بی کمال جان خود
شاهباز حضرت قدسی به بین　　ذرّهٔ از راه خود شو در یقین
تا ترا راهی نماید ذوالجلال　　صورت و معنی شوی تو بی زوال

۱ـ م : نیك خو　　۲ـ م :توجدا بس ماندهٔ از جسم‌وجان

شاهباز از حضرت حق آمدست راز این در روح مطلق آمدست
چشم دل بگشا و نور جان ببین آینه کن جان، رخ جانان ببین
تا زمانی روی، او یابی مگر چند باشی اندرین خوف و خطر
ای صلابت را ز ره بردار تو دیدهٔ جان یقین بگمار تو
شاهباز جان ترا آمد مدام لیك قدر او ندانستی تمام
[13] صاحب اسرارشوچندین مپیچ صورتت بفکن منه تو دل بهیچ
عاشق آسا در طواف کعبه آی زنك شرك و کفر از دل برزدای
شاهباز جان بدست شاه ده بعد از آن رو در سوی درگاه نه
بر جمال شاه دل، کن احترام تا شوی اندر دو عالم نیك نام
چون تو نزد شاه آیی مرد وار شاه بنماید ترا روی از دیار
این نهان رازیست دریاب ای پسر این عجب سرّست و راز ای بیخبر
هر که اورا بخت و دولت یار شد از جمال شاه برخوردار شد
شاهباز قرب دست شاه شو برتر از خورشید و نور ماه شو
شاهباز عشق را بنگر یقین دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین
شاهباز لامکان ذات شو خیز و تو همراه با ذرّات شو
شاه چون شهباز بردست آورد آفرینش جمله را پست آورد
این سخن حقّا که از تهدید نیست این ز دیده میرود، تقلید نیست
زیر هر بیتی جهانی دیگرست این سخن را ترجمانی دیگرست
خیز و یکدم شو به پیش شاهباز تا مگر بینی تو روی شاه باز
شاهباز شاه را نشناختی خویش در دام صور انداختی
شاهباز عالم جانان توئی یك دو روزی در صور مهمان توئی
شاهباز هر دو عالم مصطفی است منبع تمکین و مقبول صفاست [1]
شاهبازی کز دو عالم پیش بود مرهم درد دل درویش بود

۱ـ م : خداست

عشق بازی کرد با ما ذوالجلال   دام گاهی کرد اشیا را جمال
دام گاه جسم و دل از عقل ساخت   عشق بازی با چنین دامی بباخت
هیچکس از دام او آگه نبود   جمله یك ره بود دیگر ره نبود
دامگاهی کرد صیّاد ازل   گسترانید آنگهی دام امل
این جهان چون بوستانی بود خوش   مرغزاری خرم و سرسبزو کش
جایگاهی چون بهشت شادمان   لیك اینجا کس نماند جاودان
هست این دنیا سرای بلعجب   دامگاه رنج و پرمکر و تعب
دامگاه شاهبازان یقین   دامگاه عقل و فضل خویش بین
دامگاه سالکان و عاشقان   لیك گشته بیخبر یکسر از آن
دامگاه این نقش وصورت آمدست   جایگاهی پر کدورت آمدست
شاهباز از اندرون مانده اسیر   جای تشویش است و جاگاهی عسیر
خواست تا آنجایگه دامی کند   تا ابد آن جایگه نامی کند
گر نمیدانست کاینجا دام بود   گرچه نه آغاز و نه انجام بود
دامگاه شاهبازان ازل   شاهبازی کان نخواهد شد بدل
اولین این دام آدم صید کرد   جان اورا هم بدینسان قید کرد
چون ازانحضرت جدا گشت آن صفی   آن رفیع اصل واشیا را وفی
آدم از قرب ازل پرواز کرد   بال و پر مرغ معنی باز کرد
راه او از ذات آمد بر صفات   چون کنم اینجای من تقریر ذات
لامکان بگذاشت و آمد در مکان   بی زمان آمد بسوی این زمان
اول از اسرار کل آگه نبود   چون نگه میکرد جز یك ره نبود
از طبیعت بیخبر بود و حواس   راه عزّت کرده بی حدّ و قیاس
زان جهان حیران بسوی اینجهان   آشکارا تر ز نور امّا نهان [1]
هفت پرده بر برید از کاینات   تا رسید و دید اجرام صفات

۱ـ م : ز نور آسمان

چون سوی آن کشته آمد او ز دور   شادمان و شادکام و غرق نور
بیخبر بد کین چه جای خوف جاست   می ندانست او که این جای بلاست
راه دور و نفس پیچا پیچ بود   چون بدید اوبود ، باقی هیچ بود
راه دید و گام زن شد رو بکام   بیخبر بودی[1] وی از صیّاد و دام
اندر آنجا دید مرغان حواس   گشته پران جمله بیحدّ و قیاس
اندر آنجا دید آب و سبزه زار   اندر آنجا دید سرو و جویبار
اندر آنجا دید اشجار و نبات   جای معمور و مکانی با ثبات[2]
لیك آدم عقل وحس اول نداشت   از پی‌عشق او نظررا برگماشت
چون نباشد صورتت با نور جان   کی بود عقلت در اسرار و عیان
شاهباز جان بر سلطان بری   شاه را با شاهبازش بنگری
شاهباز جان بحضرت آمدست   جهد کن تاهرگزش ندهی ز دست
ای ندانسته تو قدر شاهباز   می بخواهی رفت نزد شاه باز
شاهباز جان خود بفروختی   خرمن عمرت تمامی سوختی
ای گرفتار آمده در بند و دام   هیچ از معنی ندیده جز که نام
ای گرفتار آمده در بند تن   می ندانستی تو قدر خویشتن
شاهباز جان دگر ناید بدست   گر بگریی‌خون ، توجای اینت‌هست
دام دنیا بند در پایت فکند   هرزمان ازجای برجایت فکند
دام دنیا بود صیّاد این وجود   شاهباز جان ازین آگه نبود
صورت حسیّ تمامت دام‌دان   خویشتن را اندرو ناکام دان
جهد کن تا برپری زین دامگاه   چون زدام‌آئی روی درپیش‌شاه
عاقبت در پیش شه خواهی شدن   رازدار حضرتش خواهی بدن
شاه را بشناس از دام آبرون   تاشوی در حضرت او ذوفنون
شاهباز جان کسی داند که او   در دو عالم باز داند قدر او

١ـ م: لیکن   ٢ـ م: بی

شاهباز جان کسی بشناختست کاین دو عالم را بکل درباختست
شاهباز جان، تو در [1] صورت مهل کو گرفتارست اندر بند گل
شاهباز جان ز [2] نفخ حق بود او همیشه جاودان مطلق بود
شاهبازجان محمد بود[3] و بس زد نفخت فیه من روحی نفس
شاهباز جان محمد آمدست نزد حق او بس مؤیّد آمدست
شاهباز جان محمد یافتست کوسر از ملك دوعالم تافتست
قدر او دانست این شاهباز را او بدید این [4] رتبت و اعزاز را
شاهباز هر دو عالم بود او گوئی از کونین جان بربود او
شاهباز جان خودرا صید کرد هر دو عالم را بیکدم قید کرد
شاهبازی همچو او دیگر نبود از دو عالم جای او برتر نمود [5]
خویش‌را کل دیدو کل‌را خویش‌دید همچنان کز پس بدیداز پیش دید
بُد طفیل خنده او آفتاب گریهٔ او بود امطار[6] سحاب
شاهباز سدره کون و مکان مقتدای این جهان وآن جهان
شاهباز حضرت قدس جلال کی بداند مرورا حس وخیال
شاهبازی بود پیشش جبرئیل جان وجسم وروی ودل کرده‌سبیل
شاهباز سدره و جان همه جمله زان او و اوزان همه
شاهباز قرب دست ذوالجلال آفتاب هر دو عالم بی زوال
شاهباز جمله و ختم رسل خویش را افکنده اندر عین ذل
شاهباز جان تو، زو شد پدید صورت حسی ندارد آن کلید
گر نه او بودی نبودی جان تو اوست سرخیل ره وبرهان تو
شاهباز جانها اویست و بس آفرین بر جان پاکش[7] هرنفس
شش جهت دیده قیاس عقل کل درصفات خود فرومانده بذل
بیخبر زین جا و زانجا باخبر گنج مخفی‌را نباشد پا و سر

۱ـ ج : درین   ۲ـ م : که   ۳ـ م : دید   ٤ـ م : آورید آن
۵ ـ م : نبود   ٦ ـ م : اقطار   ۷ ـ م: خاك پایش

روح قدسی را طبیعت کی بود — انبیا را جز شریعت کی بود
اول آدم روح و نور پاك بود — گرچه ما بین هوا و خاك بود
[14]عاقبت چون سوی این دنیا رسید — جملهٔ مرغان روحانی بدید
نه وجودی بود نه صورت نه جان — لیك مشتق گشته از اوجان جان
دامگاه خود بدید از روی عقل — این سخن نی فهم داند کرد نقل
این سخن از رمز اسرار عیان — زیر هر بیتیش صد گنج نهان
اندرین اسرار ، گر بوئی بری — توالست از جان جانان بشنوی
نفس این اسرار نتواند شنود — گوئی از کونین نتواند ربود ۱
این بگوش عقل ودل باید شنید — این بچشم جان ودل بایدش دید
اینسخن اندر کتابت نامدست — اینسخن پیش‌از وجود دل بُدست
اینسخن جانان مرا تعلیم کرد — این کسی داند که جان تسلیم کرد
اینسخن غوّاص معنی دلست — از بحار لا مکان آمد بشست
اینسخن گفتار عقل انبیاست — اینسخن از حضرت جود وضیاست
این کسی دانست کز خود در گذشت — راه جسم وجان ودل اندر نوشت
این کسی داند که بی خوف‌ورجاست — این کسی داند که‌بر صدق وصفاست
این کسی داند که او عاشق بود — در فنای عشق کل صادق بود
این کسی داند که اول دیده است — خویش از دنیا معطّل دیده‌است
این کسی داند که جز جانان ندید — اندرین جاگاه جسم وجان ندید
این کسی داند که اندر کل بود — جملگی دیده پس آنکه کل بود
این کسی داند که وقت انبیا — روی بنماید ورا بی منتها
این کسی داند که سر دربازد او — از وصال عشق کل می‌نازد او
این کسی داند که در آتش رود — ار بسوزد جانش کلی خوش‌شود

---

۱ ـ چ : بی‌نصیبه گوی نتواند ربود

درتقریر راه و تفسیر آن

هیچکس زین راه تقریری نکرد   همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
هرچه خواهم گفت او بودست و بس   بهترین کل بدو بودست و بس
عاقبت آدم چو این دنیا بدید   یکزمان سوی وی آمد بنگرید
بیخبر از عشقبازی بود او   نیک دریاب و نه بازی بود او
بیخبر آمد بسوی دامگاه   هر سوئی میکرد در آشیا نگاه
ذات بود و در صفت یك ره شده   زان مکان تا این مکان درره شده
این جهان خود بود بیشك آنجهان   این عیان اندر نهان آمد عیان
بود صیّاد صور اندر کمین   تا بکف آرد ز گل صیدی چنین
عاقبت آدم چو اندر دام شد   از قضا نا دیده و نا کام شد
کرد صیّاد ازل آهنك او   چون بدید از دور بوی ورنك او
آدم آمد تا سر آن دامگاه   چون کند عاشق بغیری در نگاه
دام آن صیّاد اندر خود کشید   آدم از صورت بدام اندر طپید
دام او این صورت ناجنس بود   لیك با او سالهایش انس بود
آدم از اول فنا بددر فنا[1]   بیخبر زین دامگاه پر بلا
کل بُد و آدم بصورت جزو بود   بود درآخر باول خود نبود
چون نگه کرد و وجود خودبدید   تن نهاد اندر قضا و آرمید
حیف خوردش او بسی سودی نداشت   درد آدم نیز بهبودی نداشت
گر نیفتادی بدام آن اولین   نه گمان بودی و نه کفر و نه دین
نه زمین بودی و نه چرخ فلك   نی کمال جمله اشیائی ملك
نی تفرج بودی و نی شادیی   نی غمی بودی و نه آزادیی

---

۱ ـ م : بقابددربقا

نی قمر بودی ونی خورشید هم   نه عطارد بود و نی ناهید هم
نی دو عالم بودی ازوی پرزجوش   تونداني این سخن بنشین خموش
گر نه اوبودی نه بودی انبیا   گرنه او بودی نبودی اصفیا
گرنه او بودی شمار اندر شمار   کس ندانستی رسوم کردگار
چون بدام آمد همه شد آشکار   دل پدید آمدوجان شد با عیار
آفتاب و ماه شد از عکس او   هردو عالم‌شد ازو پر گفت وگو
عقل آدم شد بآنجا آشکار   جمله یکسوشد عددها بی شمار
شمّ و فمّ وسمع با او یار شد   آدم آنگه در سلوك کارشد
گفت بی‌چیزی نبود این دام من   من ندانم کی برآید کام من
راه خود می جست تا بیند مگر   در سلوك آمددر آن خوف وخطر
هیچ سالك راه را پایان ندید   هیچ کس این دردرا درمان ندید
هیچ‌کس زین دامگاه آگه نبود   زانکه مر این راه‌را همره نبود
عشق هر جائی که انجام افکند   ننك آرد جملگی نام افکند
عشق صد عالم کتاب از خودکند   نام نیکی را بیکدم بد کند
عشق دریك لحظه صد آدم کند   عشق رنگ آمیزی عالم کند
عشق سوی نیك و بدها ننگرد   عشق با کس راه کلی نسپرد
عشق راهی دارد از سرّ کمال   عشق‌را هرگز نباشد خودزوال
عشق شهباز دو عالم آمدست   گرچه درصورت بآدم آمدست
ای‌مقام عشق را نا دیده تو   زین سخن بوئی عجب نشنیده تو
ای مقام عشق آنجا یافته   لیك راه عشق را نا یافته
ای ز سرّعشق جانان بی خبر   جان بده درعشق ودر جانان نگر
هر که او برجان خود شد دوستدار   بی خبر آمد زعشق کردگار
دامگاه عشق آمد در کهش   هیچ پیدا نیست جز یکسو رهش
دام صورت عقل آمد این بدان   چون رهیدی میشوی تا آن جهان

این قفس بنگر که تاچون‌ساختست — از برای مرغ جان پرداختست
پیش شاه این شاهباز عالمین — میبرد هر لحظهٔ در خافقین
جوهر معنی بسی دادش خدای — عشق آمد هر زمانش رهنمای
این‌همه ملك جهان کل زان اوست — دارو گیر مسکن دیوان اوست
کرد صیّاد آن قبول از بهرباز — شاهباز لطف آنکه دیده باز
هر که [1] روی‌شاه را از دور دید — بود از آن شاه خرد معذور دید
هر چه آن شاه باشد آن اوست — مغز باید تا برون آید ز پوست
گر بروی شاه تو شادان شوی — هر زمان سرّ دمادم بشنوی
هر که او از دست شه معنی برد — درهوای لامکان دایم پرد
راه او روشن شده پر نور بین — هست در علم عیان عین الیقین
هم ببود او توانی دید روی — چند گویم آب‌هست اندر سبوی
هم بنور جان جان کن رهبری — کز زمین و اززمان تو بگذری
اصل جان تو مجرّد بود و بس — یعنی آن نور محمد بود و بس
نور جان اشیا همه یکبار دید — بعد از آن‌درهفت وپنج وچاردید
نور جان در آسمانست و زمین — نور جان اندر مکانست و مکین
نور جان موسی بدید از کوه طور — گشت سر تاپای موسی‌غرق نور
نور جان عیسی از آن آگاه‌شد — جسم از ان‌جان گشت وروح‌الله‌شد
کس چو عیسی اندرین راه فنا — جسم و جان خویش کی‌دید اوبقا

[1] ـ م : بود

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

[15] چون جهودان از قضا عیسی پاك / خواستندش تا کنند اورا هلاك
عزم کردند آن سگان نا بکار / تا در آویزند عیسی را ز دار
لفظ[1] عیسی یك دو تن زان مردمان / فهم کردند از میان آن سگان
قول عیسی را بجان کردند قبول / زانکه عیسی بود بارای واصول[2]
گفته بد عیسی که من پیغمبرم / از شما کلی بیکسر[3] بهترم
من رسولم از خدای کردگار / کردگار وصانع پنج و چهار
در میان جمله من روح اللّهم / از کمال سرّ جانان آگهم
همچو من پیغمبری دیگر نبود / سرّ روح الله ما را در ربود
صورت من جان شده جانان بدید / همچو من دیگر کسی هرگز ندید
در نهان، سرّ هویدا یافتم / هرچه پنهان بود پیدا یافتم
من نیم باطل، که پیدا بر حقم / صورت و معنی و روح مطلقم
جان من درقرب معنی راه یافت / اسم جان درجسم روح‌الله یافت
نطفه بودم در رحم گویا شدم / در ره جانان بکل بینا شدم
با شما ناطق شدم اندر شکم / گفتم اسرار نهانی در عدم
همچنان شر کست در جان شما / تا چه آید بر تن وجان شما
بُد در اسرائیل صاحب دانشی / پاکبازی بود با خوش‌خوانشی
چار صندوقی ز علمش[4] یاد بود / از معانی جان اورا داد بود
سالها تحصیل علمی کرده بود / نه چو ایشان‌راه‌حق گم کرده بود
دایما آنجای خلوت داشتی / از بر آن قوم نفرت داشتی[5]

---

۱ ـ م : بحث ۲ ـ چ : کشتهٔ بدصاحب وصول ۳ ـ م : تمامت
٤ ـ م : چارصدصندوق علمش ۵ـ از نسخه «م» ازین‌جا ۵۳ بیت، ساقط‌شده

در سلوك خویشتن در راز بود — عاشق جانان خوش آواز بود
نام او بد مصدر صاحب سلوك — دوستدار او بدی شاه و ملوك
زو بپرسیدند سرّ این سخن — تا مگر پیدا شود راز کهن
گفت ما را در بر عیسی برید — هرچه گوید بار دیگر بشنوید
پیش عیسی آمد و گردش سلام — کرد روح الله او را احترام
در زمان نزدیك عیسی خوش نشست — گشت خاموش ولبان خود به بست
ناگهان عیسی در آمد درسخن — گفت اینجا گاه خاموشی مکن
تو نمیدانی که تا من کیستم — اندرین جا از برای چیستم
گفت میدانم که تو پیغمبری — از همه خلق جهان تو بهتری
از کمال سرّ جانان آگهی — من یقین دانم که تو روح اللّهی
هرچه گوئی راست باشد بی‌خلاف — روح روحانی توئی‌تو بی‌گزاف [1]
دوست‌تر دارم ترا از جان خود — گر بود نزدیك من هر نیك و بد
بدکسی باشد که نشناسد ترا — این زمان هستی تو فخر انبیا
مرده را از خاك تو زنده کنی — ز آفتاب هر دو عالم روشنی
ساکن درگاه روح الله شدی — از خدا دانی بکل آگه شدی
گفت عیسی کای مرید راستی — این سخن خوب ولطیف‌آراستی
نیك گفتی از میان تو مهتری — درکمال عقل از اینها بهتری
در نگر تا این خسان ازبهرمن — چه همی جویند از دل قهر من
تا چرا بردین من می نگروند — این سخنهای خدائی نشنوند
قول حق از من ندارندی قبول — توچه گوئی اندرین صاحب وصول
هرچه حق با من بگفت اندر نهان — باز گفتم از احادیث و بیان
قول حق از گفت من رد می کنند — هرچه کردند باتن خود می کنند
هرچه در انجیل آمد از خدا — سرّ اسرارست و گفتار خدای

١ ـ م : نبی بی‌خلاف

هر که اواسرار جانان گوش کرد جامی از جام هویدا نوش کرد
هر که او اسرار یزدان‌خوار داشت گفت عیسی‌را بجان انکارداشت
جان ایشان از خدا نه آگه است می ندانند و بلاشان در رهست
قصد کشتن می‌کنندم این[1] خسان بی خبر از کردگار آسمان
هان بگو تا توبهٔ از جان کنند هرچه کردند اندر آن تاوان کنند
تا بلا زیشان بگرداند بکل ورنه افتند این مکان درعین ذل
مرد رفت واین سخن ها باز گفت هرچه عیسی گفته بد او باز گفت
آن سگان گفتند ما این نشنویم ما بدین و رای عیسی نگرویم
هرچه می‌گوید ز خود میگوید او اعتبار خویشتن میجوید او
گرچنانست این که اوپیغمبرست در میان ما کنون او رهبرست
معجزی از وی تمنّا می کنیم این سؤالست و نه غوغا می‌کنیم
گر مراد ما بر آرد این زمان قول او باور کنیم از جان جان
هست‌اندر شهر ما گوری کهن نه سرش پیداست آن گور و نه بن
هست آن گوری کنون چون بیضهٔ در میان گور دیگر رخنهٔ
کس نمیداند که این گور که است لیك گوری سهمناك و بس مهست
کس نمیداند که این گور که بود پیشتر زین شهرما ، این گور بود
گر بمعجز مر ورا زنده کنی تو شوی شاه و همه بنده کنی
گر بمعجز تو ورا پرسی سخن او بگوید با تو ز اسرار کهن
اندر آییم آنزمان در دین تو بس نباشیم آنزمان در کین تو
هرچه فرمائی بجان فرمان کنیم هرچه گوئی تو دگر ما آن کنیم
راست گردد اینزمان پیغمبری از دگر پیغمبران تو سروری
گفت بنمائید آنجا که مرا زین سخن‌چون کرده شدآگه‌مرا
آن زمان رفتند تا نزدیك گور آن گروهی مردمان با شر وشور

١ ـ م : سگان

دید عیسی سهمگین گوری عظیم   نزد آن استاد عیسی سلیم
منظر آن گور از سنگ رخام   روشن واسفید چون روی حسام[1]
نقشهای خط عبری اندران   دید عیسی بس عجایب آنزمان
پیش آنجا رفت وآن خط را بخواند   وی عجب عیسی ازآن گریان بماند
بود بنوشته که ای عیسی پاك   چون رسی مارا دمی در روی خاك
این نوشته بد که ای عیسی بخوان   راز مارا زین نوشته باز دان
تا ترا معلوم گردد حال من   باز دانی سر بسر احوال من
تا ترا معلوم گردد این زمان   باز دانی حال من ای راز دان
من بدم شاهی ز دور آفرین   راه جو و راه دان و راه بین
شصت پیغمبر بد اندر دور من   نام من افتون شاه انجمن[2]
روی عالم بود در فرمان من   هرچه بد اندر جهان ، بد آن من
ششصد و چل[3] پادشه از هر دیار   بود در فرمان من ، من شهریار
من وطن در ملك یونان داشتم   لشکر و گنج فراوان داشتم
همچو من شاهی نبدبا فروهوش   پادشاهانم شده حلقه بگوش
در بسیط کشور شادی و کام   بوده ام اندر دو گیتی نیکنام
سی و شش قصر معظّم داشتم   سلطنت را بر تر از جم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان   جمله با گفتاروحکمت،خوش‌بیان
صد غلامم دایما همره بدند   جملگی از وقت من آگه بدند
هر زمانی من مکانی داشتم   عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
سالها در دور گردون دم زدم   داد خود از چرخ گردون بستدم
مر مرا بد ماه رویان بیشمار   شاد میبودم در آن ملك ودیار
با حکیمان راز و صحبت داشتم   هر که آمد پیش عزّت داشتم
هیچکس در دور من کشته نشد   خاك در خون هیچ آغشته نشد

١ ـ ج : همچون روی‌جام   ٢ ـ م: من بدم در دور ایشان انجمن
٣ـ ج : پانصدوده

هیچکس در دور من خود غم ندید — همچو من شاهی دگر عالم ندید
[16]هیچکس در پیش چون من شه گله — می نکردی از کسی درولوله
نعمت دنیا نماند با کسان [1] — عمروشاهی هم [2] نماند جاودان
بشنو این احوال تا آگه شوی — این رموز بس عجایب [3] بشنوی
یك برادر زادیی بُد مرمرا — دوستر بودی ز جان و دل مرا
نو خطی با عارضی مانند ماه — نزد من بودی ورا بس عزّو جاه
هرچه آن من بدآن وی بدی — مشکل من زو همه آسان شدی
لشکر و گنجم همه در دست او — بود زان من ولی پیوست او
حکم ازان او بدی بر حکم من — هرچه کردی بودی اندر حکم من
گاه رزم و کین [4] چودستان بوداو — هر دم از نوعی بدستان بود او
هر دیاری را که بد دشمن مرا — پشت لشکر بود و جان وتن مرا
پیش من بودی چه در روزوچه‌شب — مرد حکمت بود باری و ادب
در همه وقتی ورا کردم امین — مثل او دیگر نبود اندر زمین
اول کار او چو از مادر بزاد — بابش از دنیا برفت آن پر ز داد [5]
باب او مردی بزرك و کامگار — همچو من بود اوشه وهم شهریار
ترك شاهی کرده‌بد با عزّ و ناز — از برای کردگار بی نیاز
خلوت از بهر خدا او کرده بود — روز وشب آنجایگه خو کرده بود
شب همه شب بود بیدار جهان — از خدا غافل نبودی یکزمان
اربعین آنجا بخلوت داشتی — هیچ کس نزدیك خود نگذاشتی
جمله شب در نماز ایستاده‌بود — نه‌چومن دربند باغ وباده بود
هر حکیمی‌را که بودی درجهان — پیش او رفتی و پرسیدی نهان
کین‌چه‌فقرست‌وچه‌ترکست‌این‌بگو — ترك شاهی کردهٔ ای نیك خو
جملهٔ ملك و دیارت آن تست — کرده‌آن را ترك آن‌هم‌زان تست

۱ـ م :بسی‌دادم کسان ۲ـ م :نعمت دنیا ۳ـ چ: بلعجب‌را
۴ـ م :تیغ‌و کوپالش ۵ـ چ:وجان‌بداد

خیز و بیرون آی و دیگر این مکن / از حکیمان پند گیر این یك سخن
حکمت مطلق، نه بیند رنج و غم / حکمت جانی برونست از عدم
چند سوزی اندرین جای دژم / او فتاده در غم و رنج والم
اندرین خلوت بگو احوال چیست / عاقبت اسرار گو این حال چیست
کشف چه کردی بگو اندر دلت / چه گشاده گشت راز مشکلت
اینسخن با من بگو از بهر حق / کین شبت آخر چه باشد بر سبق [1]
گفت ایشانرا که عمری در غمم / اندرین خلوت ز بهر ماتمم
آنچه من دانم حکیمان جهان / کی بدانند این ز حکمت شد عیان
راز من کی خود بداند هر حکیم / راز ما میداند الله رحیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای / حق مرا این جایگه شد رهنمای
ای حکیمان گوش دارید این سخن / کین عجب رمزیست ز اسرار کهن
ای حکیمان از دلم آگه شوید / جمله بر گفتار رازم بگروید
این برادر کاندرین عالم مراست / نور هردو دیده وجانم مراست [2]
این برادر صاحب عالم شدست / فارغ از اسرارما هردم شدست [3]
این برادر کشتهٔ عشق منست / نزد من اسرار اعیان روشنست
خلوت اینجا بهر این میداشتم / خویشتن را در یقین میداشتم
اندرین دولت بدیدم آفتاب / یکشبی بیدار بودم من بخواب
ماهروئی آمد از دیوار و در / گفت بامن رازهای بی شمر
قصه و احوال من یکسر بگفت / گوش من این سرّ پر معنی شنفت
گفت بامن راز از فرزند من / از برادر قصهٔ و پیوند من
گفت با من آنچه احوال منست / سینه پر از دانش و قال منست [4]
حکم کرده من خداوند جهان / کو بهر رازی که بودی غیب دان
لیك هرچیزی که خواهد آن بدن / آن هم از حکم ازل خواهد شدن

۱ـ ج : کین سبب آخر چه باشد ۲ـ ج : این برادر هم تنست و هم دلست نور جان و دیده و جسم منست ۳ـ ج : جاهم او شدست ٤ـ م: رازش اکنون دانش و فال منست

ای حکیمان ترك کردم جمله‌را	چون مرا گفتنـد اسـرار خـدا
یك دوروزی کاندرین روی جهان	باشم از حکـم خدای آسمـان
در سوی‌خیل و حشم خواهم شدن	پیش‌فرزندان وزن خواهـم‌شدن [1]
گفت بامن راز حق آن ماه روی	لیك آخر گفت پیش شـه بگوی
چون خبر داد او مـرا بر خاستم	شهـر را از بهر او آراستـم
بود یکسال تمام انـدر حـرم	بـود اندر شهـر شادی دمبدم
یك زنی بُـدمر برادر را نکوی [2]	بر صفت ماننده مـه‌خو بـروی
راز دانـی صاحب رمز و اصول	در میان قوم مـانده او قبـول
هر که از وی حـاجتی میخواستی	حق تعالـی کار او آراستی
چشم عالم همچو آن زن پـارسـا	هم ندید و هم نه‌بیند سالهـا
گشت آبستن بحکم کـردگار	بشنو این سرّ خدای کامـکار
چون گذشت اوراشبی ازسر گذشت	مهرو مـاه او هـمه غم در نوشت
زاد فرزندی چـو مـاه آسمان	کس چه‌میداند از اسرار نهان
مـاهـروئـی سرو قـدی نازنین	کرد پیدا صانع از مـاه مهیـن
بعد یکماهش پدر اندر گذشت	مادر از دنبال او هم درگذشت
این پسر نـه‌ماهه‌شد از حکم‌حق	بر سر او بود مـارا این سبق
گشت شش ساله زحکم کردگار	کو خداوندیست مان پـروردگار
بعد از آن کردم ورا اندر کتـاب	بود سالش عین ایـام شبـاب
سعی من کردم مر او را بی حساب	تا بـرون آید بدیـوان از کـتاب
رای ملك و پادشاهی خواست کرد	هر چه بودش رای ازمن راست کرد
هر چه بُد از وی نکردم من دریـغ	تا که شد او صاحب کوپال وتیـغ
هر دمش کاری دگر در پیش بود	هر دم او را سلطنتها بیش بـود
هر دم از نوعی دگـر آمد بـرون	بود پیش لشکـر من ذو فنـون

۱- چ : این بیت‌ودوبیت‌قبل‌راندارد
۲- چ : یك زنی بدمرمرا بس‌خوبروی

لعبها و پیشه ها دانسته کرد　　هر چه اومیکرد بس دانسته کرد[1]
جان من از شوق او بد شاد کام　　زانکه دنیا داشتم بس شاد کام
جان من از شوق او می سوختی　　هر دم از شادی رخم افروختی
پهلوانی گشت همچون پور زال　　بود اندر پهلوانی بی مثال[2]
من ازو درامن و او در خون من　　کس چه‌میداند که چونست‌این‌سخن
کس نبود اندر همه روی زمین　　همچو او صاحب قران و آفرین
ملك من زو گشت یکسر پرخروش　　دیك ملك من بدی از وی بجوش
ملك من زو گشت بس آراسته　　گر چه بودم نعمت و هم خواسته
گر چه مارا این جهان پر کام بود　　زو مرا پیوسته ننك و نام بود
من چه‌دانستم که اویم دشمنست　　در پی قصد من و خون منست
بد وزیری مرمرا مردی بزرگ　　در همه کاری ابا هوش و سترك
در همه فن خرده دان و خرده گیر　　بود حاکم گر چه او بودی وزیر
حکمت و طب داشت بی حدّ و قیاس　　در بزرگی بود او مردم شناس
با حکیمان دائما بودی مقیم　　زیرك ودانا و خوش قول وحکیم[3]
بس کتبها را که او برخوانده بود　　رمز ها از خویشتن بر رانده بود
بس کتب از خویش کردی پایدار　　در علوم او بدی عالم نظار[4]
ملك من زو بود با رای نظام　　در همه کاری بدی با فرّ و کام
این برادر زاد من اندر حرم　　دایما بودی نشسته در برم
مرمرا یك زن بدی چون آفتاب　　قد او چون سرو ، رو چون ماهتاب
مشك موئی ، مشك بوئی ، مهوشی　　روح افزائی ، لطیفی ، دلکشی
پارسائی مثل او دیگر نزاد　　تا که بنیاد جهان ایزد نهاد
همسر و هم زاد من بودی مدام　　کار و بار من ازو با احترام
او نظر از روی او پنهان نکرد　　عاقبت بر جای او آن بد بکرد

١ـ م : بتوانسته　　٢ـ چ : بر کشید او قد و برز و یال وبال
٣ ـ م : درصحبت سلیم　　٤ ـ چ : هر کس بکار　　٥ـ چ : حال

بشنو ای عیسی تو این اسرار من　　تا عجب مانی تواندر کار من
کشت عاشق بر زنم این سست پی　　در فعالش بیخبر بودم ز وی
در حرم یك روز بود او با وزیر　　پیش ایشان آمد آن بدر منیر
پیش‌شان پنهان خوان آراسته　　بود از هر نوع آن آراسته
پیششان بنهاد خوان و باز گشت　　با وزیر آن بد قدم همراز گشت
[17] گفت من رازی‌که دارم در دلم　　با تو تقریری کنم زین مشکلم
زانکه تو مردی حکیمی راز دان　　قصه درد دلم را باز دان
چارهٔ درد من بیچاره کن　　راز من تو باز دان و چاره کن
عاشقم من اینزمان از جور شاه　　او نمی آرد سوی من سر براه
چند بفریبم ورا از هر صفت　　با تو گفتم این زمان من معرفت
گفت باوی این چه رمزست این مگوی　　آنچه با من گفتهٔ دیگر مگوی
حق شاه اینست با تو بی وفا[1]　　این مگو دیگر بترس از ماجرا
ورنه زین سر شاه خود آگه شود　　این سخن را از کسی گر بشنود
کار افتد در خلل ناگه ترا　　شه کند بیرون ازین جا که ترا
در زمان برخواست او از جای خود　　پس وزیر آورد زیر پای خود
کارد بر حلق وزیر آنکه نهاد　　چشمه خون پس ز حلقش بر گشاد
چون زنم آمد بدید آن سرّ حال　　اوفتاد اندر حرم بس قیل و قال
دست زد تازن در آرد پیش خود　　زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
پس کنیزان گرد او اندر شدند　　جملگی در قصد خون او بُدند
پس زن اندر آنزمان فریاد کرد　　زانکه آن سك از جفا بیداد کرد
سر برید از تن ورا اندر حرم　　بر کنیزان تاخت با جور و ستم
او کنیزانرا بسی سر زخم کرد　　آنچنان کرد آن سگ وهم غم می نخورد
سوی من ناگاه آوردند خبر　　جان من زان گشت حالی بر خطر

۱– م : وارنی نبود روا

کردم آهنگ جدل در پیش او / پر ز درد و پر ز کین و فتنه جو
با سپاهی بیعدد در پیش قصر / روی بنمودم که بودم شاه عصر
تا قصاص خود کنم زان شوم ساز / در نهان گفتم که ای دانای راز
داد من بستان از این میشوم شوم / گرنه زو ویران شود این مرز و بوم
چون رسیدم لشکری دیدم عجب / هم از آن خود[1] پر از مکر و تعب
مکر کرده بود زیر نردبان / تا مرا آنجا بگیرد ناگهان
ناگهان دیدم که آن بد اصل جست / در پس پشت و دو دست من ببست
لشکر از هر سوی بر من تاختند / چون به بستندم به پشت انداختند
بر نشست و بانگ زد آنجا که بود / ناگهان لشکر از آنجا راند زود
بود صحرائی مرا در پیش شهر / آوریدند آنجا مرا از زهر و قهر
گفت لشکر را شما را شاه کیست / اشترانید و شما را ماه کیست؟
جمله لشکر پیش بودندش سجود / چشم من حیران در آنجا که[2] ببود
در نهان گفتم که ای دانای راز / این عجب سرّیست کار من بساز
جمله گفتندش که شاه ما توئی / هرچه میخواهی چنان کن چون توئی[3]
گفت با من لشکری همره شوید / تا کنون بر راز من آگه شوید
بر نشست آنگاه ساز راه کرد / مرمرا با خویشتن همراه کرد
بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه / تا تمامت روی را آرند براه
پس منادی زد که هر کس نزد من / رفعت و منشور خواهد ز انجمن
پیش من آیند لشکر یکسری / هر که خواهد مهتری و بهتری
بود او تنها و لشکر سوی او / شاه میرفتند در پهلوی او
از تمامت لشکر و خیل و سپاه / هیچ کس با من نمی کردی نگاه
چون قضای حق در آید ناگهان / کس نداند راز و اسرار نهان
هر چه خواهد بود از دریای بود / آنچه پنهان بود پس پیدا ببود

---

۱ ـ ج : هم از آن شیوه   ۲ ـ م : آنجایگه حیران   ۳ ـ چ : بکن حاکم توئی

چون قضای حق در آمد هر کسی — رنج بیهوده نمی یابد بسی
از قضای حق کسی آگاه نیست — چون‌درآمد خواه هست‌وخواه‌نیست
چون قضای حق بدانی بر مپیچ — با قضای رفته چندین سر مپیچ
چون قضای حق درآید از کمین — کس نداند از گمان و از یقین
چون قضای حق درآید مرد را — چون‌نداند‌چاره‌آنکس کردرا[1]
چون قضای حق شود پیدا بتو — گردد ازهر سوی پر غوغا بتو
از قضا من خسته وزارای عجب — میدویدم تن نحیف وخشك لب
بند اندر گردن من بسته بود — گرچه سرتا پای کلی خسته‌بود
راه او باجمله لشکر می‌برید — بنداو در گردن من می کشید
بودم اندر پس دوان مانند سگ — میدویدم بند در کردن بتك
تن نزاروخسته وجان پر زدرد — عاقبت بشنو که تا بامن چه کرد
آورید اینجا که این گورمنست — خیمه وخرگاه‌در اینجا به‌بست
یك درختی بود بر رسته عجب — حق تعالی آفریده زین سبب
پس فرود آمد در اینجا شادمان — بشنو این حکم خدای غیب دان
مرمراسرتا قدم اندر درخت — بر طنابی سخت بر پیچید سخت
ایستاد اندر برم پر خشم و کین — او فکنده او گرهها بر جبین
گفت بامن چون همی بینی توخود — گر چه نیکی کردهٔ کردیم بد[2]
گفتم او را کین همه زاری من — چیست کاینجا میکنی خواری من
گفت میدانم که گر بخشم ترا — جان من از تن‌جدا خواهی مرا
من‌ترا اینجا یکه خواهم بکشت — نیستم ایمن ازین کار درشت
گفت با من تیر بارانت سزد — آنگهی بر کل لشکر بانگ زد
پیش استاد و بگفت ای لشکری — برشما هستم کنون من مهتری
هر که میخواهد زمن گنج وخدم — تیربارانی کند از بیش و کم

۱ـ‌چ : چاره‌باآنکس نداند کردرا
۲ـ‌چ : وکرده

برعم من تیر بارانی کنید　　　گر شما خود دوستداران منید

تیر بنهادند لشکر در کمان　　　بشنو این سرّ خدای غیب دان

آن شجر بشکافت از تقدیر حق　　　کس نداند راه با تقدیر حق

ازدرخت آمد یکی پیری برون　　　سبز پوشی ، پاك رایی،رهنمون

جامهٔ سبز عجایب در برش　　　بود نورانی بکل پاو سرش

بودش اندر دست تیغ آبدار　　　پیش آن سك شد به گفتا گوش دار

بس میانش زد ز ناگه تیغ او　　　همچو برقی رفت زیر میغ او [1]

در زمان او از میان دوپاره شد　　　از جهان جان ستان آواره شد

روی خود او کرد سوی لشکری　　　بشنو این سر تا عجایب بنگری

از نهان برخواند چیزی ناگهای　　　در دمید آنگاه او باد دهان

جمله لشکر سرنگون سار آمدند　　　پر زرنج وپر ز تیمار آمدند

جملگی یکسر فغان برداشتند　　　آنچه کشتند آنزمان برداشتند

روی کردند آنهمه در سوی پیر　　　کز برای حق تو ما را دستگیر

هر چه ما کردیم ازنیك وبدی　　　حق تعالی کرد ما را برزدی

بد بکردستیم ما بر جان شاه　　　بعد از این بوسیم دست و پای شاه

گفت پیر سبز پوش ای لشکری　　　ای خدا تو حاضری و ناظری

این بدی کردید شاه خویش را　　　همرهی کردید بد اندیش را

این زمان مرشاه را لشکرشوید　　　بعد از آن بر [3] گفته کژمگروید

تا شما را حق شفای او کند　　　خالق خالقان [2] دوای او کند

رو نهادند آنزمان بر روی خاک　　　کرد بخشایش برایشان حیّ پاك

جملگی درحال صحّت یافتند　　　بار دیگر عزّو وقربت یافتند

پیرآمد هم مرا بکشود زود　　　جان من زان حان خودآگه نبود

در قدم افتادم او را بر نیاز　　　گفتم از بهر خدا کارم بساز

۱ـ م : آن جسم او　　۲ـم : حیّ ورحمانست　　۳ـم : کلی زخود

چارهٔ کن کار این افتاده را / تاشوم حالی زغم ۳ آزاده را
گفت‌ای شاه بزرگ نامور / کار عالم هست پر خوف و خطر
عمر خود را در خوشی بگذاشتی / لاجرم این ناخوشی برداشتی
هر نشیبی را فرازی در پی است / فربهی‌راهم نزاری ۱ در پی است
روز باشد عاقبت دنبال شب / روز پیدا ، کس نداند حال شب
هر چه بینی دشمنش اندر پی است / هر چه‌نیك‌انگاری آنکه‌زان‌بدست
[18] هر دو عالم دشمن یکدیگرند / عقل وجان ازکار عالم بر ترند
دشمن شب روز باشد بی‌خلاف / عکس خورشیدست ابر پر گزاف
دشمن روزست ظلمت در میان / دشمن ارض است بیشك آسمان
دشمن چپ راست آمد راست دان / دشمن جنّت جهنم را بدان
دشمن جانست این اجسام تو / کز برای اوست ننك و نام تو
دشمن خویش و تمام لشکری / ترك كل كن تاز دولت برخوری
هر که او در ترك دنیا زد قدم / در گذشت از کفر واز اسلام هم
هر چه داری ترك کن یکبارگی / تا برون آئی ازین بیچارگی
گر برون آئی ز یکیك پاك تو / خوش بخواب اندرشوی در خاك تو
پادشاهانی که پیش از تو بدند / صاحب گنج و سپاه وزر بدند
پادشاهان جهان پنهان شدند / جمله باخاك زمین یکسان شدند
پادشاهان جمله نا پیدا شدند / جمله با خاك زمین یکجا شدند
پادشاهان جهانرا خاك بین / خاك را ازدرد سینه چاك بین
پادشاهان جهان در زیر خاك / جمله پنهان گشته چشمانشان مغاك
پادشاه اول و آخر حقست / پادشاه پادشاهان مطلق است
پادشاه هر گدا وهر اسیر / پادشاه هر فقیر و هر امیر
پادشاه جمله مسکینان هم اوست / مغز شاهان اوست، ایشان جمله پوست

۱ـ م : گدازی

پادشاهان بر درش سر برزمین / می‌نهند از بهر لطف راحمین
اوست باقی چه ازل‌چه درابد / او یکی بس قل هوالله احد
ترك شاهی گیر تا سلطان شوی / ورنه گرد چرخ [1] سر گردان‌شوی
ترك شاهی گیر کوشاهست‌وبس / اوزراز هرکس آگاهست و بس
این دو روزه عمر ترك‌خویش گیر / در سلامت رو، صلاحی پیش گیر
تا ازین شاهی دگر شاهی دهد / از کمال صنعت آگاهی دهد
پادشاهی ذوق معنی آمدست / گرچه راحت سوی عقبی آمدست
ترك لشکر کن در آنجا باش تو / دانهٔ در این زمین میپاش تو
هرچه کاری اندر آنجا بدروی / گر تو قول پیر اینجا بشنوی
نیست‌عمرت بیش یکسال دگر / چون برفتی بشنوی حال دگر
بعد از این اینجای منزلگاه تست / قبر گاه گور و خاك و راه تست
یك دو روزاینجا قراری‌پیش گیر / در سلامت رو صلاحی پیش گیر
چون بمیری تو رهت آنجا بود / بعد از آنست مسکن وماوا بود
چون گذشت از قرب حالت‌یك‌هزار / بعد از آن آیی دگر برروی کار
در زمان و دور عیسی پاك تو / بار دیگر زنده گردد خاك تو
از برای زیر خاکی راز خاك / زنده گرداند ترا دانای پاك
تو گواهی ده که او پیغمبرست / از دگر پیغمبران او مهترست
تو گواهی ده که‌عیسی [2] برحق‌است / هست روح الله وحیی مطلقست
تو گواهی ده میان مردمان / کو رسولست [3] از خدای آسمان
تو گواهی ده که او روحست پاك / تو گواهی ده که نه‌آبست و خاك
تو گواهی ده که او از مریم است / همچو او در عرصه عالم کم‌است
هست او بر راستی ای مردمان / اوست از امر خدای جاودان
ترك دنیا گیر آنکه شاد باش / از همه رنج وغمان آزاد باش

۱ـ م : کرچرخی تو　۲ـ م : ذاتش　۳ـ م : امینست　۴ـ م : دیار

این بگفت و گشت ناپیدا ز چشم   در گذشت از نزد من دور از دو چشم
لشکری کردم بسی از هر کنار ٤   عزّ خود در دل کردم اختیار
چار کس با من موافق آمدند   همچو من زین حال صادق آمدند
بعد از آن این گور اینجا ساختم   خویش را از خلق وا پرداختم
دربن این گور می برم بسر   عاقبت چون عمر من آمد بسر
زین جهان بیوفا بیرون شدم   خاک گشتم در میان خون شدم
دفن کردندم در اینجا زیر خاک   تا چه آید بعد از این از حیّ پاک
السّلام ای پیغمبر حق السّلام   السّلام ای روح [1] حق شمع انام
چون رسیدی اول این خط را بخوان   اولین احوال این بیچاره دان
چونکه عیسی خواند این خط رارموز   گفت ای جبّار ، ای گیتی فروز
سر بسوی آسمان برداشت او   دیده‌ها بر سوی حق بگماشت او
در سوی حضرت در آمد در دعا   تا دعایش گشت در حالی روا
پس عصا در گور زد گفتا که قم   روح کرد ای خاک پس از جا بجم
ناگه از امر خدای آسمان   پادشاه آشکارا و نهان
نور او بر جزو و کل تابنده کرد   او بقدرت خاک مرده زنده کرد
گور و خاک از یکدیگر چون باز شد   زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
کرد او بر روی روح‌الله سلام   گفت ای دانای جمله خاص و عام
ای زدم دم دردمیده خاک را   زنده کرده خاک روح پاک را
ای تمامت انبیا را دوست دار   کشتهٔ تو انبیا از کردگار
ای بتو زنده شده جان در تنم   ای بتو بینا دو چشم روشنم
جسم و جانم یافته باری دگر   دیده دل گشته ، بی خوف و خطر
من ازین بار دگر جان یافتم   بار دیگر راز پنهان یافتم
زنده گردان مرمرا مقصود چیست   گفت بر گو تا ترا معبود کیست

۱- م : صنع

گفت روح‌الله بر گو زین سخن　　از رموز سرّ و اسرار کهن
تا ترا آن پیر از اول چه گفت　　گوش تو اول چه راز حق شنفت
پیر را زان حال دل آگه نبود　　چونکه عیسی گفت‌راز آنکه شنود
بعد از آن رخ سوی جمع‌قوم کرد　　گفت غفلت دل شما را نوم کرد
سرّ من بینید زود آگه شوید　　گر چه گمراهید اندر ره شوید
هست روح الله و ما را سرورست　　بر یقین کل که او پیغمبرست
هر که کرداقرار بروی این زمان　　رسته گردد از بلای جاودان
هر که این معنی نداند از یقین　　حق تعالی را نداند از یقین
هر که ایمان آورد بر موی‌او　　رسته گردد از بلا و گفت و گو
هر که بشناسد ورا این جایگاه　　راه روشن گرددش تا پیشگاه
قصّه خود جمله با ایشان بگفت　　بعد از آن‌رخ را بخاك اندرنهفت
آن سگان گفتند کاینهاراست نیست　　هرچه‌افزونست آنجا کاست نیست
معجزی دیگر طلب خواهیم کرد　　آنگهی رسم ادب خواهیم کرد
این یقینست و گمانی می بریم　　پارهٔ از اولین آگه تریم
گفت عیسی چیست دیگر رازرا　　تا نمایم با شما آن باز را
جمله گفتنداینزمان در پیش کوه　　چشمه‌ای آری برون تو باشکوه
تا میان کوه ساران آمدند　　همچو ابری سیل باران آمدند
بود کوهی سرخ هم‌مانند خون　　جمله گفتند آوری زینجا برون
پیش کوه آمد بامر کردگار　　بشنو این سرّدگر را گوش دار
گفت ایشانرا زمانی این سخن　　وحشتی پیداست از راز کهن
گفت‌حق‌رازی‌دگر[1] فرموده‌است　　اینسخن بر قولتان بیهوده است
چون شما معجز نه‌بینید این‌دگر　　پس بگوئید آن‌وآنگاه این‌دگر
حق بلا خواهد فرستد[2] بر شما　　جبرئیل آمد بگفت این ازخدا

---

۱ – ج : ایزد این چنین　　۲ – ج : بلا مسخ آرد

گفت مصدر آنزمان کان‌روح پاك / مـی نماید زین پس ایشانـرا هلاك
قول تو حقست ایشان باطلند / هرچه میگوئی زحق بس غافلند [1]
گفت عیسی کین دگرخودراست‌شد / از خدا افزون درایشان کاست شد
پس عصا دردست خود محکم‌بداشت / هردوچشم‌خویشتن [2] بر که گماشت
[19] گفت عیسی‌کای‌خدای‌بحروبر / ای زهر راز ضعیفی با خبـر
اول و آخر توئی تو ظاهـری / بـر همه اشیاء عالم قـادری
وارهـان‌جـانم ازین مشت خسان / زانکه‌کار من رسید اینجـا بجان
چشمهٔ زین کوه بیرون کن روان / ایخـداوند زمـین و آسمـان
این بگفت و زد عصا برسنگ کوه / کوه درلرزش در آمد با شکوه
سنگ از صنع خدا بـرهم شکافت / بار دیـگر چشمهٔ آنجـا بیافت
چشمهٔ زان سنگ آمـد بر برون / شد روان مانندهٔ عین شجـون
بود آبی همچنان کاب حیات / هر که خوردی یافتی از نو حیات
گوییا کز آب کوثر بود آن / از نبـات و قند خوشتر بـود آن
شربتی زآنجایـگـه عیسی بخورد / چشم جان زان آب معنی تازه کرد
شکر حق کردوبرو مالید دست / پیش آنقوم آنگهی شادان نشست
جمله بنشستند انـدر پیش کوه / کرد عیسی روی سوی آن گـروه
گفت ای خلقان زدل بـاری دگـر / کاین چنین [3] چشمه ز صنع دادگر
آمدست این آب از جـوی بهشت [4] / از برای معجزم اینجا بهشت
حق تعالی صنع را آورده است / دیدن چشم شما این کرده است
هست این آب از بهشت جاودان / بـرمثال آب حیـوان در جهـان
یـادگاری از نمـودار منست / بر مثال حالتان [5] این روشنست
صورت حال شما زان شد پدیـد / هـر کسی این دید نتواند شنید
چشم صورت کوه دانید این زمان / آب زاینـده ز معنی شد روان

۱ـ چ : بطعنه‌بشنوند ۲ـ چ : نازنین ۳ـ م : بنگربداین
۴ـ چ : سوی ۵ـ چ : حالشان

هست عیسی بر مثل جان شما　　یك دو روزی هست مهمان شما
این دعـای من کنید از جان قبول　　تا مـراد خـود بیابید از اصول
این زمان دانیـد من روح اللّهم　　از خدا وز خویشتن من آگهم
مرده را کردم بدم من زنده را　　زنده گـردانید جان بـی ماجرا
از درون ظلمت خود وارهید　　سنّت ایـزد میان جـان نهید
از عذاب جاودان ایمن شوید　　در بهشت جاودان ساکن شوید
هر که اومر حق شود دل دوست را　　مغز گردد از یقین دل پوست را
هـر کـه او قـول خدا را بشنود　　از عـذاب آنجهان ایمن شود
چند گویم با شما از کـردگار　　چون بدانستید باید کـرد، کار
آوریـد اقـرار بـر مـن از نخست　　تـا ازین پس کارتان آید درست
آورید اقرار الله هم یکیست　　بر همه دانا و بینائی شکیست
آورید اقـرار کـو اسرارتان　　حق بـدانـد زاشکارا و نهان
آورید اقرار کز یك نطفه خون　　کرد پیدامر شما بی چه و چون
آورید اقرار من پیغمبرم　　وز دگـر پیغمبـران مـن بهترم
آورید اقرار اندر گور و مرك　　ملك ومالو جسمو جان گویند ترك
آورید اقـرار انـدر صنع او　　روزو شب باشید اندر جستجو
آورید اقرار بر روز پسین　　باز گشت سوی او چـه کفرو دین
هر چه کردید وکنید اندر جهان　　آورند آن روز پیش دیدتان
هر چه کردید از نکویی و بدی　　جمله بنمایند تان انـدر خودی
هر چه کردید آنگهی آگه شوید　　گر شما این قول عیسی بشنوید
آورید اقرار بـر هستی او　　نیست گردید وبود هستی بدو
هر که نیکی کرد نیکی دید باز　　خـرم انکو راه نیکی دیـد باز
جملگی گفتند اقرار آوریم　　هر چه گوئی ما ز پیمان نگذریم
لیك ما را هست از تو یك سؤال　　آن جواب ما بگو از حسب حال

گر جواب ما بگوئی یك بیك / آوریم اقرار ما بی هیچ شك
گر جواب ما بگوئی آگهی / آن زمان تو عیسی روح اللّهی
گفت عیسی آنگهی آن قوم را / چه سوالست اندرین قوم شما
بود دانشمند مردی زان میان / بس بزرك وخرده بین وخرده دان
صاحب تفسیر و اسرار وقلم[1] / در میان قوم گشته چون علم
سالها تحصیل حکمت کرده بود / نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
بود نام او سبیحون باحیا / بود او مرقوم خود را پیشوا
راز عیسی او یقین دانسته بود / گفت عیسی را بجان ودل شنود
خلق گفتند آنزمان در گفت و گو / هر چه میگوید جواب آن بگو
پیش عیسی آمد و کردش سلام / کرد روح الله ز جای خود مقام
عزّت آن مرد آورد او بجای / نزد خود بنشاندش آنکه اوزپای
پرسشی بایکدیگر کردند خوش / دید عیسی جسم و جانی ماه وش
بود مردی پر ز علم آراسته / از سر دنیا بکل برخاسته
دیدمردی خوش سؤال وخوش جواب / ره رو روشن دل و حاضر جواب
گفت ای مرد خدای راز بین / جمله اسرار کلی باز بین
گر سؤالی داری از من باز گوی / آنچه میدانی ز من پرس ومجوی
کرد عیسی او سؤال اولین / گفت ای روح خدا و راه بین
باز ده ما را جوابی از خرد[2] / تا خداوند جهان فرد احد
آسمانرا از چه پیدا کرده است / از چه این صورت هویدا کرده‌است
آسمان از چیست این اشجار چیست / بود ناپیدا و این پیدا ز چیست
روشنم گردان و با من باز گوی / در معنی برفشان وراز گوی
گفت عیسی کین معانی گوش کن / جان خود از شوق آن مدهوش کن

---

١ – ج : وزبور   ٢ – م : جواب دیدخود

جواب عیسی علیه‌السلام سیحون را

از یقینت این سخن را گوش‌دار   بشنو این اسرار وصنع کردگار
اول بنیاد برذات خدای   پادشاه راز دان و رهنمای
جوهری از نور خود پیدا بکرد   بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد
حکم کرد از نیك وبد آنجا بگاه   تا شود پیدا بخود آن جایگاه
این جهان و آن جهان چون آفرید   راز[1] خود بر جان ما کرد او پدید
از جلال خود نظر بروی فکند   آتشی از شوق خود در وی فکند
جوهری بد از لطافت روشنی   ذات خود پیدا در آن بد بی‌منی
اول و آخر درو پیدا شده   عاشق از معشوق دل شیدا شده
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز   اندران کلی نمود او جمله چیز
چاره نور تجلّی در رسید   خویشتن در خویشتن کلی بدید
در طلب آمد پس آنگه جوش کرد   جرعه از جام جلالش نوش کرد
در طلب برخودبگشت او هفت بار   هفت پرگار فلك شد آشکار
عکس نور آنجایگه آمد پدید   راه بگرفت ودرو شد ناپدید
آسمان از آن دو جوهر کرده شد   نور عزّت از یقین چون پرده شد
گشته پیدا از کف اواین زمین   تا شود پیدا مکان اندر مکین
همچنان در جلوه بود آن نور پاك   پس نظر افکند از بالا بخاك
هر دو یکی گشت از روی شناخت   آن‌ازین واین ازآن‌سوی توتاخت[2]
لیك این رازیست گفتم با تو باز   لیك با ایشان نشاید گفت راز
ذرّه از نور او شد آفتاب   از بخارات زمین ترشد سحاب[3]
نور پیدا گشت وشد ظلمت نهان   کرد پیدا نور در روی جهان

---

١ – چ : راه   ٢ – م : بودش شناخت   ٣ – م : همچو آب

روی عالم را همه انوار داد
بعد از آن ترکیب پنج وچار داد

روز نورست و بظلمت شب بساخت
نور وظلمت را ز بعد سوز ساخت

[20] اصل‌وفرعی‌درمیان آمد پدید
تا همه روی جهان آمد پدید

خاك وآتش سخت در پیوست کرد
تا از آن روی زمین را سخت کرد

کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
تا شود آنجا مقام ایمنی

آفتاب از وی قمر بستد روش
یافته در دور گردون پرورش

روحها از ذات خود پیدا نمود
پس تمامت نقش آن اشیا نمود

کرد از روی قمر پیدا نجوم
تا ازین پیدا شود راز علوم

از چراغ صد هزاران شمع را
باز افروزد یکی در جمع را

این همه از نور شمس آمد پدید
بعد از آن این‌شمّ ولمس‌آمد پدید

سفل را نفس عناصر ساخت او
انگهی باران ز عنصر ساخت او

ذات حق زینها منزّه آمدست
این کسی داند که آگه آمدست

راز حق پیدا بکردست این صفات
انبیا کردند شرح‌و وصف ذات

ذات حق این جملگی تقریر کرد
علو وسفل آنجای در تحریر کرد

ذات حق در جزو و کل مستغرقست
گر ببینی ور نبینی خود حقست

انبیا را کرد پیدا هم ز خود
بعد از آن بخشید کل را هم زخود

علو روحانی و ظلمت سفل بود
نیست در هستی خود پیدا نمود

صد هزارو بعد از آن بیست‌وچهار
انبیا از نور خود کرد آشکار

عالم جانست علو این را بدان
عالم سفلست جسم ناتوان

ماه و شمس و روز و شب بایکدگر
ساخت ترکیبی چنین پیروز گر

شش جهت درسفل آمد راستی
تا شود پیدا در آنجا خواستی

پنج‌حس درشش‌جهت سالار[1] کرد
هفت را با هشتمین دوّار کرد

مختلف کردش تمامت جزو جزو
تا شود پیدا بکلی عضو عضو

---

۱ : م سیار

پس عناصر را در آمیزش نشاند
هر یك از راه دگرشان سیر راند

ضد یکدیگر نهاداین هر چهار
تا شود اسرار ایشان آشکار

موضع هر یك بکلی راست کرد
تا همه کار جهانرا راست کرد

موضع آتش بسوی شرق بود
گرچه درهر جای همچون برق بود

موضع باداز غرور است این بدان
موضع آب از جنوب آمد روان

خاك بد مغز همه اسرارها
گشته پیدا اندرو انوارها

این همه بر عقل آرایش بکرد
بعد از آن در زیر پالایش بکرد

هفت دریا را بصنع خویشتن
زیر خاك آورد پیدا ما و من

آسمان در گرد ما آمد ز شوق
این‌عجایب بشنو از اصحاب ذوق

گرچه اندر ذوق وشوقند و شتاب
کوکبان چرخ و نور آفتاب

چون نظر بر خاك دارند این همه
بلك نور پاك دارند این همه

اصل کل خاکست در اسرار حق
میشود آنجا همه انوار حق

بعداز آن‌چون‌خویشتن‌افکنده دید
ازمیان جمله خود را زنده دید

چون نظرگاه خداوند آمد این
نام آن‌شد آسمان، این شدزمین

ذات بیرون درون بگرفته است
برسر هر کس قضائی رفته است

عقل پیدا کرده است از صنع خود
تا شود پیدا در آنجا نیك و بد

عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
هر یك از لونی دگر آید برون

چون بگشتند جملگی در گردخاك
کرد پیدا جسم ما از آب پاك

آتش آنکه رازدان باد شد
هر دو را کار از دگر آباد شد

آب همچون آینه روشن نمود
خاك را این هرسه آنکه تن نمود

جان ز ذات آمد بره سوی صفات
جسم ازو در یافت ناگه این حیات

جمله را با یکدگر ترکیب کرد
آنگهی با یکدگر ترتیب کرد

عقل با تن پرورش آغاز کرد
راه اول را بآخر ساز کرد

جمله ذرّات گشته متّصل
فاعل افلاك بر این مشتغل

این رموز ما زجائی آمدست — کاندر آنجا عقل رهبر گم شدست
چون نظر بایکدیگر پیوند شد — راه پیدا گشت و کل در بند شد
جزو خود کل دید در ره گم شده — بود چون یك قطره در قلزم شده[1]
پس‌سؤال دیگرازوی‌خواست کرد — گفت‌حق‌بوداین‌وحق‌این‌راست کرد
چون همه او بود یکسر جزو و کل — از چه پیدا گشت زینسان عزّو ذل
نیك وبد از چه پدید آمد زوی — چون همه گفت و شنید آمد زوی
چون همه او بود بر گو این سخن — تا شود پیدا مرا راز کهن
این یکی ره بین وان اعمی شده — این یکی نادان وآن دانا شده
این یکی در عزّو قربت آمده — آن یکی در رنج و محنت آمده
این یکی مال فراوان یافته — آن یکی یك لقمه نان یافته
این یکی بیچاره و حیران شده — آن یکی در ناز خود پنهان شده
این یکی جویای اسرار آمده — آن یکی در عین پندار آمده
این یکی فارغ نشسته از همه — آن یکی در بسته برروی همه
این جسد را در حسد آورده است — آن یکی رو در احد آورده است
این یکی عمر از خوشی و کام دل — برده برسر یافته آرام دل
آن یکی در خون‌دل جان رفته کل — اوفتاده در بلا و رنج و ذل
این یکی‌در گنج وآن‌یك درزحیر — این یکی در ناز وآن یك در نفیر
این یکی مؤمن شده آن کافری — این تحیّر را نه پائی نه سری
این یکی در قتل و خون آورده رو — عالمی از وی شده در گفتگو
آن یکی در راه جسم وبغض وآز — آمده در راه حق در مانده باز
این یکی مردار خواری همچو سگ — میدود از بهر مرداری بتك
آن یکی از بهر آزار کسان — روی را در جنك کرده چون خسان
این یکی بر خلق و بر عزّت شده — با همه ذرّات در صحبت شده

---

۱ ـ م : نفس اوبر کسوت لاعم‌شده

آن یکی از بهر ظلم و جور خلق — میکند خواری نداند غور خلق
این‌یکی دانسته، آن نادان شده — از چه باشد جملگی تاوان شده
گفت عیسی این همه از اصل کار — در قلم آمد ز حکم کردکار
چون قلم با لوح شد آنجا پدید — هر چه اومیخواست شد زانجا پدید
نیك وبد برخاست یکسر از قلم — تا بود اسرار از سرّ عدم
برسر هر یك قضائی رفته است — برتن هر یك جفائی رفته است
هر یکیرا آنچه او بایست داد — هر یکیرا راه دیگرسان نهاد
هر یکیرا قسمتی تقدیر کرد — هر یکیرا قربتی تدبیر کرد
تا شود پیدا زعزّو ذل جهان — سرّ او در غیب شد آنجا عیان
گر نداد اینجادر آنجا آن دهد — بلکه آنجا بیش صد چندان دهد
محنت دولت ازینجا میرود — چون ببینی کار آنجا میرود
پادشاه کردگار بحر و بر — کرده هریك را بنو کاری دگر
هر که نقد آنجهان حاضر کند — خویش را در قرب حق‌واصل کند
شکر کن اینجا اگرچیزت‌نماند — زآنکه آنجا نقدهای تو بماند
هرچه آنجا باشد آن آنت بود — بهتر از جانان کجا جانت بود
حکم کرد اوازازل هر چه که‌هست — تا شود پیدا بجمله پای بست
هیچ کس از رازخود پی گم نکرد — لیك این صورت در آنجا گم‌بکرد
اوست اصل و مال دنیا هیچ دان — مال دنیا نقش پیچا پیچ دان
[21]آنکه‌بیشك‌خواری آنجا بدید — محنت و خواری حق آنجابدید
ای بسا شادی که آنجا بیند او — در مقام مملکت بنشیند او
کر بصورت مر ترا رنجی نمود — در صفت بیننده را کنجی نمود
نامرادی و مرادی این جهان — تا بجنبی بگذرد در یك زمان
گر توزینجا رنج و محنت می‌بری — رنج و محنت سوی دولت می بری
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری‌بدست

گر ترا گوید که جان‌درباز خیز جان خود را در ره اوپاک ریز
گر تراصدوعدهٔ خوش میدهند این نشان زان‌سوی‌آتش می‌دهند
گر ترا دنیا نباشد گو مباش ور ترا عقبی نباشد گو مباش
چون ترا معشوق باشد به بود روی معشوق از دو عالم به بود
اوست اصل کاروباقی محنت است اوست مقصود ودگرهازحمت‌است
چون ز فعل وقول خودآگه‌شود [1] ترك کلی گوید [2] و باره شود [1]
در مقام عشق صادق آید او در فنای عشق لایق آید او
راه کل گیرد پس آنکه گم‌شود چون یکی قطره که با قلزم شود
لیك این راه کسی باشد که او در میان ما بود بی گفت و گو
لیك این راه کسی باشد یقین کاخر و اول بود او راه بین
جمله را یك داند و یك بینداو یکزمان در عشق خود ننشیند او
باشد اندر کل اشیا کاردان تا بیابد جان جان اندر نهان
در بلای عشق او آرد قدم بگذرد از کفر واز اسلام هم
ای محقق این سخن زان تو است زنده دل هستی واین جان تو است
ای محقق این دل از جان وجهان محو گردان آشکارا و نهان
ای محقق بگذر از بود ووجود زانکه پیدا راه او پنهان نمود [3]
چون شوی پنهان‌ترا پیدا کند گر بوی پیدا ترا رسوا کند
هم تو نیکی کردهٔ با هر کسی هم عوض نیکی بیابی تو بسی
جهد کن تا نیك باشی در زمان جان خود از حرص دنیا وارهان
جهد کن تا خود ترا نیکی بود تا ترا آنجایگه نیکی بود
زانکه راه نیکی آمد برخلاص مرد از نیکی همی یابد خلاص
نیك بین[4] هر چیز کو آورده‌است اوزنیکی جمله پیدا کرده است
نیست بر تر از مقام خاص و عام از مقام نیستی برتر مقام

---

۱ ـ چ : شوی ۲ ـ چ : گوئی ۳ ـ م : پیدا راز پنهانی نمود
۴ ـ م : و بد

بود با نابود خود پیوند کن — نه در آنجا خویشتن در بند کن
چون در آخر راه بر حق آمدست — عاقبت جان راه بین حق شدست
جملگی ره درویست ای بیخبر — باز کن زین خفتگی در دل نظر
این براه دل توانی یافتن — نه براه آب و گل بشتافتن[1]
اینسخن با غیر صورت بین بود — راز این با مرد معنی بین بود
عقل این تقریرها کی ره برد — اینسخن را عشق بر حق بشنود
صورت از عقلست و جان‌عشق‌دان — عشق آمد در نشان او بی نشان
عاقبت اندیش وآنکه شو فنا — تا رسی آنگاه در عین بقا
در دم آخر بدانی اینسخن — اندرین گفتارها سستی مکن
اول وآخر در آنجا می طلب — راه عزّت را تو یکتا می طلب
هر که این دانست مرد کار شد — از کمال عشق بر خور دار شد
این رموز لامکانی فهم کن — تا منت اینجا بگویم یك سخن
بی نشان شو تا نشان آید پدید — هر که اوشد بی نشان ازغم رهید[2]
اصل اینست در جهان جان ستان — چون فنا گردی بیابی جان جان
کار دنیا پر ز درد و حسرتست — پرزمکر وپر ز فکرو حیرتست
کار دنیا پر ز آزست و نیاز — ترك گیرش تارهی از حرص باز
این جهان چون آتشی افروختست — هر زمان خلقی بنوعی سوختست
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
این جهان کلی سرآید، عاقبت — باز دان گر مرد راهی عاقبت
هر که او در عاقبت اندیشه کرد — راه بینی از خدا او پیشه کرد
جهد کن تا عاقبت آید پدید — راز او در عاقبت آید پدید
جان ودل در عاقبت مقصودیافت — بعد از آن او عاقبت معبود یافت
جهد کن تا نیك‌وبد بینی ازاو — تا در آخر عاقبت بینی ازو

۱ ـ م : نه براه گل توانی یافتن
۲ ـ م : این سرشنید

هر که او درعاقبت کل بازگشت ‌ ‌ از جهان جان ستان [1] بیزار گشت
درازل بنوشت هم خودباز خواند ‌ ‌ هم بگفت اوجمله‌هم‌خود باز خواند
چون عزازیل عاقبت اندر نیافت ‌ ‌ جان و دل از حسرت تن‌برشکافت
عاقبت درباخت آن تا استوار ‌ ‌ عاقبت درحسرت آمد پایدار
گفت اکنون‌چون همه زورفته‌است ‌ ‌ جملهٔ ذرّات براو رفته است
چون همه او بینم از نیك‌و زبد ‌ ‌ پس چرا تاوان نهاده بر خرد
راست گفتی هر چه گفتی از خدا ‌ ‌ لیك این راز دگر را رهنما
مرگ حقست و قیامت هم حق‌است ‌ ‌ این یقین است‌از خدا و مطلقست
بعدازین‌این‌جان چوبیرون‌شدزجسم ‌ ‌ تا کجا خواهد شدن بیرون باسم
جای جان آخر کجا خواهدبدن ‌ ‌ اولین دید از کجا خواهد بدن
گفت عیسی هر نشیبی را فراز ‌ ‌ هر کژی را راستی آید بساز [2]
روز را ظلمت ز پی آید پدید ‌ ‌ هستی اندر نیستی شد تا پدید
از پی این زندگی مرگ آمدست ‌ ‌ همچو ماراجملگی برگ‌آمدست
این جهان همچون رباطی‌دان دودر ‌ ‌ زین درآی‌و زان دگر برشود گر
عقل اینجا با وجودت آشناست ‌ ‌ گرچه راه حق بکل بی منتهاست
عاقبت دانست کو خواهد شدن ‌ ‌ جاودان آنجایگه خواهد شدن
عاقبت کرد اختیار آنجایگاه ‌ ‌ دیده دیده دید کار آنجایگاه
حکم تو این بود کو آنجا شود ‌ ‌ روح پاکش باز بی همتا شود
روح را درعاقبت آنجا رهست ‌ ‌ تا نه‌پنداری که راهی کوتهست
چون‌در آنجا روح ره آهنگ کرد ‌ ‌ بعد از آن‌آن جایگه آهنگ کرد
عاقبت از دوست چون آید ندا ‌ ‌ جان کنند آنجا که می‌شایدفدا
راز بین گردد ز دنیا بگذرد ‌ ‌ بعد از آن درسوی عقبی بنگرد
چون‌قدم‌بیرون نهد زین‌خاك‌تنگ ‌ ‌ بگذرد از کل نام و جزوننگ

۱ ـ ج : خلق کل ۲ ـ م : پیش است باز

زین جهان جز محنت وخواری ندید   از وجود خویش جز زاری ندید
زین جهان حاصل نباشد جز زحیر   آن جهان بینی همه بدر منیر
چون مقام خویش بیند در فنا   آن فنا باشد بکل عین بقا
درد نبود اندرانجا رنج هم   هیچ نبود اندرانجا جز عدم
خواری و محنت نباشد جز فنا   هر زمانی روشنی باشد صفا
اندر آن عالم نباشد جز که نور   دایماً یك دم نه بینی جز حضور
اندران عالم بقا اندر بقاست   گرچه آن عین بقا کلی فناست
هر چه بینی جز یکی نبود ز کل   هیچ نبود اندر آنجا عین ذل
آن مقام عاشقانست ای پسر   آسیا برنه که آبت شد بسر
زان عدم گر خود نشانی باشدت   هر زمانی لا مکانی باشدت
زان عدم گر با توانیجا دم زنم   هر دو عالم بیشکی بر هم زنم
زان عدم هرگز نشد آگاه تن   کارجانست این که داند خویشتن
زان عدم بسیار گفتنددر زمین   این نداند جز که مرد راه بین
[22]چون قدم بیرون نهادی زین جهان   راه آنجا روشنت گردد عیان
پر توی از نور باشد همرهت   تا کند ز انحضرت کل آگهت
هر چه بینی جز خیالی نبودت   هرچه گوئی جز محالی نبودت
آن عدم روشن ترست از جسم وجان   آن عدم دارد نشان بی نشان
چون برفتی هیچ منگر سوی ره   تا نباشد دیدنت عین گنه [1]
ای بسا کس کودرین ره باز ماند   دیدها کلی ازین ره باز ماند
هر که اینجا باشد اندر عزّوناز   اندر آنجا اوفتد او در گداز
ای بسا کس کاندرینجا شد اسیر   ان هذا دیده شیی عسیر [2]
هر که اینجا خواری و محنت کشید   روح و راحت اندر آنجا او بدید
هر که او اینجابچیزی باز ماند   تویقین میدان که بی اعزازماند

---

۱ ـ م : تبه   ۲ ـ ج : ان هذاتطلب کل العسیر

هر که اینجا در طلب نشتافت او [1] اندر آنجا همچو یخ بگداخت او
هر که اینجا حق نه بیند دم بدم حق نه بیند در وجود و در عدم
هر که اینجا چشم دیده باز دید هیچ غیری را در آنجا او ندید
او سبق برد از میان ووارهید بعد از آن پیدا شدش هل من مزید
هر که او بر حال خود دیدار کرد هر زمانی جان و دل افکار کرد
هر که او ره پیش شد بریك صفت بگذرد از عقل وجان و معرفت
هر که آنجا عشق رویش وانمود گوئیا در اول و آخر نبود
هر که اینجا محو گردد درعقول بگذرد از گفتگوی بوالفضول
هر که اینجا تخم افشاند بخاك بردهد آنجا حقیقت روح پاك
تخم معنی تو بیفشان و برو آنگهی آنجایگه بر می درو
تخم معنی هر که افشاند بدل بهره یابد از یقین بی‌آب و گل
تخم اگرد رشوره کاری ندروی تاسخن هرگز نگوئی نشنوی
کشت زارتست عالم جملگی هم زبهر تست عالم جملگی
تخم اینجا بهر تو برکشته‌اند راه بینان اندرین ره گشته‌اند
بر تمامت داده است آنجایگاه میکنی او را بنادانی تباه
تخم معنی بی شمارست ره ببین بر ببر زینجا چو هستی راه بین
تخم بنشاندی که نوروزت نبود جز دو چشم راه بین کورت نبود
این جهان و آنجهان هر دو یکیست لیك اعداد از حسابش اندکیست
هر که این اندك حسابی آورد در یکی معنی کتابی آورد
این حسابی از عدد مشکل ترست ورنه مقصود تو زان حاصل ترست
گر فرومانی درین ره بی حساب ترسم آنجا که شود طولی کباب
صد هزاران بر یکی گیرو برو از یکی پیداست اینها نو بنو
از یکی دو میشود تنها پدید وزدو میگردد سههم پیدا بدید

١ـ م : نشناخت

وز سر میگردد چهارم آشکار / پنج آنکه میشود باز از چهار
تا صدو سیصد هزاران یاد کن / آن عددها جملگی بر باد کن
چون برون آری تو از اول یکیست / می ندانم تا کرا آنجا شکیست
چون یکی گردی یکی بینی همه / چون همه یکست یك بینی همه
این الف اول یکی باشد ز اصل / بعد از آن پیدا کند اعداد وصل[1]
چون شود کژ دال گردد در حساب / دال همچون‌راست گردد در حجاب
چون خمی برخویشتن آرد دگر / را شود این جایگه‌ای بی خبر
چون الف از راست خم گردد چونی / هردو سر کژ گردد آنکه هست بی
چون الف نعلی شود نونی بود / این سخن مرد خدا بین بشنود
جمله چون از اصل یکی باشدت / لیك هر نوعی همان بنمایدت
صد هزاران قطره یك باران بود / چون ز باران بگذرد عمّان بود
لیك این نقش از تو پی کم میکند / مر ترا بر هر صفت کم میکند
چون تو عورت بین شدی دراصل کار / چون یکی بینی عددها درشمار
هر که بینی یك صفت دارد چو تو / لیك ره کم میکند آنجا ز تو
هر که بینی‌شان‌دودست وهم‌دوپاست / چشم‌دارد صورتش همچون شماست
آنچه توداری در ایشان هست هم / لیك از روی معانی هست کم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف / این سخن بشنو نه از روی گزاف
عقل اندر گفت و گوی عالمست / ورنه چون تو بنگری کل آدمست
از تفاوت آدمی حیران شود / چون عددها دید سر گردان شود
هر دم از راه دگر آید برون / کی برد راز معانی در درون
گر درونت با برون یکسان شود / این عددها جملگی یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری / اندرین معنی که گفتم ره بری
گر درونت همچو دل صافی بود / در عقول خویش کم لافی بود

---
۱ ـ چ : فصل

این ره آنکه گرددت روشن چونور　　کز وجود خویشتن یابی حضور
این صور چون مختلف آید بکار　　باز می‌ماند ز فعل روزگار
چون تو راه خویشتن گم می کنی　　صورت آهنك مردم می کنی
این همه صورت یکی آمد بدید　　لیك از صورت شکی آمد پدید
هر چه می‌بیند زرنگی دیگرست　　هر چه می‌یابد ز سنگی دیگرست
هر چه می گوید از آن نه آن بود　　هرچه میجوید از آن نه آن بود
هر چه آرد در ضمیر خویشتن　　عاقبت گردد اسیر خویشتن
چون خلاف صورتی هم صورتی　　زین همه دارم ترا معذورتی
ای دریغا رنج تو ضایع بماند　　دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
آب هر ساعت زرنگی دیگرست　　برسر هر شاخ ننگی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای　　میکند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه رعد وگاه ابرو گاه میغ　　گاه برق تیز رو بگشاده تیغ
این همه برعکس گشته مختلف　　همچو وصف راستی دال والف
هست این صورت فرومانده بخود　　گاه در نیکی و گاهی مانده بد
چیست این صورت عجایب در عجب　　گاه مکر و گاه زرق وگه تعب
چون تواند صورتی در مانده باز　　کی شود بر وی در توحید باز
هست این صورت گرفتار نفس　　کی بیابد در معانی دسترس
باز مانده از حقیقتهای خویش　　تاکه آرد لقمه دیگر به پیش
روز وشب در خوردن ودر بردنست　　خویش را در هر مجازی بردنست
گر کنم معنی این اسرار فاش　　گر تو مرد راه بینی گل بپاش
صورت تو معنی جان گم بکرد　　در خلاف این بسی اندیشه کرد
چون محمد صورت جان یك صفت　　گردد آنگاهی برون از معرفت
دید اول دید آخر جمله خود　　او خدا بود وخدا او در احد
جمله را در خویشتن یکسان بدید　　نه‌چو توصورت بداو[1] هرسان بدید

۱ – چ : بدین

از کمال عقل تقدیری نهاد   وز کمال جان رهی بر دل گشاد
هیچ غیری پیش او سر بر نزد   تا علم برکاینات او بر بزد
چون یقین دانست صورت هیچ بود   در گذشت از وی که ره پر پیچ بود
چون یقین دانست صورت بر فنا   در فنای کل رسید اندر بقا
جمله اندر خویشتن یکسان بدید   نه چو تو صورت بهر دستان بدید
جان خود در راه حق کرد او نثار   سیّد وصدر رسل در هر دیار
خویش را کل دید گرچه بود کل   لیك از دست صور او دید ذل
عاقبت چون راه جانان خواست[1] کرد   روی عالم از شریعت راست کرد
چون بدانست او رموز جملگی   پس از آنست او رموز جملگی
[23] راه فقر انبیا کلی بدید   لیك راه خویش را بر کل گزید
راه وترتیبی دگر بنیاد کرد   تاهمه روی جهان آباد کرد
چون بدانست او که اصلی نیست جزو   هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
راه خود بر فقر کرد او اختیار   کس ندید این سر که کرد او اعتبار
راه خود بر جاده کل زان نهاد   تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
راه خود را بر تراز راه کسان   کرد ترتیبی حقیقت در عیان
شرع راه مصطفی آمد یقین   کس نبد ماننده او راه بین
آنچنان این شرع را کلی نهاد   تا شود پیدا بکلی هر نهاد
آنچنان کو دید راه حق ز حق   کس نداند راه او جز مرد حق
حق اگر حق بین شناسد آن اوست   جملگی حق دفتر دیوان اوست
اوست حق بین و دگر ره بین بدند   هر کسی بر کسوتی آئین بدند
لیك او این راه کلی باز یافت   او ز حق این رتبت واعزاز یافت
اوست حق گر حق شوی دریابی این   از گمان آئی برون سوی یقین
این رهی بر شرع او آسان نهاد   او در معنی بکلی برگشاد

۱ ـ چ : راست

هر چه بودش او بکلی فاش کرد — لیك پنهان نقش او نقّاش کرد
هر که اندر راه حق حق باز دید — خویش را اندر میان ناز دید
راه راه اوست گر تو عاشقی — در کمال راه او گر لایقی
راه او جوی و هوای او طلب — رتبت او و بقای او طلب
راه راه اوست دیگر راه نیست — لیك جان تو زره آگاه نیست
تا ترا نوری کند همراه را — بدرقه باشد ترا در راه را
تا ز خوف جاودان ایمن شوی — این سخن باید که از جان بشنوی
گر نه او باشد شفاعت خواه تو — کی شود نور یقین همراه تو
اوست سلطان و همه درویش او — جمله چون خوانی نهاده پیش او
گر نه او بودی که بودی راه بر — راه بودی دایماً پر از خطر
راه دین او از خرابی پاك کرد — جمله کژ بینان درین‌ره خاك کرد
نور پاك اوست همراه همه — اوست کرده دل یقین گاه‌همه[1]
چون وجود جملگی بیهوش یافت — از شراب صرف وحدت نوش یافت
آنچه آورد وبدادش کردگار — سر او با جملگی کرد آشکار
هر کسی فهمی دگر کردند از آن — لاجرم شد مختلف شرح و بیان
شرح او هرگز نداند خویش بین — شرح او در یافت مرد پیش بین
شرح او نه لایق هر ناکس است — کلکم فی ذاته حمقی[2] بس است
شرح او بسیار کردند و بیان — شرح او آمد ز قران پس بخوان
چون محمد شرح حق بسیار گفت — هر چه بود از شرح شوق یار گفت
شرح او در شرح باشد بی خلاف — هرچه نه این باشد آن باشد گزاف
او ز نور و نور او نور حقست — هیچکس این سر نبیند مطلق است
شرح آن موسی چو در تورات دید — راه خود از شرح ووصفش باز دید
شرح او داود خواند اندر زبور — تا ره او جمله یکسر گشت نور

---

۱ ـ م : اوست جان ودل‌یقین ماه‌همه — ۲ ـ ج : جمعی

شرح او عیسی چـو در انجیل یافت لاجـرم بـر دانشش تعلیل یافت
شرح او جـز حق نداند هیچ کس شرح او داند یـکی الله و بس
هر کـه اورا روی بنمود آن شروح یافت او نور ذوی آلاف روح
اندرین ره جملگی چون حق بدید حق بدید وحق بگفت و حق شنید
چون برفت از صورت حسّی برون خود یکی دید او برون را با درون
جمله‌حق شدجمله‌حق گشت آنزمان این نـه راه صورتست انـدر بیـان
مرتضی را گفته بد او را ز خویش تـا بداند او از ان کل راز خویش
مرتضی دانسته بد اسرار او مرتضی دانسته بد گفتار او
مـرتضی اورا بجان دلدار شد لحمك لحمی ازآن در کار شد
مصطفی و مرتضی هردو یکیست من‌ندانم تا کرا اینجا شکیست
مرتضی اسرار احمد کل بیافت گرچه در آخر از انسان ذل بیافت
مرتضی بـا او و او با مـرتضی یکنفس از هم نگشتندی جدا
مرتضی او را بجان تصدیق کـرد جان خود در ورطه تحقیق کرد
مرتضی اسرار احمد در نهـان گفت باچاه آن حقیقت در نهان
مـرتضی بیشك خـدا را یـافته نه چو ما درشوق دنیـا تافته
مرتضی اسرار سبحانی شده[1] آنگهی انوار ربّانی شده[1]
گفت لو کشف الغطا او از یقین مـرتضی بود اندرین ره راه بین
مرتضی هر مشکلی راحل بکرد مرتضی از بهر حق گردش نبرد
او همه شرح ره تحقیق کرد تا جهانی در جهان توفیق کرد
گر نه او بودی نبودی نـور حق گرنه او بودی که بردی این سبق
گر نه او بودی نبودی مهرو مـاه راه و شـروع مصطفی پشت و پناه
گر نه او بـودی مصـاف وجنك‌را بهـر غیـرت را و نـام و ننـك را
گرنه او بودی سخـاوت را نشان کی بدی در روی عـالم مهر شان

۱ ـ م : زده

گر نه او بودی به‌بخشش بحرجود   خود نبودی‌بخششی اندر وجود
بخشش و گفتار حیدر راست شد   تا همه روی زمین ز وراست شد
چون محمد رفت‌از این جای‌خراب   دید حیدر یك‌شبی او را بخواب
پیش او رفتی و کردی دست بوس   روی یك دیگر بدادندی ببوس
روی یکدیگر بدیدندی بخواب   خواب ایشان هست بیداری ناب
خواب وبیداریشان‌هردو یکیست   خواب‌صورت‌بین همیشه‌درشکی‌است
مصطفی گفتا علی را آنزمان   ای مرا نور دل ودریای جان
ای من از تو تو ز من در کل‌حال   ای مرا کلی مراد لایزال
ای مرا سر دفتر جود و کرم   از تو دریای یقین بی بیش و کم
ای یکی بین ازل اندرابد   مثل تو هرگز نباشد تاابد
چشم دوران همچو ما دیگرندید   آنچه ما دیدیم از دریای دید
راز حق من دیده وتودیده باز   آنچه من دیدم‌تو کلی دیده باز
هرچه ما دیدیم کس آنرا ندید   آنچه ما دیدیم ازدریای دید
آنچه ما دیدیم از دریای کل   بس کسان آورده اند از عین ذل
این از آنسان راه هر دو دیده‌ایم   نه ز گفت دیگران بشنیده‌ایم
یا علی درنه قدم در معنیت   بگذر از صورت نگر در معنیت
یا علی یاری کن و بشتاب زود   تا دگر با هم رسیم از بودبود
جملهٔ یاران ما را کن خبر   تا بیابند این معانی سر بسر
دید راه کل تو با ایشان‌بگو   چارهٔ درد دل ایشان بجوی
با ابو بکر وعمر آن رازکن   دیدهٔ ایشان بکلی باز کن
تا زصورت سوی معنی دل نهند   آنگهی از بند صورت وارهند
هست این ره پر زدردوپر ز رنج   رنج بگذاری در آیی سوی گنج
این جهانرا ترك گیری درخوری   تا برون آئی زنیکی و بدی
تایکی گردیم جمله سر بسر   آنگهی نبود میان نقش بشر [1]

۱ــ م : نفس وبشر

تا یکی گردیم و گردید آشنا   وارهید از این بلا و این عنا

هست دنیامر شما را کرده بند   بند بر دارید از خود بند بند

چند مانید اندرین صورت اسیر   چند باشید اندرین حبس و زحیر

چند در صورت شوید از هر صفت   معرفت آنجاست آنجا معرفت

معرفت را زین جهان حاصل کنید   خویشتن در آن جهان واصل کنید

[24]آن جهان جاودانست از یقین   جمله زین راهید هریك راه‌بین

صورت خود در میان آرید کل   وارهید و بگذرید از عین ذل

این‌جهانرا کل‌فرا خواهیددهید   منت حق [1] در میان جان نهید

سوی ما آئید و با ما بنگرید   زود از این منزل بکلی بگذرید

این جهانرا ترك گیرید یکسره   پس برون آئید از آن سوی دره

تا درین صورت نه بینی‌روی‌جان   بر کنارید از صفای صوفیان

روز دیگر حیدر کرّار باز   گفت بایاران خود آن‌جمله‌راز

گفت بوبکرنقی با من بگوی   چارهٔ درد مرا تو باز جوی

مصطفی بد کلی از حق راز دار   این سخن بشنو تو بامن رازدار

هر چه از حق آمدی در سوی وی   فاش کردی در میان گفت وی

هر چه آن از حق یقین آمدبگفت   در معنی جملگی یکسر بسفت

رهبرا و بودست ما را در جهان   اونهاده سر کلی در میان

او سراسر گفت هرچه راز بود   جمله یاران را تمامت وانمود

چون محمد رفت از صورت برون   جان ماافتاد در دریای خون [2]

تو گرفتی عزلت از ما جملگی   ما فرو مردیم اینجا جملگی

گفت بوبکر نقی با مرتضی   کای محمد را تو یاری با وفا

ای محمد را تو یار جان شده   بر تو از سیدرهی باجان شده

راز دار مصطفی هر جایگاه   بودهٔ پیوسته تو نزدیك شاه

۱– ج : هستی‌خود   ۲– م : نیست ما را دیگری‌خود رهنمون

تو ز راز او بگیتی راز دان راز او اکنون توما را بازدان
چون ندانستی تو کی داند کسی رنج باید برد بی درمان بسی
چون نمی‌دانم چه گویم مرترا تا یکی گردد ترا رای دوتا
روزو شب هم‌صحبت او بوده‌ای روز وشب در صحبتش آسوده ای
مصطفی بد حق و حق بد مصطفی زان مصفا بود گشته با صفا
ذات او با حق یکی بد در صفت پربد از ادراك وعلم و معرفت
ذات او حق بودانـدرهر صفات صورتش اندر صفت گشته بذات
صورت و معنی او یك بود یك او خدا بود وخدا بی هیچ شك
گفت درخواب اینسخن بامن براز من بخواهم گفت این اسرار باز
گر بدانی پیش کس هرگز مگو تا نباشد در میانه گفت و گو
چون بدانی هیچ نادانی مکن تا توانی هر چه بتوانی مکن
راز پیغمبر تو راز دوست دان مغز دیگرهاست باقی‌پوست دان
گر تو این اسرار داری در نهان روی بنماید حقیقت جاودان
گر تو این اسرار داری راهبر بعد از آن درقرب جانت راه‌بر
همچو نا بینای مادر زاد را کو شود روشن بامر پادشاه
چشم بردارد دگر بینا شود بار دیگر راز راگویا شود
تا نگردد چشم دل بینای راه کی‌توانی کرد در رویش نگاه
چون بدانی راز تو جانان شوی آنکه این دانی که کلی جان‌شوی
راز حق هرگز نداند این سخن جز کسی کو یافت این سرّ کهن
سرحق هم حق بداند در جهان سر حق حق‌بین نداند در عیان
تا نگردی تو ز صورت بی نشان کی توانی کرد این ره رابیان
راز را در یاب آنکه باز شو از مقام زاغ تو شهباز شو
راز را دریاب آنکه باز بین آنچه گم کردی‌هم اکنون‌باز بین
راز حق دریاب و سر از من متاب راز حق ، بی خویشتن از من بیاب

راز خود آنجا تمامت باز جوی — آنچه در یابی بخود آن باز گوی
تا ترا آئینه آید در نظر — آنگهی سیبی نهی در رهگذر
سیب درآئینه ها پیدا شود — همچو جان و جسم ودل یکتاشود
چون دراین وآن شودپیداهم اوست — هردو یك سیب است بی شك مغز و پوست
آینه با سیب یك بینی همه — نیست جز دیدار یك بینی همه
اینجهان و آنجهان دو آینه است — لیك یك بین داند آن دو آینه است
چون تو آئینه یقین بشناختی — خویشتن را سوی حق انداختی
گرنه ائینه ترا حاصل شود — کی دل تو اندر آن واصل شود
هست این آئینه دایم حق نما — بلکه آن آئینه حق شد رهنما
چون تو عکس آئینه بینی همه — کی ترا پیدا شود این رمز مه
چون تو درآئینه هرگز ننگری — از همه کون ومکانی بر تری
چون همه آئینه هستی درمیان — جان تو گردد بکلی جان جان
چون توآئینه بکلی بشکنی — پنج وسواس طبیعت بر کنی
خانه را خالی کنی از مکر دیو — محو گردانی همه بی مکر وریو
پس جهان جاودان بنمایدت — آنگهی در هیچ جا نگذاردت
کل یکی بینی تو محو اندر احد — اندر آنجانیست اعداد عدد
آنگهی روی معانی کل شود — هرچه بودت باصفای دل شود
چون یکی اندر یکی مقصود ماست — هم یکی اندر یکی معبود ماست
این یکی اندر یکی یکی بود — اینسخن جز مردمعنی نشنود
جمله را یك دید وازیك باز گفت — گوهر اسرار معنی باز سفت
جمله ذرّات از خود یکرهست — هر کسی بر وصف خودزان آگه است
آنچه می باید نمیداند کسی — این سخن را چون بداند هر کسی
ای ترا نا دیده دیده همچو تو — نی دگر هرگز شنیده همچو تو
ای چو دیده تو ترا دیده ندید — از تو پیدا گشته کلی دید دید
هر که درتو کم شود او گم شود — همچو یك قطره که در قلزم شود

قطـره را پیوسته استسقا بود در درون قطره صد دریا بـود
قطرهٔ باران .اگر چه پر بود بحر را در عمرها یك در بـود
در شود آنگاه در تـوی صدف تا زنـد تیر مـرادی بـر هدف
در چو قطره بود آنکه گشت در بشنو این گفتار را مـانند در
زیر هر حرفی ازین درّ نفیس کی بداند این سخن مرد خسیس
درّ دریـای حقیقی یك بـود در بحار عشق راه اندك بـود
درهایی کز کمال جسم وجان هر زمانی می‌شود دل بـی نشان
این ز اسرارست رمزی پـر عجب ره تواند برد مـرد ره طلب
با ادب گر سوی این دریا شوی هست آوازی همی چون بشنوی
هست ملاّحان در آنجا بی‌شمار در همی جویند ایشان در کنار
هر که سوی بحر او شد در بیافت بـر کنار بحر هـر کز در نیافت
سالها باید که تا یك قطره آب در بن دریـا شود در خوشاب
گـر همه درّی بـدی درّ یتیم هـر یتیمی مصطفی بـودی مقیم
بر کنار بحر این در بود و بس همچو او درّی نه بیند هیچکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی   صاحب در گشته بر سر واقفی
دید مردی را مگر در پیش بحر   ایستاده بود با جانی بزهر[1]
اینسخن میگفت او با خویشتن   ای دریغا ای دریغا ما و من
ای دریغا باز ماندم این زمان   بر لب دریا شده خشکم زبان
ای دریغا از کجا اینجا بدید   آمدم پیدا درین گفت وشنید
[25] ای دریغا درّ من اینجایگاه   اوفتاده سرنگون در قعر چاه
ایدریغا درّمن گم شد ز من   من کجا دریابم آن خویشتن[2]
همچنان دری که از من فوت شد   ای دریغا آرزویم موت شد
گفت آن صاحب دل او را از یقین   در کجا گم کردهٔ درّی چنین
گفت اینجا در من گم شد ز من   در میان بحر شد آن درّ من
ناگهان از دست من افتاده شد   گوییا در دست من هر گز نبد
سالها آن در بچنگ آورده‌ام   بر بساط او خوشیها کرده‌ام
بر لب بحرم دگر جویای آن   تا مگر در باز یابم این زمان
گر به بینم در رفته از کفم   رتبتی آید دگر در رفرفم
رفرف دولت دگر پیدا شود   ورنه جانم اندرین شیدا شود
مرد گفتش برلب دریا کنون   گر بیابی در تو هستی در جنون
برلب دریا کسی در یافتست   برلب دریا کجا در یافتست
در درون بحر جان غوطه زند   راه دریا بی هراسی بسپرد[3]
چون درون بحر گردد راه جوی   این نداند جز که مرد راه جوی
چون درون بحر آید مرد وار   درّ معنی از صدف گردد نثار

---

۱ – چ : باعمری چوزهر   ۲ – م : یابم‌دگر ازخویشتن
۳ – چ : دریای فراست بسپرد

چون درون بحـر دل بشتابـداو   هـم صدف بـادرهـا دریـابد او
رنج باید بـرد تـا در آورد   بلکه نه اندك که او پر آورد
رنج برو بحر درش بـر سرست   بعد از آن درجستن آن گوهرست
وصف در اول بکن دریاب آن   سوی بحـر لامکان بشتاب هـان
سوی دریا شو تو درّ خود طلب   چـون بیابی در معنی بـی تعب
از طلب آن در تـرا حاصل شود   ورنه این گفتار از تو نشنود
گر تـو جویای دری در بحر شو   غوطه خور اندر درون بحر رو
تا بیابی تو در ازبحر معان   گر تو جویای دری اندر عیان
هست درّی اندرین بحر نفیس   کی تواند یافت آن نفس خسیس
هست درّی و طلبکارش شدنـد   جملگی خلق جویایش شدنـد
جمله میجویند دررا در کنار   کی تواند گشت آن در آشکار
بر کـنار بحر درنایـد پـدید   در میان بحر در آیـد بدیـد
در معـنی حـقیقـی لاجــرم   آن بیابد اندرین دریای غـم
آن بیابد او که از خود بگذرد   چون بیابد سوی درهم ننگرد
تا مراد خـویشتن حـاصل کنی   در طلب باید که دل واصل کنی
هر که میبینی تو جویای درست   مشتری در درین معنی پرست
هست درّی نه سرش پیدا نه پای   در میان بحر استغناش جـای
درمیان بحرهست آز نـور او   کس نداند هیچ ره بردن بدو
این چه دریائیست قعرش ناپـدید   آن دری دارد ابی قفل و کلـید
قومی اندر گفتگوی آن درند   لاجرم خر مهره در عالم برند
چون تو خر مهره زدر نشناختی   خویشتن در چاه غم انداختی
قیمت خرمهره کـی چون دربـود   چون همه بازار از وی پر بود
در زبحر آید نه از سرچشمه سار   در نباشد جز که در قعر بحار

حکایت

دید مردیرا یکی در چشمهٔ — در بر چشمه بکرده رخنهٔ
اندران رخنه نشسته بود او — درزمردم بررخ خود بسته او[1]
هر زمان درسوی چشمه تاختی — خویشتن در چشمه می‌انداختی
در میان چشمه خوردی غوطهٔ — بسته بد اندرمیانش فوطهٔ
چون بکردی او شنا از پیش و پس — باز گردیدی از آن ره در نفس
اندران چشمه عجب نگریستی — دمبدم از خود بخود بگریستی
دست را بر سر زدی از درد و خشم — خون بباریدی در آن چشمه وچشم
آن عزیز از وی بپرسیدی براز — کز برای چیست این سختی و آز
خودچه بودست ازبرای چیست این — گریه‌ات را از برای کیست این
گفت سی سالست تا من اندرین — چشمه ام بنشسته دل زار وحزین
هست درّی اندرین چشمه عجب — از برای این برم اینجا تعب
از برای دُر درین زاری منم — اندرین جا بر چنین خواری منم
در همی جویم من اندر چشمه باز — بو که اندر آورم در چنگ باز
هردم اندر وی شنائی میبرم — وزلب این چشمه آبی میخورم
تا مگر آن در شود روزی مرا — باز آید بخت و پیروزی مرا
حال من اینست که گفتم اند کی — گر نمیدانی بگفتم بیشکی
این سخن بر راستی بشنفتهٔ — یا چو من تو نیز بس آشفتهٔ
گفت او را کای عزیز کامکار — کی شود در چشمهٔ در آشکار
در زبحر آرند و درکانها برند — بلکه پیش زینت جانها برند
گر تواندر چشمه در جوئی همی — رنج باید برد از بیش و کمی
گر ترا از چشمه در حاصل شود — رنج برد تو عجب باطل شود

١ـ چ : طفلان برخودش بربسته او

کس نشان در درین چشمه نداد / خود کسی که در دریـن چشمه نهاد
تـا کسی ننمـایـدت در نفیس / ورنه این کار تو میبینم خسیس
از کسی دیـگر بیابی ناگهان / تو نظر کن اندر آن در یك زمان
تا دل تو برقرار آیـد مقیم / وارهی زین رنج و زیـن درد الیم
تـا چو در یابی زمانی بنگری / بعد ازاین برراه خودخوش بگذری
تا چو در بینی و سودا کم شود / این همه زحمت در آنجا کم شود
ورنه اندر چشمه هرگز دربود؟ / یا کسی این راز هرگز بشنود؟
خیز و اندر بحر شو این در بیاب / خیز این بشنو ز من زین سر متاب
گر بسی اینجا بیابی در کنون / عاقبت آید بتو صرع و جنون
این زمـان در اولـین پایـهٔ / یا جنون را تو کنون همسایهٔ
این زمان درکار رنجی میبری / غم بسی در پرده دل میخوری
تا مگر بوئی بیابـی از یقین / لیك هستی این زمان اندر پسین
آنکه او در برد او غـوّاص بود / در میان خـاص و عام او خاص بـود
آنکه او دریافت جانش زنده شد / در میان خلق او داننده شد [۱]
سال ها بایـد درون آب را / قطرهٔ باید که آرد تاب را [۲]
سال ها باید که دری شب چراغ / در صدف پیدا شود گردد چراغ
سال ها باید که تا درّی چنین / آورد بیرون و گردد مرسلین
در بـحر کایـناتست مصطفـی / بر همه خلق جهان او پیشوا
او که خود دریست از دریای جود / همچو او دری نیاید در وجود
چون تمامت جزوو کل دریافت او / بر کنار بحـر این دریافت او
در درون بحر در حاصل کـنند / یا مگر از جان مراد دل کنند
دُرّ او انـدر کـنار بحر بود / همچو درّ او دگر درّی نبود
هم نباشد همچو او درّی نفیس / قیمت او کی کـند مرد خسیس

۱ـ م : درمیان خاص او ارزندهشد   ۲ـ م : نطاقالباب را چ : لطاف الباب را و متن از روی نسخه «ملك» آورده شد

قیمت او جان جانان کرده است بر لعمرك او قسمها خورده است
ای در دریای وحدت آمده کام خود از در معنی بستده
ای تمامت غرقهٔ دریای تو در همی جویند از سودای تو
جوهری بهتر ز دری لاجرم میخورد بر جوهر پاکت قسم
جوهر بحر نبوّت آمدی خلق عالم را تو رحمت آمدی
جوهری همچون تو کی بیند جهان جوهر پیدا و از دیده نهان
[26]جوهری و جوهری درکان دل بلکه هستی جوهر هر جان و دل
ای ترا بحر عنایت در وجود آفرینش پیش تو کرده سجود
لاجرم در سر رغبت یافتی در دریای حقیقت یافتی
در دریای صور کم‌قیمت است آن ز هر کس میتوان آورد دست
در دریای تو هرگز کس نیافت دیدن جان تو هرگز کس نیافت
هم توئی روشن شده بحر یقین دُر تمکین رحمة للعالمین
ای تو در دریای عز[1] غرقه شده گرچه مذهب گونه گون فرقه شده
تو درین ره در مکنون آمدی خرقه پوش هفت گردون آمدی
ای دل از درد وصالش شوق بین هر زمانی صد هزاران ذوق بین
در درون بحر او درها بسی است لیك آن درها نه لایق هر کسی‌است
گر شوی یاران او را دوستدار در کفت آرند دُرّ شاهوار
گر کنی این دُر او در گوش تو دایما باشی ز کل بیهوش تو
گرچه او درهاست بیرون از شمار گرچه او دریست از حق پایدار
هر که در دریای او آید بحق در بیابد از وصالش در سبق
چون درین دریا شوی بی خویشتن کم شود آنجا ترا این ما ومن
بر کنار بحر بسیارند خلق هر کسی در غوص رفته تا بحلق
در او جویند تا آگه شوند از یقین در او آگه شوند

۱ـ ج : کل

گر ترا شه در دهد زین بحر راز
وارهی یکسر ز زهر و قهر بـاز

گر ز شاه آمد ترا دری بدست
جهد کن تا ندهیش آسان ز دست

چون شود گم آنگهی از دست تو
غم بود پیوسته هم پیوست تو

حکایت

رفت پیش شاه محمود از یقین   ناگهی از عشق آن دریای دین
معرفت با شاه بحر و بر بگفت   هرچه بود از وی به پیدا و نهفت
شاه دادش آنگهی درّی نفیس   برگرفت و رفت آن شیخ خسیس
خویشتن را در بر مردم فکند   در میان راه آن در هم فکند
درز دست او برفت و شد فنا   آنگهی درویش مسکین از قضا
ایستاد اندر میان راه او   خلق را زان‌کار کرد آگاه او
گفت ای خلقان مرا دری نفیس   اندرینجا گشت گم ماندم خسیس
اندرینجا در شه گم شد ز من   گم شد ازمن جان و عمر ودل زتن
هر دو چشمم گشت تاریك اندرو   با که گویم این زمان من گفتگو
شه مرا در داد از من فوت شد   جان من زین درد اندر موت شد
هرکه آن دُر باز یابد مرو را   بدهمش گنجی درآنجا بی‌بها
عاقلی گفتش که تو شوریدهٔ   تو مگر در خواب گنجی دیدهٔ
گنج حق تو از کجا آوردهٔ   درمجو اکنون چو در گم کردهٔ
نام گنج از خویشتن دیگر مجوی   چون‌نکونیست‌این سخن‌دیگرمگوی
گر کسی این سر ز گفتن بشنود   اندرین آنکه ترا تا و آن بود
گوید این گنج‌از کجا آورده‌است   یا مگر این گنج‌ازشه برده است [1]
مر ترا از کار رنج آید پدید   از کجا آنگاه گنج آید پدید
گفت ای‌عاقل مرا زین رمزخود   هست اسرار نهان دور از خرد
تو ندانی این سخن اسرار ماست   از کجا آید ترا در دیده راست
مرمرا صد گنج دیگر هست بیش   بامنست آن گنج لیکن هست پیش

۱ـ م : یا کجا این دربحاصل کرده‌است .

مرمرا صد گنج زر حاصل شدست / جان‌من زین گفت‌و گو واصل‌شدست
که من‌آن در را ربایم گنج چیست / اندر آنجا گنج و زر ازبهر کیست
چون مرا زر باشدم گنجی بگیر / اندرین سودا مرا رنجی مگیر
چون مرا در گشت پیدا آنزمان / گنج گوهر چه و گنج آسمان
گنج معنی بی شمارست از عدد / لیك كمتر باشدم دراز عدد
در بعمری آید از بحری برون / لیك گنجم هست بسیاری برون
مرد از گفتار او خیره بماند / چشم او از اینسخن تیره بماند
عاقلان در سوی کل حیران شدند / بر مثال ذرّه سرگردان شدند
راه عشق آمد جنونی بی فنون / تو ندانی این سخن ای ذو فنون
زانکه این رمز از مکانی دیگرست / گفت ما از ترجمانی دیگرست
ای ز تو گم گشته درّی بی بها / تو ندانستی و کردی آن فنا
شه‌ترا گنجی بداد از گنج خویش / گم بکردی‌گرچه بردی‌رنج خویش
در شه در راه تو گم کردهٔ / در میان صد هزاران پردهٔ
گنج معنی میدهی بر باد تو / می پزی سودای همچون باد تو
ای دریغا درّ حق درباختی / در معنی را دمی نشناختی
ای دریغا رنج برد وسعیها / در زمانی گشت منثور و هبا
ای دریغا رنج برد تو غمست / اندرین خانه گرفته ماتمست
کس ندید آن درتوازخود بازیاب / بار دیگر اندر این ره بازیاب
هم امیدی دار بر امید حق / تا مگر آید ترا در ره سبق
در او چون باز دیدی دار گوش / بعد از آن آن درشود حلقه بگوش
حلقهٔ آن در تو در گوشت مکن / هر دو عالم را فراموشت مکن
شاه چون دری ترا بخشیده بود / بر امیدی بی بها بخشیده بود
قیمت درّش عیان نشناختی / عاقبت از دست خود انداختی
هم بخواهی در را در بحر او / در میان راه آن دریا مجو
آن در از آنجا که آمد باز رفت / همچنان در رتبت و اعزاز رفت

رو بـر شاه ودگـر دربـازیـاب　　دیدن او را دگـر اعـزاز یاب
چون ترا باری دگر بخشد همان　　میشود آن در درجـانت نهـان
در جان چون گـم شود در راه او　　بعد از آن گردد بجان آگاه او
هم از آن دریا که آمد پیش تو　　هم به آن دریا شود خود پیش تو
هم از آن دریـا بیابی بـاز دُر　　بیش ازین آخر مگـو بسیار پر
ای چو تو دری دگـر درنامدست　　از چه این گفتار تـو بـرآمدست
هست این گـفتار تـو بهتر زُدر　　زانکه بحر و بر پرست ازسلك‌در[1]
این چه درهایست مکنون آمـده　　از بُن در مایـه بیرون آمـده
این‌چنین درها که هست در قعرجان　　حاصل آن گشت این کون ومکان
این چنین درها که به از جوهرست　　از معانی آن همه پـر زیورست
ای خزینه پـر ز در ها کـردهٔ　　آنـگهی تو قصد اعـلا کـردهٔ
در های تو همه پـر گوهـرست　　از برای تو همه پر زیـورست
در های تو عجب پـر جـوهرست　　مر ترا در بحر دل در دفترست
در چـکاند لفظ گـوهر بار تـو　　این در اکنون هست اندر بار تو
قیمت ایـن در نـدانـد هیچکس　　جز نفخت فیه من روحـی و بس[1]
قیمت در تـو هر دو عـالم است　　جوهـر مثل تـو در عالـم کمست
جوهری بس بی نهایت آمـدست　　تا ابد بی حد و غـایت آمـدست
تـو ز دست خـویش آسان دادهٔ　　در طـلب بسیار تـو جـان دادهٔ
شاه دری مـر تـرا داد از کـرم　　گـم بکردی بـاز دیـدی لاجرم
شاه اندر عـاقبت بـارت دهـد　　منت آن نیز هـم خـود بـر نهد
[27]ای بداده جوهر در رایگان　　جوهر تو بـی نشان و بـا نشان
هست جـویای تو بسیاری دریـن　　تا ورا بدهـی تـو این در ثمین
هرکرا خواهی دهی در اصـل کار　　آنگهی گوئی تو این در گوش دار

۱ــ م: گرچه تقریرآمدت هرحرف در　۲ــ ج : نفس

چونکه بستاند دراز تو کم شود   همچو یك قطره که با قلزم شود
بعد از آن در راه تو کم می شود   با وجود جسم هم کم می شود
دُر کند کم باز یابد پیش تو   گر چه بسیاری بود هم پیش تو
رنج باید برد تا کنج آیدت   کنج در دست تو بی رنج آیدت
رنج باید برد تا درمان بود   جان دهی امید هم جانان بود
رنج بی حد می برم در هر نفس   یك زمان زین رنج فریادم برس
رنج برد کوی تو رنجی خوشست   دردتو در کنج جان کنجی خوشست
دادیم دری و آن کم کرده ام   خون دل اندر طلب پر خورده ام
گر مرا بار دگر آید بدست   جان دهم ازشوق و گردم مست مست
آن نشان هم پیش ذاتت میدهند   صورت و معنی حیاتت میدهند
بازده از روی بخشش در من   ای تو نور چشم و روح و جان تن
بازده آن در که بخشیدی نخست   تا شوم بار دگر من تندرست
اندرین ره زار و حیران مانده‌ام   روز وشب از عشق گریان مانده ام
در تو می‌جویم دُر از دریای تو   اوفتاده اندرین سودای تو
هم درین بازار خواهم گشت من   تا مگر در باز یابم پر ثمن
هم نشان در مرا دیگر دهی   تا شود پیدا مرا از وی بهی
درّ تو هر که که باشد پیش من   مرهمی یابد دگر این ریش من
دُر خود را باز جو ای دل شده   پای کرده هر زمان در گل شده
بس که خود را چون چراغی سوختم   اندرین سودا دلم افروختم
خواهم آمد سوی بازار تو من   تا مگر پیدا شود در بی سخن[1]
سر سوی بازار تو خواهم نهاد   گریه و فریاد در خواهم نهاد
هم نظر افکن مرا بر جان و دل   پای این بیچاره بیرون کن ز گل
در تو من باز جویم در تو   من طلب کارم بجویم در تو

۱- م : این

در تو در قعر دارندش[1] نشان — میروم اندر طلب من هر زمان
زینت در آن کسی داند که او — در معانی آورد این گفت و گو
مشتری چون دید او را پیش در — پس بهای در شود ز آن بیشتر
چون طلب کار در آید مشتری — در بهای او نهد سر بر سری
هر که آن‌درخواست جان دادش بها — بعد از آن سر بر سران دادش بها

۱- م: درمغز جان‌دارد

حکایت

بود بیچاره دلی مجنون شده دایماً شوریده چون گردون شده
بینوائی مفلسی بیچارهٔ گشته او از خان و مان آوارهٔ
ناتوانی بیدلی سودا زده هر دو عالم را بکل او پا زده
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف غرقه دیرینه این بحر ژرف
نور از رویش بگردون می شدی هر زمان حالش دگرگون میشدی
بود یك روزی دوان در شهر او سوی بازار جواهر رفت او
دید آنجا گه پر از مردم شده هر یکی بهر متاعی آمده
دید آنجا که بسی جوهر ز دور هریك ازنوعی دگر میتافت نور
قیمت هر جوهری چیزی دگر بود در هر جوهر انگیزی دگر
پر بها و کم بها بر حسب حال میزدند از بهر خرجی[1] قیل و قال
هر یکی در گفت و گوئی آمده هر یکی در جست و جوئی آمده
کرد دیوانه بهر سوئی نگاه دید آن خلقان همه آنجا یگاه
از فضایل مجمعی دیگر بدید رفت آنجا و در آنجا بنگرید
در میانه دید پیر جوهری داشت روئی همچو ماه و مشتری
جوهری در دست خود بگرفته بود راه از آن سودا همه بگرفته بود
بانگ میزد بهر جوهر جوهری تا شود پیدا مر او را مشتری
گفت این جوهر از آن پادشاست قیمت این دُر در این جا پربهاست
کی طمع دارد که او این را خرد هر که این بخرید آنکس جان برد
مردمان آنجا ستاده بیشمار اندران جوهر همی کردند نظار
هیچکس زان مردمان نخرید آن مرد دیوانه چو خود بشنید آن
در میان جمع آمد در خروش گفت در من بنگر ای جوهر فروش

۱- م : حرفی

این بهای جوهرت چند آمدست / کاین چنین این راه دربند آمدست
هیچکس نخرید این من میخرم / هر چه آید در بهایش میدهم
گفت مرد جوهری یاوه مگوی / روی خود هرگز بخاك ره مشوی
تو کجا و این سخن ها از کجا / هست این جوهر از آن پادشا
تو برو ورنه لگد ز اینجا خوری / گشت دیوانه از آن پس جوهری
گفت یك نان تهی او را دهید / از غم این مرد مفلس وارهید
تا شود او سیر از این گشنگی / گفت دیوانه مکن آخر سگی
گشت دیوانه عجایب بی قرار / در میان خلق او بگریست زار
گفت آخر من چواینهای دگر / کم شوم مانند ایشان بی خبر
سعی باید کرد تا این نیز من / جان فشانم چون ندارم چیز من
جوهر سلطان بچنك آرم دمی / نیست کس اندر جهانم همدمی
گرچه بسیاری زدندش تازیان / او نهاده بود جان اندر میان
جوهری گفتا که ای دیوانه مرد / اینچرا کردی و این هرگز که کرد
آن کسی باید که این بستاند او / کو ز مال و زر بسی بفشاند او
در جهان چیزی نداری ای ضعیف / از کجا حاصل شود دری لطیف
جوهر شه از کجا حاصل شود / یا کسی همچون توزین بیدل شود
این خبر تا که بسوی شاه شد / شاه از آن احوال دل آگاه شد
مرد بفرستاد کو را آورید / مشتری شاه را می بنگرید
شش کس آمد مرد را اندر طلب / چار کس کردند جانش پر تعب
بیشمارش لت زدند آنجایگاه / پس کشانش آوریدند نزد شاه
مرد دیوانه چو پیش شاه شد / شاه هم از راز او آگاه شد
دید درویشی ضعیفی ناتوان / بیدلی حیران و مشتی استخوان
جملهٔ سر تا قدم مجروح بود / صورتی نامانده یعنی روح بود
جوهری اندر جنون مجنون شده / از پی جوهر دلش پر خون شده
عشق جوهر از دلش برده قرار / تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار

زیر پایش چرخ گردون پست بود　　در غم جوهر نه نیست و هست بود
پای تا سر عین رسوائی بد او　　در جنون عشق شیدائی بد او
شاه چون او را بدید و بنگرید　　از غم او جان شه اندر دمید
شاه چون درویش را دیدش بغم　　شاه معنی بود گفتش لاجرم
گفت ای درویش دور اندیش من　　دعوی این راز کردی پیش من
در جراحت دیدهٔ چندین جفا　　از برای جوهری بس بی بها
من خریداری چو تو می خواستم　　مشتری همچون توئی می‌خواستم
راست بر گو گر تو مرد راستی　　تا ازین جوهر چه معنی خواستی
جوهری کان کس خریدارش نبود　　تو طلب کردی درینت سر چه‌بود
[28]جوهر من چند کس می‌خواستند　　روبسی در پیش می آراستند
صد هزاران جان بدین کرده فنا　　تا مگر از شاه آید اقتدا
جان خود ایثار جوهر کرده اند　　این چنین جوهر نه آسان برده اند
هر که دعوی کرد آمد پیش من　　اولش باید بخوردن نیش من
هر که دعوی کرد معنی بایدش　　تا در معنی بکل بگشایدش
هر که دعوی کرد باید جانش داد　　جان بشکرانه میان باید نهاد
هر که دعوی میکند از جوهرم　　من ازین گفتار خود می نگذرم
هر که دعوی کرد وجوهرخواست کرد　　کار خود زین شیوه اول راست کرد
هر که جوهر خواست او خودبگذرد　　تا بکلی او ز جوهر برخورد
هر که جوهر خواست‌بردار آید او　　تا که جنّت را سزاوار آید او
جوهر معنی اگر داری قبول　　چند خواهی بود آخر بوالفضول
جوهر معنی نبد بی قیمتی　　تا کجا یابی تو در بی قیمتی
جوهر شه کشتهٔ تو خواستار　　زود باید خود ترا کردن بدار
گر تو جوهر از شه‌جان خواستی　　کار خود در هر دو کون آراستی
گر تو جوهر یافتی از پیش شاه　　بگذری از کون و باشی فرق ماه [1]

۱ـ م : بگذری از خویشتن نزدیك شاه

گر تو جوهر پیش شه دریافتی　　این زمان بر سوی کشتن تافتی
جان خود اندر میان نه بهر او　　چند باشی پیش شه در گفت و گو
بیش ازین دعوی هشیاری مکن　　بعد ازین گفتی میفزا در سخن
زود سوی دار شو تا بنگری　　جوهری کز هر دو عالم برتری
زود سوی دار شو ای بی قدم　　تا ببینی این وجودت با عدم[1]
هردو یکسان گشته درذات صفات　　چون کنم این دامن این ساعت صفات
جوهری بینی ز عالم بی نشان　　اولین و آخرین هم[2] بی نشان
جوهری بینی عجایب در نفس　　هر دو عالم نیست شد زین دسترس
نیست کس را سوی این جوهررهی　　تا بیابد کل جوهر ناگهی
جان بده از عشق جوهراین زمان　　تا ترا جوهر بود آن رایگان
جان بده تا جوهرت حاصل شود　　وین دل اندر جوهرت واصل شود
ای ز عشق جوهر خود بی قرار　　دایما اندر قراری بیقرار
این چنین ازعشق جوهر سرنگون　　اوفتاده در میان خاك و خون
از کمال سرّ او آگاه شو　　بر سر راهی دمی در راه شو
سوی بازار زمانه کن گذر　　خوش همی رو تا مگر بینی اثر
جوهری را اندرین بازار بین　　جمله دل ها را از آن بازار[3] بین
جوهر عشقت نظر دارد نهان　　تا ببینی کین همه خلق جهان
جوهر عشقت نظر کن یکدمی　　گرد آن استاده بینی عالمی
عالمی بینی در آن جوهر نگاه　　میکنند آنرا بشیدائی نگاه
تا مگر این جوهرم حاصل کنند　　خویشتن در روی من واصل کنند
تا مگر جوهر فتد در دست شان　　این چنین صیدی فتد در شستشان
چندسال است تا که اینجوهر زمن　　خواستند او را همه شاهان ز من
جوهری این را کجا داند بها　　من همی دانم که چیست این را بها
تو نمیدانی که من از بهر این　　چند کس را کشته ام بر قهر این

۱ ـ م : وجود این عدم　　۲ ـ چ : زو　　۳ ـ چ : بیزار

هر که این‌جوهر زمن‌درخواست‌کرد   از سر جان جهان بر خاست کرد
هر که این جوهر ز من دارد طلب   پیش من آید ز اول در تعب
گرچنان کو مرد ره باشد درین   این یکی عاشق بود بر راستین[1]
جوهر من راز من خواهد بجان   تا بیابد او مگر جوهر نهان
گر بجان جوهر شود او خواستار   سرّ جوهر بس کند او آشکار
من بدست جوهری زان داده ام   عشق خود زین راز خود بگشاده ام
تا به بازار زمانه آورند   هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
جوهری آنرا کنند بر جان بها   گر بیابد مشتری نکنند رها
جوهر من بینهایت آمدست   تا ابد بیحد و غایت آمدست
جوهری این را چو در بازار کرد   بس دل و جان را که او ایثار کرد
هیچ خلقی مشتری این را نبود   این‌سخن جز مرد ره نتوان شنود
تو ز بهر چه خریدار آمدی   مشتری این را پدیدار آمدی
از کجا این سر من دریافتی   اندرین اسرار چون بشتافتی
زین سؤال من جوابی باز گوی   تا نگردد مر ترا فتنه بروی
گفت آن دیوانه مرد با ادب   من چو تو ای شاه بودم[2] در عجب
برسر این جوهرت جانم رسید   ناگهان این را درین بازار دید
عزم جوهر داشتم من در ازل   جان خود را زین ندارم درحیل
جوهرت را من بدستم مشتری   جوهری‌را[3] هم توئی چون بنگری
جوهرت را من خریدار آمدم   از پی جستن به بازار آمدم
زر ندارم مال دنیا نیستم   در طلبکاری عقبی نیستم
در طلب کاری جانان آمدم   در خریداری بدینسان آمدم[4]
هیچکس این محنت وخواری ندید   آنچه امروز این بجان من رسید
خلق ما را سرزنش کردند ازین   لیک توفیقست شاها اندرین

۱ــ م : این چنین عشقی بود در آستین   ۲ــ م : هستم   ۳ــ ج : بر
۴ ــ م : این زان آمدم

آنچه تو دانی کـه دریابد بکـل / هر که باشد در بُن اسرار کـل
مشتریم مشتریم مشتری / زر ندارم جان نهادم بر سری
مینهم گر میکنی از من قبول / تا چه فرمائی درین ای با اصول
جوهری تو گر مرا خواهی بداد / تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
پادشاهان مر گدایان نشکنند / بل گدایان را ز خود خرم کنند
پادشاهان جهان تا بوده‌اند / جان و دلها را ز خود آسوده‌اند
پادشاهان زیر دستان را برحم / بخششی بروی کنند از روی رحم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی / رنج واندو هم تواز دل بر کنی
سر نهادم در میان برخیزو رو / بیش ازین با من چنین مستیز ورو
سربر و جوهر مرا ده اینزمان / تا کنم حاصل مراد خود ز جان
شاه با او گفت ای مرد[1] اسیر / اینسخن از تو عجب دیدم فقیر
چون سر تو من بریدم در جهان / کی تو جوهر باز بینی در عیان
گفت شاها اینسخن با من مگوی / بیش ازین آزار بیچاره مجوی
کم مکن ما را درین میدان خاك / زانکه ما کردیم جان خود هلاك
زندگی خود دلم در مرك دید / جان من کلی در آنجا برگ دید
هر چه بودم ترك کردم در هلاك / از هلاك خود ندارم هیچ باك
من ز بهران کنم این را طلب / تا کسی این را نباشد در طلب
هر که این جوهر طلبکار آمدست / اولش منزل سردار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش / مغز باید بد نه جسم و پوستش
مغز دارم نه چوایشان پوستم / شاه عالم دان که جوهر دوستم
قدر این جوهر تو میدانی و من / بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
شاه گفتش هم سر خود گیر و رو / آنچه خود گفتی ز خود هم می‌شنو
گفت شاها این سخن باری زچیست / این سخن از بهر ما یا بهر کیست

۱ ـ م : شاه گفتا ای تودرویش

سر رود بـر بـاد و آنکه من روم زیـن سخن بـاری جـوابی بشنوم
شـاه گفتا من چنین گفتم بتـو درّ ایـن معنی چنین سفتم بتو
زیر دارت رفت باید این زمان پس بشکرانه نهـی جـان در میان
از سر خود بگـذر و جوهـر بیاب آنچه می‌جوئی تو از جوهـر بیاب
سرّ جوهـر آنزمان دریـاب تـو بیش ازین اندر سخن مشتاب تـو
گفت درویش آنزمان کای شهریار زود فـرما تـا بـرنـدم سوی دار
[29]طاقت جانم نماند از گفت این از گمان آیـم مگر سوی یقین
شاه گفتـا حـاجبان خـویش را زود جلادی بخوان درویش را
زود بـاشید و بیـازارش بـریـد آنگهی او را ابردارش کشید
تـا کسی دیگـر نباشد مشتری زانکه این درویش شد نیك‌اختری
این ز اسرار منست آگاه و بس چون شود هر گز کسی در راه بس
این کنون اسرار مـن دریافتست پس سوی کشتن چنین[1] بشتافتست
سرّ من آنکـه بـدانـد از جهـان کو رسد از جان خود کلّی بجان
جان خـود در بـاز انـدر راه او تـا شـوی شایستهٔ درگـاه او
جان خود در راه او قربان کند روی انـدر جوهـر تابـان کند
عاقبت درویش بـردند پیش دار شه عجایب ماند از آن احوال کار
خلق عالم گرد آن درویش بـود گر چه او مسکین دل و دلریش بود
راز او را کـرد بـر خـود آشکار بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
آمـده بـررسم عشق خویشتن کـرد ایثار از میانه جان و تن
سرّ جوهـر از شه او در یافته از بـرای او بکـل بشتافتـه
کشتن خود کرد زان رو اختیار کم فتد زین گونه عاشق زیردار
کم فتد زین گونه صاحب دولتی در میان عشق جـانـان قـربتی
گـر بیابـی جوهـر او عـاشقی در کمـال عشق جـانان لایقـی

۱ ـ م: بسوی کشتن او

یافته جان در نهاده در میان　　ترك كرده او بكلی جسم و جان
می‌ندانم دولتی زین بیش من　　وصف این هر گز نگفته هیچ تن[1]
چون بزیر دار آمد آن اسیر　　جمع گشتند خلق هر جائی کثیر
جملگی از بهر اودر گفت وگوی　　آمده‌هر کس درآنجا جست وجوی
ناگهان درویش زیر دار شد　　آنزمان آنجای برخور دارشد
چونکه آن درویش مرد راه شد　　بی دل و بی صبر پیش شاه شد
پیش شاه آمد زمین رابوسه داد　　دست او بر دست دیگر برنهاد
شاه را گفتامرا تو جسم و جان　　زودباش از گفت خلقم وارهان
ای بتو نور دلم رخشان شده　　ای چو ماه اندر دلم تابان شده
وارهان ما را و جوهر ده بمن　　تا نگویم بعد ازین من ما و من
وارهان بیچاره را از گفت خلق　　زانکه جان من رسید اینجا بحلق
وارهان ما را تو از جور فراق　　در میانه من شدم بر اشتیاق
وارهان گر میکنی بیخ تنم[2]　　جوهر اصلی بده تو روشنم
شاه از بالای اسب آمد نشیب　　تیغ اندر دست با سهم ونهیب
دست آن درویش بگرفت و ببست　　نامراد آنجا بکلی در شکست
بر سر پایش نشاند آنجایگاه　　تیغ محکم کرد آنکه[3] تیز شاه
زود آن درویش را بر پا نشاند　　کرد او بر گشت تا در وی براند
چون که آن درویش‌شد تسلیم شاه　　ناگهان آمد عنایت در پناه
از سوی حضرت هدایت در رسید　　شوق او بی حد و غایت در رسید
شاه شمشیر آنگهی برهم شکست　　ناگهان شمشیر بفکند او ز دست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد　　تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
روی خود بر پای او مالید زار　　خوش خوشی بگریست شاه نامدار
خلعت بی حد ببخشید آن زمان　　هم ببخشید او همه بر مردمان

۱ ـ چ : جان‌وتن　　۲ ـ چ : دلم　　۳ ـ م : اندردست

زرّو درّ و نعمتش بـر فرق ریخت / هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
هر چه شه او را بدادی بیش و کم / قسم کـردی او بمـردم لاجـرم
شاه شد آنگـاه سوی بـارگـاه / بـر سر تختش نشانـد آنگـاه شاه
شـاه پیش او ستـاده آنـگهـی / گفت ای جان و جهانم تو شهی
شاه این تخت و ممالك تو شدی / شاه این دور و زمانـه تـو بُدی
گفت تـا جوهـر بیاوردنـد باز / شاه دست خود بکرد آنگه دراز
جوهر آنکه شه بدست خود گرفت / در کف دستش نهـاد اندر شگفت
گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین / در خزانه نیست جوهر بیش ازین
جوهـر آن تست و من آن تـوام / تـو شهـی و من بفـرمان تـوام
جوهـر آن تـو ممـالك آن تـو / شهریار این لحظه در فرمان تو
جوهر آن تست و ملك و مال هـم / این زمان آن تو شد کل لاجـرم
هر که او در پیش شاه آید قبول / اوشود در عشق کل صاحب قبول[1]
هر که از جان‌وجهان و دل گذشت / شاه او را در زمـان واصل بگشت
هر که صاحب دولت هردو جهانست / در نظـرگاه خداونـد او نهانست
در گذشت از بود واز نابـود وجان / بازیـان جسم کرد او سود جان
هر که او را شاه آنجا عـز دهد / همچو عزّ او کسی هر گز دهد؟
هر که آنجا پیش شه دولت گرفت / بعداز آن درپیش جان عزّت گرفت
ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر / چند خواهی خورد برجان نیشتر
نیشتر بـاری سبکباره بخـور / آنگهـی کلّی بیکبـاره ببـر
گر تـرا جوهر نباشد پیش شاه / کی توانی کرد در رویش نگاه
جوهـر خود بـاز جو از پیش شاه / تا ترا جوهـر دهد آنجایگاه
جوهری بدهد که‌در روی جهان / همچنان جوهر نه بیند کس عیان
جوهر شاهت کند خدمت به‌پیش / بازیابی جوهر آنجا بیش بیش

۱ ـ م : ازعشق کل‌صاحب اصول

جوهری کز بحر لاهوتی بود [1] — آن ترا پیوسته ناسوتی بود
شاه دنیا گر وفاداری کند — یك دمی دیگر گرفتاری کند
شاه عالم مر ترا دردل نمود — روی خوددر جان تودر گل نمود
شاه جوهر دردلت گشته مقیم — تو چنین افتاده اینجا ای‌سقیم [2]
شاه و جوهر مرترا حاصل شدست — زین جهان‌راه توزان واصل شدست
چند باشی برتن وبرجان خویش — بیش‌ازین‌منشین توسر گردان‌خویش
چند لرزی تو برین صورت کنون — کی توانی گشت هرگز ذوفنون
جوهر عشقش چودر بازار کرد — هر که خواهد جان بران‌ایثار کرد
جوهر عشقش عجایب جرهرست — قیمت آن از دو عالم برترست
جوهر عشقش کسی بشناختست — کین دو عالم را بکل در باختست
جوهر عشقش کسی حاصل کند — کو درین عالم تنش بیدل کند
ترك جان گیرد بجوهر در رسد — چون زخود بگذشت در جوهر رسد
هر که از خود بگذرد جوهر بیافت — گر چه بسیاری بهر جانب شتافت
یکزمان در سوی بازار آی تو — از وجود خویشتن باز آی تو
جوهر عشقش بجان در خواست کن — از کژی این راستی را راست کن
جوهر عشقش نظر ناگه کند — تا ترا از سرّ حق آگه کند
گر تو مرد راه بینی بگذری — آنگهی آیی بسوی جوهری
جوهر شاه جهان آری بدست — بگذر از وی تاشوی در نیست هست
جوهر شه را بخواه از جوهری — جوهر شه را بجان شومشتری
جوهر شه را ازو در خواست کن — قیمت جوهر بجانت راست کن
تابری شاهت برد از پیش خلق — ورنه شیدا گردی اندر پیش خلق
خلق دنیا چون طلبکار آمدند — از پی جوهر ببازار آمدند
جمله جوهر را خریدار آمدند — اندرین معنی گرفتار آمدند

---

۱ ــ چ : نمود — ۲ ــ م : مسکین وسلیم

هر کسی بر کسوهٔ و شیوهٔ / بر سر هر شاخ همچون میوهٔ
در طلبکاری دیگر آمدند / هریکی در راه رهبر آمدند
جمله یکره بود در بازار او / مختلف افتاده راه جست و جو
عاقبت چون سوی بازار آمدند / هریك از نوعی بگفتار آمدند
[30] جملگی جویای این جوهر شدند / نیز بعضی یار همدیگر شدند
تا مگر جوهرابا دست آورند / پای چرخ پیر را پست آورند
جمله را مقصود جوهر آمدست / جوهری را کرده شان دامن بدست
جوهریّ عشق می گوید ترا / چند پیچی خویش را در ماجرا
شاه ما این جوهر او داند بها / پیش شه رو تا کند قیمت ترا
خویشتن از خلق کم مقدار کن / جان خود را غرقه اسرار کن
پیش شه شوتاترا جوهر دهد / بعد از آن بر جان تومنّت نهد
جوهرت را پیش کش کن جان‌نثار / بعد از آن مردانه شودر زیر دار
تا مراد خود بیابی در جهان / بگذری از این جهان و آنجهان
شاه هر چیزی که میفرمایدت / عاقبت مقصود ازو بر آیدت
تو زکشتن رو مگردان برخلاف / که همه‌کارت بود کلی گزاف
تو ز کشتن جان خود ایثار کن / بعدازآن جوهر تو با خودبار کن
اینسخن از ترجمانی دیگرست / مرغ این از آشیانی دیگرست
گر ترا سهمی دهد آن جایگاه / جان خود ایثار کن در پیش شاه
گر ترا سهمی دهد تو زان مترس / بیش از این‌نادان مشو ازجان‌مترس
گر ترا او آزمایش میکند / در فنا آنکه فزایش می کند
گر ترا آنجایگه سهمی دهد / بعد از آنت تاج زر بر سر نهد
او ترا هرگز نخواهد رنج تو / این سخن را یك بیك بر سنج تو
او ترا شد جان کنی پیشش فدا / او ترا گردد بکلی پیشوا
هرچه داری جملگی درباز تو / از وصال شه بکل می ناز تو

جوهر کلی چو روشن گرددت　　جملهٔ عالم چو جوشن گرددت
جملگی یك حلقه باشد بیشکی　　این همه حلقه نباشد جز یکی
جملگی یکی شود چه نیك و بد　　اینسخن درباب دورست از خرد
جملگی یکی شود بر اصل‌ذات[1]　　یك یکی اندر یکی گردد صفات[2]
جوهری شاهت دهد در حال هم　　تا نیفتی آن زمان در قال هم
جوهری یابی ز استغنای حق　　تابگردی این زمان شیدای حق
جان جانت را شود کلی پدید　　آنزمان پیدا شود از دید دید
جوهری کز بحر بی همتا بود　　یا بدش غوّاص اگر بینا بود
جوهر دریا یکی باشد همه　　آب دریا می شود جوهر همه
جوهر ذاتست بیشك در صفات　　اندرین دریا بود آب حیات
جوهر ذاتست در کلی همه　　جمله عالم زین سخن بردمدمه
اسم جوهردان نفخت فیه را　　پیش ره دانی بجان تنبیه را
گر تو این‌راز اندرین جا پی بری　　در زمان از هر دو عالم برخوری
این جهان و آنجهان کل جوهرست　　از وجود شاه اسمی مضمرست
این جهان و آن جهان اسمی بود　　اولین اسم آن رسمی بود
موی در مویست این راه عجب　　گر فرومانی بمانی در تعب
مو بمو برهم شکاف آنجا بخود　　دور گردان وهم و فهم آنکه زخود
نفی نیك و بد بکن تا کل شوی　　ورنه تو زین راه عین ذل شوی
هرسه میدان تو یکی بی قیل‌و قال　　ماضی و مستقل و آنگاه حال
هرچه بینی نیك‌بین چه نیك و بد　　نیك و بدچه از عیان چه از خرد
چون که مرد راه بین آید تمام　　نه بد و نه نیك ماند و السّلام
چون تو مرد راه بین آیی بحق　　در جهان جاودان گیری سبق
هر که از بی علّتی در حق فتاد　　در خوشی جاودان مطلق فتاد

۱– م : دراصل‌کار　　۲– م : هزار

هر که او جز نیك بینی بد ندید / از کمال سرّ جانان خود بدید
گر ترا سهمی کند گر خواریی / آن ز عزّتست نه از بیزاریی
چند در پندار مانی مبتلا / چند خواهی بود در عین بلا
چند خودرا خوار وسرگردان کنی / چند خود را چون فلك گردان کنی
هردم از نوعی دگر آیی برون / زان بمانده بر برون بی‌درون [1]
هر چه اندیشی بلای جان تست / نیك و بد درد تو و درمان تست
این زمان در صورتی از هر صفت / میزنی دستانها [2] در معرفت
معرفت شد خوار از گفتار تو / شرم می‌دارد وی از کردار تو
هر چه میگویی محالی بیش نیست / هرچه می بینی خیالی بیش نیست
در تو آزو آرزوتلبیس تست / صورت حسّی بکل ابلیس تست
گر تو زین ابلیس خود دوری کنی / گردن صورت بکلی بشکنی
هست این ابلیس‌ما [3] جمله‌به بین / مرد را بشناس از روی یقین
هست این ابلیس اندر بند تو / لیك بگرفتست یك یك بند تو
طوق خود درگردن تو کرده‌است / همچو تو در صد هزاران پرده است
در هوای کام و شهوت میرود / در مقام کبر و نخوت می رود
هردم از نوعیت سرگردان کند / هر زمان تلبیس دیگر سان کند
انبیا را ره‌زد این ملعون سگك / زود زو بگریز تا نفتی بشك
گر تو اندرشك بمانی مانده باز / کی رسی آنجایگه در پرده باز
صورت نقش [4] مجوسی قید کن / یکدم این صیّاد بدرا صید کن
آنچه‌او کردست هرگز کس‌نکرد / یکزمان با او درای اندر نبرد
گر تو بروی چیره گردی درزمان / صورت و معنی بیابد زو امان
گر تو او را پیش از خود بر زنی / گردن او را بمعنی بشکنی
این خیال فاسدت باطل شود / هرچه میجوئی ترا حاصل شود

۱ ـ ج : نمانده نه درون و نه‌برون ۲ـم : تو دستها ۳ـ م :با
۴ـم : نفس

چند اندیشی خیال نیك و بد — خود همی دانی تو خود را پر خرد
این خیال لاٌ محال از دل برون — کن که گردی در زمانه ذوفنون
هر چه اندیشی خیالی باشدت — هرچه بر گوئی محالی باشدت
از خیال خویشتن تو دور شو — پر صفا اندر میان نور شو
از خیال صورت اشیا بگرد — بعد ازاین در گرد این صورت مگرد
هرچه دیدی در زمانه نیك وبد — آن تویی لیکن تو دوری از خرد
چون خیال از پیش خود برداشتی — آنچه آنجا دیده‌ای بگذاشتی
چون خیال تو بکلی گم شود — قطرهٔ تو آنزمان قلزم شود
چون خیالت در زمان صافی کنی — در میان عرصه کم لافی کنی
در خیال خویشتن چندین مشو — هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
از خیال خویش چون فانی شوی — هر چه میگویی هم از خود بشنوی
از خیال تست هم خواری تو — هم بلا و رنج و بیماری تو
هر چه آن در دهر آید از خیال — هست پیش عارفان عین محال
همچو نقّاشی خیال انگیز تو — همچو شاعر در خیال آمیز تو
رمل زن چون در خیال خود شود — هر چه میگوید هم از خود بشنود
در خیال خویش یك یك میروند — خواه پیر و خواه کودك میروند
چون خیالست این سپهر پرخیال — هست پیش عاشقان عین محال[1]
کل دنیا چون خیالی آمدست — در بر وحدت محالی آمدست
هر کتابی را که پنهان ساختند — از خیال خویش برهان ساختند
حرفها آنجا خیال آمد به بین — هر چه برخوانی خیالی بر گزین
جملگی تصنیف عقلست و خیال — جز معانی جملگی آمد و بال
از خیالست این که هر روزی فلك — بر خیال خویش گردد چون سمك
گرد این عرصه چنان گردان شده — از خیال خویش سر گردان شده

---

۱ ـ م : اوخیالست چند پیمایی خیال

کوکبان اندر خیال آفتاب   گاه بی نور و گهی بانور و تاب
ماه هر دم چون خیالی می‌شود   از خیالش چون هلالی [1] میشود
گاه در دوری گهی اندر کمی   گاه در افزون و گاهی در کمی
جمله اشیا در خیالی مانده‌اند   جمله در نور جلالی مانده‌اند
عقل تنها در خیال آورده است   زان تمامت در وبال آورده است
روز وسال و ماه وشب جمله یکیست   ازخیال این جمله رابا خودشکیست
از خیال این چرخ آمد بر دُور   از دُور پیدا شود کلی صور
ماه و خورشید و کواکب بی محال   بیخبراز خود شده اندر خیال
از خیال خویش کلی بیخبر   کی چه زیشانست عالم سربسر
این همه از فوق و تحت آمد پدید   هر یکی اندر خیالی در رسید
جمله یکسان بود اما از خیال   گشت پیدا این حقیقت لامحال

۱ ـ ج : اوچوخالی

حکایت استاد نقاش

بود استادی عجایب ماه وسال　　　هر دم از نوعی ببازیدی خیال[1]
پردیی در پیش رویش بسته بود　　　در پس آن پرده او بنشسته بود
[31] از صورها مختلف او بی شمار　　　کرده اندر هر خیالی او نگار
ریسمانی بسته بد برروی نطع　　　از صورها جمع کردی پیش نطع
جمله اندر ریسمان دانی فنون　　　بود نقّاشی عجایب ذو فنون
هر چه در عالم بدی از خیرو شر　　　جملگی کردند آنجا سربسر[2]
نقش انسانات هم بر کرده بود　　　نقش حیوانات بی مر کرده بود
از وحوش و ازطیور و هرچه هست　　　کردهٔ بود ازنیست آنجا گاه هست
از برون پرده آن می بساختی　　　در درون آن کار را می ساختی
بر سر آن نطع چابك دست بود　　　هر چه بود او را همه در دست بود
هرچه در فهم آید و عقل و خیال　　　کرده بود از نقشها خود بی محال
جمله از یك رنگ امّا مختلف　　　در عبارت گشته کلی متّصف
جمله یکسان بود اما اوستاد　　　هر یکی بر گونهٔ دیگر نهاد
داشت صندوقی‌درون پرده[3] او　　　جملگی پردخته آنجا کرده او
چون برون کردی صورهارا از آن　　　اوفکندی اندران بند روان
هر یك از شکلی مرانرا جملهٔ　　　شاد کردی بی محابا جلوهٔ
هر یك از نوعی دگر می باختی　　　هر صور از گونهٔ می ساختی
گاه صورت گاه حیوان گاه خود　　　ساختی او صورتی از نیك و بد
نقش رنگارنگ او بر لون لون　　　آوریدی او برون بی عون عون

---

۱ ـ چ : بیاورد ازخیال　　　۲ ـ م : کرده‌برآن نقش‌بشر
۳ـ چ : خیمهٔ

چون ببازیدی بهر کسوت بران / در کشیدی بند آن در خود روان
بگسلانیدی صور ها اوستاد / پس بدادی هم در آن ساعت بباد[1]
پس نهادی آن بصندوق اندرون / او فکندی آن بزرگ رهنمون
اندران صندوق افکندی ورا / کس نمی پرسید ازو این ماجرا
هر که کردی این سئوال از اوستاد / کز برای چه چنین دادی بباد
از برای چه تو این ها ساختی / خرد[2] کردی عاقبت در باختی
از برای چه تو بر بستی ورا / وز برای چه تو بشکستی ورا
از برای چیست این با ما بگوی / تا چرا کردی و افکندی بگوی
هیچکس او سعی خود باطل کند ؟ / هیچکس او رنج خود عاطل[3] کند؟
هیچکس هرگز کند انصاف ده / راست بر گو آنگهی بنیاد نه
هر که می کردی سؤال از اوستاد / او جواب هیچکس را می نداد
چون جواب کس ندادی اندر آن / آن همه راز نهانی بد عیان
خلق را از روی دل دیوانه گشت / آشنا بودند اگر بیگانه گشت
زان صور ها لون لون بی عدد / او برون کردی عجایب بی مدد
دیگران مردم شدندی پیش او / گرچه دل خونی بدی از نیش او
آن همه نقش عجایب در بساط / او فکندی اندران عین نشاط
دیگران یکسر همه کردی تباه / صورت و صندوق می کردی نگاه
هم تباهی آوریده اندرو / دیگر آن قوم آمده در گفت‌وگو
هیچکس را مر جواب او نبود / هر چه گفتندی صواب او نبود
عاقبت چون کس نیامد مرد او / جمله می بودند دل پر درد او
اندران مردم همه می سوختند / هر زمانی آتشی افروختند
بود مردی کامل و بسیار دان / در حقیقت گشته بود او راز دان
بود مردی با کمال و فرّ وهوش / کرده بود او ازشراب شوق نوش

۱ـ م: بعد ازآن اورا بگردن می‌نهاد ۲ـ ج : چون که ۳ ـ ج : ضایع

صاحب اسرار دانش بود او | صاحب عقل و توانش بود او
کار این استاد آنکس فهم داشت | نه چو عقل دیگران او وهم داشت
او رموز و راز او دانسته بود | هر چه بد اسرار او دانسته بود
یك شبی رفت او بنزد اوستاد | کرد اکرامی و پیشش ایستاد
تا کمال خویشتن حاصل کند | خویش را در نزد او واصل کند
نزد آن صاحب رموز راز شد | یکدمی با او بخلوت ساز شد
از طریق عزّت او کردش سلام | تا بماند دولت کل احترام
پیش استاد جهان او راز گفت | هرچه یکسر بود یکره باز گفت
این سؤال از اوستاد آنگاه کرد | تا دل خود او از آن آگاه کرد
گفت ای استاد راز کاردان | از حقیقت جمله تو بسیار دان
این رموز تو کسی نا یافته | هر یك[1] از نوعی دگر بشتافته
چشم عالم همچو تو دیگر نیافت | هر دم از نوعی دگر گرچه شتافت
راز صورت را بمعنی جان شدی | با رموز کلّ خود شادان شدی
خلق اندر گفت و گوی تو روند | گرچه اندر جست و جوی تو روند
جملگی در ماجرای خویشتن | جملگی اندر بلای خویشتن
جز خیال تو نمی بینند آن | لیك راز تو نمی دانند آن
در مقالات تو گفتار هوس | می پزند و می ندانند هیچکس
کین چنین راز تو از یدّ تو است | این همه نقش از قلم مدّ تو است
می ندانند هیچکس اسرار تو | می نه بینند هیچکس هنجار تو
می چه داند هر کسی رمز و رموز | کین نه اسراریست پیدایی هنوز
جمله در کار تو حیران آمدند | جمله همچون چرخ سر گردان شدند
واقف راز تو چون هرگز نبود | زانك دانائی ترا دیده نبود[2]
این زمان بر من رموز تو ز تو | گشت پیدا هرزمانی تو بتو

۱- چ : دم   ۲- م : داناتر زدیده کس نبود

نی من از تو باز خواهم گفت راز — این حدیث از تو نخواهم گفت باز
آنچه مـن دیدم ز تو از دیـد تو — هم ز دید تو بگویم دید تـو
از تو دیدم آنچه مـی بایست دید — از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید
این همه از تو بکلی بـا تواند — با تو گویا اند و بـی تو بـا توانـد
هم کمال تو تودانی بی شکی — هم ز تو خواهم بگفتن اندکی
آنچه بینی راز تو باشد بکل — پس مرا بیرون فکن زین نقش[1] ذل
مـن بدانستم ز بازی های تـو [2] — از مقام عشق بازیهای تو [3]
هرچه کردی هم ز تو دیدم ترا — نزد دید خویشتن دیدم تـرا
هرچه کردی آوریـدی در بساط — جملهٔ آن نقش کردم احتیاط
احتیاط نوع نـوعت کـرده ام — همچو پـرده مانده انـدر پرده ام
جمله دیدم هرچه کردی بی خلاف — من یقین دانم نباشد این گزاف
جملهٔ صورت ز یکسان کرده‌ای — جمله را یك رنگ همسان کرده‌ای
جملهٔ تـرکیب هر انـواع را — کرده‌ای برهرصفت اصناع[4] را
چون که تو کردی برآوردی برون — از برای دید این نقش فنون
بر بساط مملکت کردی روان — از صفت هرجایگه آن را روان
عـاقبت چون از تمامت بـاختی — از برای چه تو آن را ساختی
چون کنی در عاقبت آن خرد تو — از چه بـاشد عاقبت دست بـرد تو
سعی چندینی تو بـردی اندران — از چه کردی خرد آن را درجهان
اول کـردن چـه بودت ساختن — عاقبت هم خویش آن را باختن
کردن از چه بود و بشکستن ز چه — آوریـدن چه و بر بستن ز چه
از چه سعی خود کـنی باطل چنین — بازگـو این راز با ایـن راز بـین
تا بگویم من بدین خلق جهان — وارهند از گفت وگویش این‌زمان
عاقبت استاد از اسرار حـال — مر جوابی گفت از کشف سؤال

۱ـ م : نفس ۲ـ م : بغض دانستم زتو بازی تو ۳ـ م : فاسازی
٤ ـ م : صناع

گفت ای پرسندهٔ زیبا سخن　　کار عالم نیست پیدا سر زبن
نیك کردی این سؤال لامحال　　من بگویم در جواب این سؤال
این سؤال تو نکو کردی ز من　　من جواب[1] تو بگویم بی سخن
گوش هوشت باز کن سوی سؤال　　تا جوابت بشنوی در کل حال
این سؤال ازمن که کردی زین همه　　راز من یك جزو بودی زین همه
[23] نیك‌فهمی‌داری وخوش گفت‌تو　　وین در اسرار کردی سفت تو
اول اصل من زمن تو گوش کن　　گر توانائی ازین می نوش کن
اول کار خود از من بازدان　　آنگهی تو از حقیقت راز دان
اول از پندار عقل آیی برون　　تا بدانی سرّ اسرارم کنون
اول این اصل باید کرد حل　　تا نباشد کار کلی بر حیل
اول این ترتیب اگر حاصل کنی　　تا چو آنها خویشتن بیدل کنی
همچو ایشان تو مشو در گفتگو　　لیك مر این سر شنو با جستجو
این چنین اسرار مشکل حل بکن　　چون شکر در آب خود را حل بکن
سرّ اسرارت ز من گردد یقین　　هم ز من بشنو ز من ای راز بین
این همه نقش مخالف از صور　　من بکردم هر یك از لونی دیگر
هر یك از لونی دگر برساختم　　هریك از نقشی دگر پرداختم
هر یك از شانی دگر آورده‌ام　　هریك از نوعی دگر من کرده ام
هر یکی بر کسوتی کردم روان　　هریکی بر یك صفت کردم عیان
هرچه رنگ آنجا مخالف آمدست　　در همه جمله موالف آمدست
رنگ آنجا مختلف بر مختلف　　صورت و معنی بیاید متّصف
من همه ترکیب[2] کردم از قیاس　　جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
من همه پرداختم از بهر کار　　تا تماشایی بود در روزگار
چون تماشا بود هم آمد به علم　　از تماشا گشت کلی راه علم

۱- ج : سؤال　　۲- م : تربیت

هرچه علمست آن‌وجهلست ازیقین   علم و جهل از یکدگر آمد به بین
جهل و علم از یکدگر آمد پدید   این بدان و آن بدین آمد پدید
تا نباشد جهل علم آنکه نبود   علم از جهل آمدت اندر نمود
گرچه علم و جهل حاضر آمدند   هر یکی در کار ناظر آمدند
علم باید گرچه مرد[1] اهل آمدست   تا بدانی کاخرش جهل آمدست
علم صورت هیچ باشد بی خلاف   علم معنی هست معنی بی‌گزاف
علم معنی آن نگردد مختلف   علم معنی می شود زین متّصف
این همه صورت که من آراستم   این همه از دید خود پیراستم
این همه صورت که اعیان کرده ام   هر یکی رنگی دگرسان کرده ام
این همه صورت ز معنی فاش شد   بود معنی نقش صورتهاش شد
سال ها ترتیب کردم جمله را   تا بدانستم اساس جمله را
سال ها بنیاد این ها کرده ام   سعی بی حد اندرین ها برده ام
چون منم نقّاش هم صورت گرم   هر چه سازم آن به بینم بنگرم
چون منم نقّاش از روی حساب   آورم شان می برم اندر حجاب
چون منم نقّاش هم استاد هم[2]   من کنم این جمله را بنیاد هم[2]
چون همه من میکنم من باشم او   این همه پیدا ز من شد گفتگو
من چه غم دارم از اینهای دگر   بهتر از لونی کنم لونی دگر
چون منم سازندهٔ کار نخست   بشکنم آنکه کنم کلی درست
چون منم دانندهٔ این کار را   کی بود ترسی ز هر گفتار را
چون منم بر جزو و کل این صور   حاضر و پیدا کننده سر بسر
پرده من دارم درون پرده هم   پا و سر در پرده‌ام گم کرده ام
من برون آرم بهر نوعی که هست   هم بیارم هم کنم آن جمله پست
هم بگویم راز و هم گویم بتو   سرّ خود را باز گویم هم بتو

۱– م : علم   ۲– م : من

هم منم هم خود مرا معلوم گشت راز من هم من هم مرا مفهوم گشت
هیچکس رازم نمیداند یقین در گمان افتاده کی یابد یقین
در گمان این راز هرگز پی نبرد آنکه یابد عاقبت او پی ببرد
در زمان این راز گردد فاش تو آنگهی پیدا شود نقّاش تو
در یقین آنکه به بینی روی وی چون بری این راز را کلی بوی
راز ما را کژ مبین ره گم مکن خویشتن را در صف مردم بکن
هر که رازم یافت او دیوانه گشت از خرد یکبارگی بیگانه گشت
کار من از راز من پیدا بشد این زمان جانها از ین شیدا بشد
من همی دانم چه کردم چون شدم من ازین پرده همه بیرون شدم
بشکنم آن را به آخر من همان بار دیگر من برون آرم از آن
این نه اینست و نه آنست آن بدان رمز من کس را نباشد ترجمان
رمز من اینجا ز اسرار قدم آمده تا تو بدانی زد قدم
رمز من ز اسرار من گردد عیان از شکستن هم مرا آید بیان
این عیان صورت تو بشکنم بردن و آوردن آن روشنم
روشنم آمد نباشد روشنت تا نه پنداری بکلی جوشنت [1]
تو سفر داری کنون در گفت و گو حالیا می باش اندر جست و جو
روشن آنکه می شود کو بشکند زین همه گشتن[2] از آنجا وارهد
روشن آنکه می‌شود کو خرده گشت هم بصورت هم بمعنی مرده گشت
روشن آنکه می شود کوخود نبود آن زمان پیدا شود نابود وبود
اوستاد آبگینه گر ببین زو ببین اسرار و آنکه زو ببین
چون کند یك شیشه آنکه بشکند آنگهی بازش بپرده در برد
شیشه دیگر برون آرد لطیف جوهری شفّاف بس نغز وشریف
جوهر دیگر برون آرد دگر ور دگر خواهی دگر آرد دگر

۱ـ م : روشنت   ۲ـ چ‍ـ گفتن

جملگی یک آبگینه بود آن هر یك از نوعی دگر بنمود آن
هر یك از لونی دگر آرد برون اوستاد جلد[1] سازد پر فنون
جوهرش یکیست اما بیشها می کند هر نوع نوعی شیشه ها✿
چون همه یکیست اندر اصل کار شیشه ها آرد تفاوت بی شمار
شیشه های بی تفاوت آورد ور بخواهد[1] او بکلی بشکند
ور بخواهد[2] همچنان بگذاردش باز از نوعی دگر باز آردش
هرچه‌زینسان‌میکند او کرده است رنج بی حد اندر آن او برده است
چونکه‌خودسازدیقین داند که‌اوست از چه این کلی زبانها گفتگوست
چون همه من کردم و کردم خراب هم من از من مر مرا گویم جواب
من همی دانم که این اسرار چیست نقش این پرده درین پرگار چیست
خرد گردانم تمامت نقش ها هیچ آنجا باز می نکنم رها
راز خود با تو بگویم زین همه تا ترا مقصود جویم زین همه
تا جهان بر گفتگوی من شود جملگی در جستجوی من شود
تا مرا بشناسد این عقل فضول گرچه آن جا میکند[3] رد و قبول
تا مراد خود ز خود باقی کنم عاقبت آن جمله در باقی کنم
راز های دیگرم در پرده است هیچکس آن را زحل ناکرده است
آنچه من بنمودم آن جا اندکی بیش ازین دیگر نباشد اندکی
آنچه ما را در نهان پرده است پرده اندر پرده اندر پرده است
از پس پرده اگر یابی همه راز ما را کل تو دریابی همه
لیك این معنی مکن بر کس تو فاش معنیم بنگر تو صورت بین مباش

۱ـ ج : نغز

✿ بااین بیت نسخه کتابخانه ملی ملك ونسخه کتابخانه‌آستان قدس رضوی ختم می‌شود ودر نسخهٔ «م» این بیت درورق ۵۵ (صفحه راست شعر ششم) قراردارد .

۲ـ م: نخواهد

صورتت بشکن که تا تو بنگری[1]   آنگهی از راز ما تو برخوری
گر تو از راز درون آگه شوی   گرچه بی راهی ولی[2] یاره شوی
راز من چون بر تو گردد جمله فاش   از عذاب جان و دل ایمن مباش
دست من بر دست خود نه استوار   بعد از آن تو سرّ ما کن آشکار
یك زمان در پردهٔ ما در خرام   یك زمانی بگذر از این ننگ و نام
نام و ننگ خود بکلی در فکن   صورت خود خرد اندر هم شکن
این صور را کن بکلی خرد تو   تا که بر شیطان نماند عضو تو
از خیال خویشتن آیی برون   در درون پرده آیی از برون
[33] آن‌خیال آنجا که تو دیدی‌همی   آن خیال از نقل آمد یکدمی
در درون آیی همه آهنگ کن   نام خود بردار و خود بی‌ننگ کن
در درون پرده شو واقف ز ما   تات بنمائیم هر دم جایها
در درون پرده عزّت خرام   در درون پرده وحدت خرام
خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص   تا شوی اندر درون پرده خاص
پرده بردار و بنیا اسرار بین   هر دم از نوعی دگر گفتار بین
پرده بردار و ببین راز مرا   این همه تمکین و اعزاز مرا
در درون پرده صاحب راز شو   آنگهی در سوی ایشان باز شو
آن همه صورت که دیدی آن زمان   دیگر از نوعی دگر بینی عیان
آن دگر از صورت دیگر ببین   کل‌طلب کل‌جوی کل شو کل ببین[3]
صورت خود از میان برداریی   راز خود آنکه بکل دریابی
راز ما در پرده دل باز بین   آنگهی تو معنی و اعزاز بین
در زمان و در مکان آی و برو   در مکان اندر زمان آی و برو
از مکان و از زمان شو تو برون   تا بیابی راز ما بی چه و چون
راز ما دریاب آنکه کل بباش   چون شوی تو کل بکل بی دل بباش

۱– م: صورتم بشکسته تاتو ننگری   ۲– چ : تو هم   ۳– م : گزین

هر که کل شد جزو را باا و چه کار — وآنکه جان شد عضو را باا و چه‌کار
کل شوی آنگاه چون بینی تو راز — اولین یابی بآخر هم تو باز
هر که ساز کوی ما سازد بکل — اول از پندار افتد او بذل
هر که خواهد از وصال ما دمی — حیرت جان سوز بیند عالمی
یك زمان اندر درون پرده آی — پردهٔ راز خود از پرده گشای
مرد ره بین چون ز استاد این شنید — روی استاد حقیقی باز دید
روی او میدید و او پنهان شده — در پس[1] آن پرده او حیران شده
گفت ای استاد دور از انقلاب — از چه افکندی مرا در اضطراب
راه ده اندر درون پرده ام — زانکه بی تو راه را گم کرده ام
راه ده تا من درآیم سوی تو — چون درآیم من ببینم روی تو
گر دهی راهم بیابم دور چرخ — چون دهی را هم رسم در غور چرخ
پرده عشق ترا دوری کنم — بیخ غم از جان و از دل بر کنم
حاجبی آمد برون از پرده او — ایستاد و دست او بگرفت او
گفت بسم‌الله که استاد جهان — می برد اینجا ترا در میهمان
یك زمان در اندرون آی از برون — تا ترا باشم در آنجا رهنمون
دست او بگرفت و شد در پرده باز — او فکند آن لحظه از هم پرده باز
چون درون پرده شد بی خویشتن — در گذشته از وجود و جان و تن
عالم صغری چو در کبری فتاد — راز او کلّی در آن عالم گشاد
راه کلی پرده اندر پرده بود — لیك آن راه از صفت گم کرده بود
حاجب ازچشمش نهان شد در زمان — مرد را لرزی درآمد در نهان
ناگهان الحاح استاد او شنید — لیك مر استاد را آنجا ندید

---

۱ - م : بر

رسیدن سالك با پرده اول[1]

می برید او راه خود در پرده باز   تا مگر پیدا شود در پرده راز
اولین[2] پرده ز نور تاب دید   چون نظر کرد اندران پر تاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در   گر نبینی آن تو باشی پرده در
بود نوری سبز با او تاب دار   در صفت مانند حوضی آب دار
گفت ای استاد ای تو پرده در   چیست با من تو بیان کن این خبر
گفت ای مسکین مترس و اندر آی   تا ترا بر فرق[3] افتد نور ورای
چند ترسان باشی و بیخود شوی   نیك می بین تا نباشی در بدی
خود مبین تا این همه کم گرددت   قطره دریا بهم کم گرددت
در سلوك آتش طبعی ممان   سرّ ما را هم زما تو بازدان

رسیدن سالك باپرده دوم[4]

بر گذشت و پرده دیگر بدید   گشت پیدا درد چشم او پدید
پردهٔ بس بی نهایت بی حجاب   پردهٔ کانرا نباشد خود حساب
بود خرگاهی ز نور آن را طناب   از طناب او جهان پر آفتاب
خرگه نوری که پر نور آمدست   لیك گه نزدیك و گه دور آمدست
هر دم از نورش نظر بگداختی   بار دیگر نور هم بر ساختی
نور آن پرده عجب چون روح بود   نه کسی هرگز ز کس آنرا شنود
کرد ز ان نور معظّم نور ها   داده جلوه زان میان طنبور ها

١- در نسخه «م» این سرفصل نیامده است   ٢- چ : اول
٣- چ : عزت   ٤- در نسخه «م» سرفصل نیامده و در نسخه «چ» پاك شده

جملگی در روشنی او شده ... کام نور از کام کامش بسته ده
کرد از استاد او دیگر سئوال ... گفت ای استاد دیگر گوی حال
راز این نور دگر تو باز گوی ... با من مسکین دگر این راز گوی
گفت استادش که این خرمن گه‌است ... روشنی راه را این در رهست
روشنی پرده زین نور آمدست ... گر نداند عقل معذور آمدست
بگذر از این نور و بگذار و برو ... نور او بر او تو بسپارو برو
نور نور از نور این آمد پدید ... از گمان اینجا یقین آمد پدید
بر گذشت و شد بسوی پرده باز ... تا چه بیند بار دیگر پرده باز
می گذشت و راه را در می نوشت ... هرچه پیش آمد از آنجا می گذشت
راز پرده مرو را حاصل نشد ... رنج برد او و در آن واصل نشد
می گذشت او تا بپیری در رسید ... روی آن مرد[1] دگر در راه دید
دید پیری روی او مانند نور ... دختری در پیش و گشته با حضور[2]
بود پیری صاحب رأی و خرد ... بر همه دانا و واقف از خرد
آنچه او را از کتب حاصل شده ... بر کمال عشق او واصل شده
سال ها در خواندن او بیقرار ... با همه در کار لیکن بردبار
سال ها دانست اسرار مرا ... خوش همی خندید پیر نیك را
رفت پیش پیر پس کردش سلام ... تا که پیرش کرد آنجا احترام
پیش پیر آمد بلب خاموش شد ... در صفای پیر او مدهوش شد
پیر گفتش این رموز و راز ما ... کرده آهنگ یقین از جا بجا
از چه مدهوش آمدی نزدیك من ... پیش آی اکنون تو در ره یك زمن
پخته باش و اندرین پرده مترس ... گرچه هستی راه گم کرده مترس
پرده رازست و استادان ز من ... کرده هر یك بر صفت بشنو زمن
گرچه ترسان گشتهٔ زین پرده تو ... زود باشد تا شوی گم کرده تو

۱ـ م: پیر ۲ـ م : ناصبور

خود مکن گم لیك پرده کم بکن — هرچه بینی بشنو از من این سخن
میگذر می بین و می رو پیشتر — زانکه این راهیست بیش از بیشتر
بنگرو بگذر بپرس از اوستاد — کاین همه اسرار ما را او نهاد
چون ترا استاد زین آگه کند — هرچه بینی باتو آن همره کند
گفت ای پیر نکو رأی لطیف — باز ده ما را جوابی تو ظریف
من ندانستم درین ره این چنین — کز کجا گردد ترا این سر یقین
این چه دفتر باشد و این ازچه چیز — هست رمز این رموزت ای عزیز
رمز حال خود بگو با ما تو باز — تا ببینم رمز تو باز از نیاز
گفت ای پرسنده حال من بدان — بگذر و بگذار ما را زین جهان
راز من هرگز کجا داند کسی — راز من استاد داند بی‌شکی
گر تو خواهی مرد راز و رازدان — رو زاستاد این حقیقت بازدان

رسیدن سالك باپرده سیم[1]

(43) در گذشت ازوی بساعت برق‌وار — جان خود در راه کرده او نثار
تا بسیّم پرده او اندر رسید — ناگهان یك ماه روی نغز دید[2]
دید او یك صورتی بس باکمال — رأی و دانش ذات او صافی جمال
خرمن نورش طنابی کرده بود — ز آب چشمش چشمه آبی کرده بود
صورت او معنی روح و حیات — روشنی او ز صنع کاینات
پر نشاط و خنده لب بارأی وهوش — دُرّها آویخته بر روی و گوش
رفت پیش او سلامی کرد خوش — ماه روی او را جوابی داد خوش

۱ــ در نسخه«م»نیامده ۲ــ در نسخه «ج» پس این بیت بیت زیر آمده:

ماه روی نور طلعت روح راح — کان فی لبس تعدی من مساح

ایستاد و پس زبانی[1] بر گشاد   سرّ او بـا خود دگر رمزی نهـاد
چون شنود احوال او آن مـاه روی   از سر عشق آمد اودر گفت و گوی
گفت ای داننده اسرار بـین   هم بنور طلعت مـا راه[2] بین
راه مـی بین و روان شـومـردوار   جـهد کـن تا دل نمانـد در غبار
اوستاد مـا در آنجا راز بـین   آنـگـهی اسرار کاـی بـاز بـین
راز تـو از پیر آمـد پـای دار   گـر تو اکنون مـرد عقلی پای دار
درگـذر از پـرده و او را نـگر   کـز پس پرده بسی راز دگـر
می شود پیدا و خود بـینی براه   جهد کـن تا بـاز آیـی بـا پناه
گفت اکنون توچه کس باشی‌بگوی   با من بیچاره اکنون راست گـوی
گـفت ای بیچاره کامی گـیرو دو[3]   این سخن از گـفت من بپذیر و رو
سعی خود این جایگه بـاطل مکن   زود بگذر خویشتن واصل مکـن
بر گذشتم زو شدم در پـرده باز   پـرده دیـگر دریـدم هـم بناز

رسیدن سالك باپرده چهارم[4]

چارمـین پرده عجایب پـرده بود   پرده های دیگران کم کرده بود
پـردهٔ در پـردهٔ در پـردهٔ   بی صفت دیـد او عجـایب پردهٔ
در میان پـردهٔ خضرا صـفت   بر تر از ادراك و وهـم و معرفت
بـود نـوری ساطـع و آتش نـهاد   نور او بر سالـك حـیران فـتاد
شعله های تیغ گون برهر[5] صفت   میزدنـدی هـر زمانی یك صفت
بـرق استغـنای او افـروختـه   جـملهٔ عـالـم ازو افـروختـه
نور او بودی ز تحقیق و یقـین   کی شود این سر بر هر کس یقین

۱ - م: زبان دیگر   ۲- چ : انوار
۳- چ : رو   ٤- درنسخه«م»نیامده و درنسخه«چ»پاك شده و جای آن باقیست
٥- م : تیغ او گوهر

بود نوری نه سرش پیدا نه بن		کی درآید وصف او اندر سخن
از کمال صنع و از تف نظر		راه او شد در زمان نزدیك تر
بود نوری رنگ رنگ از هم شده		جملهٔ عالم ازو معظم شده
بود نوری از تجلّی در وصول		این مگر فهمی کند صاحب قبول[1]
بود نوری زینت عالم شده		پرتوش تمکینی آدم شده
نور تحقیق و یقین تر زان ندید		لال شد سالك چوآن هیبت بدید
رفت پیش پیر چون راهش بُد آن		تا شود نور یقین او را عیان
در میان نور پیری زنده دید		ذات او اندر یقین پاینده دید
بود پیری در میان نور در		زو نباشد در جهان مشهور تر
صاحب اسرار کلّی گشته او		لیك هم در پرده بد در جستوجو
سال ها گردیده در شیب و فراز		لیك هم مانده درون پرده باز
اوستاد او را بکلی کرده کار		او یقین خود بُده در راه کار
هم بنور او منور پرده ها		هم بطرح او مدوّر پرده ها
هم یقین او گمان برداشته		شعله های نور را بفراشته
هم منیّت در هویت باخته		سرمدی در سر مدیت تاخته[2]
راز اشیا را شده او پایدار		هر دم از پرده شد او آشکار
جملهٔ پرده ازو پر نور بود		بود نزدیك و بمعنی دور بود
سبز خنگی زیر ران او بدید		چشم عالم همچو او دیگر ندید
سبز خنگی بر نهاده لاجورد		در جهان بسیار دیده گرم و سرد
نور پرده تابداری کرده بود		از نهیب او خماری کرده بود
خیمه نوری طناب اندر طناب		پرده های او حباب اندر حباب
پس سلامی کرد اندر روی او		آنگهی آمد روان برسوی او
دید رویش را تمامی همچو ماه		از تف رویش نمی کرد او نگاه

---

۱ ـ چ : وصول   ۲ـ م : باخته

چشم ره بین اندران حیران شده — هم ز دیده روی او تیره شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت — هر دم از نوعی جمالی می نگاشت
یك قلم در دست و لوحی پیش او — اندر آن جا آمده در جست و جو
هر زمان آن پیر می کردی نظر — در نظر کردن شده در رهگذر
ذات عیسی را درینجا که بیان[1] — گر نمیدانی درین منزل نشان[1]
در صفت هر دم فروتر آمدی — از سوی بالا فرو تر آمدی
هر نشیبی را بود ذاتی فراز — هر فرازی را بود در عین راز
مرد ره بین چون چنان راهی بدید — همچنان میرفت تا او آرمید
گفت ای معنی و صورت جمله تو — در برونی و درونی جمله تو
عکس نور تو شده هر دو جهان — از تو پیدا گشته این راز نهان
ای تمامت پرده از تو روشنی — عکس نعلت داده مه را روشنی
نور تو بگرفته در کون و مکان — این زمان هستی تو در عین عیان
ذات تو آمد صفات راهبر — مر مرا راهی نما ای راهبر
عکس تو بر جان من شوقی نهاد — این زمانم گوییا ذوقی نهاد
راه من بنمای در این جایگاه — زانکه استادم بود دره پناه
گفت ای پرسنده مجنون صفت — اوستاد آنجا بداند معرفت
راه از من بر تر آمد پیش او — راه پیدا می شود در نور او
راه میرو هر زمان واپس ممان — تا مگر یابی امان اندر امان
راه دورست اندرین ره دار پای — چون درین ره آمدی میدار پای
راه دورست و پرآفت ای عزیز — هست اندر راه تو بسیار چیز
راه دورست و همی بین و مترس[1] — اندرین ره آی و می بین و مترس[2]
چست رو تا روی استاد جهان — باز بینی راه جویی این زمان

۱ ـ چ: ثبات ۲ـ م : مپرس

تو اگر از راز من داری خبر / باز گویی راز با من سر بسر
سیرت استاد با من باز گوی / آنچه دیدی بر یقین پر راز گوی
کام این مسکین بیچاره برآر / زانکه اندر راه گشتم سوگوار
اوستادم این زمان خودتم[1] ز دست / ذات من گویی در آنجا گم بدست
هم تو آخر رمزی از استاد گوی / تا بدانم حال خود در جست و جوی
گفت ای پرسنده بشنو تو جواب / انقلاب پرده میکن انقلاب
این زمان بسیار سالست ای عزیز / تا بدانستم درین بسیار چیز
صنعت استاد دیدم سالها / هم ازو معلوم کردم حالها
راز استادم عیانی چند شد / گر چه پای من کنون در بند شد
راز استادم عیان چندی نمود / عاقبت آنجایگه بندی نمود
پرده را از سوی بالا می‌نگر / آن زمان از سوی پرده در گذر
تا شوی واقف ز راز اوستاد / کاین همه ترتیب کلی او نهاد
تو تماشای برون کن راه بین / راه می‌بین آنگهی شو راه بین
آنچه اول دیدهٔ در پرده باز / تو چه دیدی اولین پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت / راز راز و در زمان اندر نهفت
گفت ایشان باز مانده در رهند / جملگی خدمت گزار درگهند
مانده‌اند حیران درین پرده عجب / باز مانده گشته‌اند از این سبب
[35] نورافشان جمله از نور منست / راه کلی هم ز نورم روشنست
هم ز بالا نور از من میرود / کار گاه نور از من میرود
لیک من هم نیز ازین حیران ترم / در میان پرده سرگردان ترم
هر زمان از منزلی آیم بره / نیست ما را هیچ منزل از بنه
گاه در شیبم گهی اندر فراز / باز می‌جویم ز استاد این نیاز
باز می‌جویم همی استاد خود / تا مگر او را به بینم تا ابد

١- چ : یم ؟

گر مرا در گردش آید در نهاد ‌ ‌ من نخواهم این همه بی اوستاد[1]
سالها مقصود من او بوده است ‌ ‌ تا مرا استاد خود کی بوده است
اوستادم اوستاد جمله است ‌ ‌ از خودی خود همه ترتیب بست
این همه ترتیب پرده اوستاد ‌ ‌ از برای دیدن خود او نهاد
اوست جمله لیك ناپیدا بمن ‌ ‌ زان شد ستم این چنین شیدا بمن[2]
اوست جمله لیك می‌آید خطاب ‌ ‌ هر دم از استاد کلی این جواب
نور خود را راز پنهانی مکن ‌ ‌ جز براه من تو گردانی مکن
جز براهم پرده دیگر مگرد ‌ ‌ آنچه من گویم رهی دیگر مگرد
در ره و در پرده سرگردان شدم ‌ ‌ من چو تودر پرده‌ها حیران شدم
معنیء داری ز من بالاتری ‌ ‌ این زمان در آب تو تشنه‌تری
گرهمی خواهی که بینی اوستاد ‌ ‌ اندرین راهت قدم باید نهاد
در چنین پرده ممان هر جای باز ‌ ‌ ور نه مانی از برون پرده باز
من بسی این راه را طی کرده ام[3] ‌ ‌ لیك اکنون باز مانده بر درم
هر که این پرده بکلی راه برد ‌ ‌ بعد از آن این پرده را از ره سپرد
در زمان زان پرده بیند اوستاد ‌ ‌ کاین همه ترتیب و قانون او نهاد
جهد کن ای رهبر پاکیزه رای ‌ ‌ تا نمانی همچو من اینجا بجای
راه رو در ره ممان ای پرده باز ‌ ‌ تا نگردد در عقوبت ره دراز
زود بگذر رو در آنجا راه جوی ‌ ‌ گر تو هستی مرد راهش راه جوی
گفت ای پیر مبارك روی من ‌ ‌ یکزمان دیگر نگه کن سوی من
بازگوی احوال را هم بر تمام ‌ ‌ تا که چندین پرده دارد احترام
چند پرده بایدم زینجا گذشت ‌ ‌ تا مرا گردد ازین اسرار گشت
چند دیگر پرده‌ها اندر رهست ‌ ‌ کاین نه راهی خرد و رای کوتهست
گفت چارت پرده دیگر برو ‌ ‌ هم چنین میرو تو راه و می‌شنو

۱ـ م : داد وستاد ‌ ‌ ۲ـ م : گردان من ‌ ‌ ۳ ـ چ : پرده درم

غلغل و تسبیح پیران اندران   تا به بینی آن زمان عین عیان
جایگاهی خوفناك اندر رهست   ره گذارت این زمان آنجا گهست
تا نه پنداری که راهی خرد شد   ای بسا کس کاندرین ره مرد شد
همچو تو بسیار کس من دیده‌ام   در مقام عشق صاحب دیده‌ام
آنچه تو دیدی و هم بشنیده‌ای   تو کجا همچون من اینجا دیده‌ای
راه تو بر سقف این پرده درست   در پس این پرده یك پرده درست
جهد کن تا خود ازو داری نگاه   تا نگردد رنج برد تو تباه
جهد کن تا تو ازو می‌بگذری   ور بمانی باز ازو غافل‌تری
زانکه سهمی با سیاست در رهست   تا نه پنداری که راهی کوتهست
این سخن حقا که از تهدید نیست   این ز دیده میرود تقلید نیست
هر کسی را زین سخن بویی دهند   هر کسی از معنیش شویی دهند
کی بیابد بوی این عقل فضول   زانکه اسراریست بی‌فصل و فضول
راه بینا این ره از ایشان بپرس   هر که دیده باشدش آسان بپرس
بگذر از این پرده و کبر منی   گر تو مرد راه بین روشنی
بگذر و بگذار استاد ازل   تو طلب کن تا بیابی بی حیل
گر تو استاد ازل بشناختی   از همه کردارها پرداختی
ای دریغا درد مردانت نبود   روزی مردانت میدانت نبود
ای دریغا قدر خود نشناختی   عمر هرزه در صور در باختی
ای دریغا رنج تو ضایع شده   اندر اینجا کار تو ضایع شده
اوستاد چرخ آنجا باز جوی   آنچه گم کردی هم ازخود بازجوی
اوستادت برد اندر پرده باز   آمدی اندر درون پرده باز
پرده خود بر دریدی بی خبر   هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
پرده برداری باستادت رسی   تو چنین در پرده مانده واپسی
ای دریغا در درون پردهٔ   لیك خود را این زمان گم کردهٔ
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   همچو ماهی این زمان در زیر میغ

ای دریغا گر از این بیرون شوی   خرقه پوش گنبد گردون شوی
زود بگذر[۱] هیچ آرامی مگیر   اندرین ره هیچ انجامی مگیر
بگذر ای دل تا نمانی باز پس   زود بنگر راه و منگر باز پس
بگذر ای دل پرده از خود باز کن   اوستاد خرقه را آواز کن
تا مگر رویش ببینی در گذار   تا شود اسرار کلی آشکار
بگذر این ره تو ممان در پرده باز   گرنه بازیها کند این پرده باز
هر چه دیدی آن خیالی بود و بس   هرچه گفتی آن محالی بود و بس
باز جوی استاد و بگذر شادوار   چند باشی خوار و سر گردان نزار
چند مانی در نهاد خویشتن   بگذر از این پرده های[۲] جان و تن
چون شنید این راز از استاد پیر   هم نظر آمد مرو را دستگیر
پس قدم در راه بنهاد و برفت   برق وار اندر ره افتاد و برفت
می شد اندرره عیان اندر نهان   باز میگردید او در هر زمان
راه را می دید و می برّید راه   تا مگر جایی رسد زان جایگاه
خود بخود می گفت این راز اوبراه   می گذشت و می نوشت آنگاه راه
زار و حیران ناتوان و مستمند   باز مانده دل نزار و تن به بند
بند راه او همین صورت شده   راه کرده بی حدو ماتم زده
گفت این خود کرده ام اندر عیان   این چنین هرگز که کرد اندرجهان
من چنین حیران دراین راه دراز   تن ضعیف و دل نزار و جان گداز
این که من کردم که کردست او بخود   دور افتادم دریغا از خرد
دور افتادم چنین بیچاره من   زار و محروم و زخان[۳] آواره من
ای دریغا راه من دور اوفتاد   از چه سر تا پای مهجور اوفتاد
من چه دانستم درین راه دراز   تا مرا باشد قرین کار ساز
من نه تنها زار اندر ره شدم   من کجا اینجای مرد ره شدم

۱- چ: روز دیگر   ۲-م: واز   ۳- چ : مجروحم زجان

ای دریغا رنج برد و سعی من   صرف شد اندر چنین راه فتن
ای دریغا هیچکس آگه نشد   هیچکس با من کنون همره نشد
آن بلا را هم بخود برداشتم   خلق بدگو را بخود بگماشتم
این بلای خلق بر من جور کرد   این چنین از پرده ام در دور کرد
من ندانم تا دگر ره باز من   باز بینم روی خویشان و وطن
کی بیاران دگر من در رسم   این چنین حیران بمانده در پسم
کی شود دیدار استادم یقین   تا گمان من شود کلّی یقین
کی سپارم راه کلّی را تمام   تا شود زان حضرتم حاصل تمام
این مرادم حاصل آید یا نه خود [1]   باز ماندم این چنین حیران بخود
کار من در عاقبت پیدا شود   تا درین راهم رهی پیدا شود
این همه سعی تو گردد ناپدید   کی‌درآن‌حضرت همی‌خواهی رسید
بر تر از عقلست راه پیچ پیچ   راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
در کمال عزّ هرگز کی رسم   من ندانم تا درآنجا کی رسم
حاصلم گردد ز راز بی نشان   ترجمان من شود این ترجمان
حاصلم گردد ندانم تا که چون   مر مرا آنجا که باشد رهنمون
رهنمایم کیست در راه یقین   تا مگر بیرون شوم از کفر و دین

رسیدن سالك باپرده پنجم[2]

راه می برید[3] تا جائی رسید   خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
پردهٔ دید او عجب آراسته   پر ز زینت نقش او پیراسته
پردهٔ بد سرخ رنگ و نیلگون   اندران پرده عجایب موج خون
موج میزد از درون پرده هم   دید اندر فوق ناگه یك علم
یك علم از نور برافراشته   بر سر پرده عجب بفراشته

۱ـ م : تابخود   ۲ـ در «م» نیامده   ۳ـ م : پرسید

پردهٔ دید او عجایب سرخ رنگ / بد فراخ امّا[1] درونش گشته تنگ
رفعت او از بلندی ساز داشت / در درون پرده یك آواز داشت
بود آوازی درون پرده در / بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر
بر سر آن خیمه در زیر علم / دید پیری ترك روی دل دژم
ابرویش پرچین و نورانی ولی / پیش او استاده بودی یك تنی
نور رویش شعله در زیر علم / می زدی چون برق هر دم دم بدم
سایه نورش چنان گسترده بود / او فتاده در تمامت پرده بود
بر سیاست سهمگن بدرای او / زیر پرده بد ستاده جای او
از کمال و رفعت او آنجا بگاه / داشت تیغی تیز در دستش نگاه[2]
هرزمان کردی بهر سوئی نظر / هیچ بالاتر نبد زو یکدگر
یك تنی افتاده سر در پیش او / تن شده بی جان ز زخم نیش او
آن تن افتاده بخون در زار زار / اوفتاده پیش پرده[3] تن نزار
هر زمان در خون طپیدی تن برش / سر نهان گشتی هم از پیش سرش
نور روی او بگرد تن شدی / تا در آن ساعت وجودش بستدی
محو گشتی و دگر باز آمدی[4] / پیر آنجا گه بخود شیدا شدی
تیغ لرزان در کف او همچو آب / بوده سبز و آبدار و چون سذاب
هر که این رمز و معانی بر گشاد / گشت بی سر تن به پیش سر نهاد
هر که زین اسرار ما آگاه شد / در درون پرده مرد راه شد
هر که زین اسرار بی‌سر شد ز تن / او بیابد کل و جزو خویشتن
گر کلاه عشق خواهی سر ببر[5] / وز خود و هر دو جهان یکسر ببر
وین عجب چون سر بگشتی هرزمان / زندهٔ می گشتی به پیشش ناگهان
گرد سر در تیغ او گردان شدی / پرده از هیبت برو[6] لرزان شدی
طول و عرض آن نبد پیدا سرش / لیك تن پنداشتی هردم برش

١- برفراخ آمد ٢- چ : در دست از بگاه ٣- چ : کرده
٤- م: پیداشدی ٥- م: گرکمال عشق خواهی سر بسر ٦- م : همی

سر به پیش تیغ گردان آمدی / تن درافتادی و بی جان آمدی
راه بین از پیش و پس کردی نگاه / هیچ چیزی می ندید آنجایگاه
نور رویش خیره کرده چشم او / پر سیاست پر نهیب از خشم او
او بچشم خود نگاهی کرد باز / دید او یك تن درون پرده باز
دید شخصی تن ضعیف و ناتوان / ایستاده بدنه تن نه دل نه جان
دید شخصی جسم و دل بگداخته / جان خود در راه حیرت باخته
ترسناك از خوف او استاده بود / چشم سوی روی او بنهاده بود
روی سوی او بکردی هر زمان / حالتی پیدا شدی اندر نهان
این همیشه ترسناك استاده زار / تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
چون نظر در روی او افکند او / سستیی بر حال او افکند او
رفت از ترس و سلامی کرد وی / پس جوابی داد ترك نیك پی
گفت ای شیخ از کجائی هان[1] بگو / از برای چه شدی در جست و جو
جست وجوی تو بگو از بهر چیست / گل مقصودت بگو از بهر کیست
از برای چه در اینجا آمدی / در نبود و بود پیدا آمدی
چه طلب داری تو در این جایگاه / چه همی جویی تو اندر پرده گاه
با من این راز نهانی باز گوی / آنچه هست و آنچه میجویی بجوی
ترسناك استاده بد آن راه بین / گفت خاموش و سخن شد زویقین
تا بهوش آمد از آن بد ترسناك / گفت پیر او را مدار از هیچ باك
توچرا ترسانی از من تو مترس / آنچه خواهی گفت بر گوی ومترس
من ندارم کار با تو ای عزیز / راز خود بر گوی با من تا چه چیز
تو چه خواهی زین مقام خوفناك / از برای چیستی تو ترسناك
رأی[2] خود بر گوی تا من بشنوم / بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
پس زبان بگشاد مرد راه بین / گفت ای نور عیان عین‌الیقین

۱- چ: از کجا آئی ۲- م: راز

من چه گویم با تو در این جایگاه — این زمانم هست این جا عـزم راه
راه بسیاری کـه اینجا کرده ام — همچنان مانده درون پـرده ام
اوستاد اینجا مرا آورده است — لیك راه عشق ما گم کرده است
من طـلب کارم که بینم روی او — راه کـردم بی حد انـدر کوی او
منزلی بی حد درین ره کرده‌ام — همچنان استاده پیش پـرده ام
سوی استادم کنون راهی نمای — این گـره از بند جانم بر گشای
گفت ای پرسنده این اسرار تو — زین سخن گـفتی و در گـفتار تو
من بدانستم یقینت این زمـان — تا چـه افتادت در این دور زمـان
دور چرخ اکنون چودرکارت فکند — بر برون پرده یکبارت فکند
آمـدی این جایـگاه ای راه بین — از من این اسرار دل آگـاه بین
راه بسیاری بـکردی در نهان — در درون پـرده گشتی ناتـوان
این ره بی حدّ و غـایت آمـدست — پرده هایش بی نهایت آمـدست
اوستادم چـرخ اینجا ساختست — پرده هـا از عزّ خود[1] پرداختست
پرده درانیم و ما در پرده‌ایم — همچو تو ما نیز ره گم کرده ایم
ما طـلب کاریـم سوی اوستاد — آنکه این بنیاد کلی او نهاد
هیچـکس در پرده او ره نبود — هیچـکس از وقت او آگه نبود
کس ندیدم من طلب کار یـقین — این زمان دیـدم ترا ای راه بـین
بس کسازین راه آمد در گذشت — لیك زیـن راه دراز آگـه نـگشت
نیست از فرسنگ او آگاه کس — نیست انـدر راه او هـمراه کس
گر نکواستی تـو در این جایگاه — بو که ناگاهی بری در پرده راه
راه تـو بـالای پرده اوفتـاد — این چنین راز تو کی بتوان گشاد
من بسی دیـدم درین راه دراز — کامدند و درگذشتند از فراز
چون برفتند عـاقبت گشتند پس — چون نبد شان بر سر او دست رس

۱- چ : غیرتو

راه می دیدند[1] پایـان ناپـدید / درد می بـردند درمان ناپـدید
چون بـرفتند و بـدیدند روی او / بی دل آنـگه باز گشتند سوی او
ای بسا جـانها کـزین راه یقـین / اوفتاده در چه حسرت بـبین
تو کجـا خواهی شدن رو باز گرد / هم بسوی کوی خود پر ساز کـرد
باز گـرد و تو مروزان جـایگاه / تا که گردی همچو ایشان باز[2] راه
باز گرد و سوی دلبر کن قرار / تا مگر افتد ترا مه در کنار
ای بسا روزا کـه من شب کرده ام / همچو تو مـانده درون پـرده ام
در درون پرده دستم بست بست / اوفـتاده اندرین پـرده ز دست
اندریـن پرده عجایب بی حدست / تا نپنداری کـه راهی بیخود است
حـد ندارد راه تـو رو بـاز شو / گرچه کنجشکی کنون شهباز شو
راه خود رو ره سلامت پیش گیر / که ترا گفتست این ره پیش گیر
[37] روی‌سوی رازخودکن اینزمان / تا نـباشی باز مانـده در جـهان
در جهان سفل کـن کـلّی قرار / تا نگردی اندریـن ره سوکـوار
روی سوی پیـر نورانی کـنی / تو که این رجعت بویرانی کنی
باز گرد و راز مـن بپذیر و رو / نفقـهٔ از ذات مـن برگـیر و رو
ورنـه اینجا گاه همچون من بباش[3] / ره رو و در راه بس ایـمن بباش[3]
گفت من خواهم شدن در راه بـاز / لیك زآنجا هم بخواهم گشت بـاز
من بدیـن امید در راه آمـدم / خود ندانستم ز ناگـاه آمـدم
هر که سوی یار شد او باز گشت / تو یقین دان کـوزره ناساز گشت
میروم گـر راه بی حد باشدم / هر چه بـاشد بر تن خود بـاشدم
خوف چه‌بود بـازگشتن از وجـود / تخم ما اینجای کشتن از چه بود
من نخواهـم گشتن از اینجای باز / میروم اینـك عـزیزان بـرفراز
تا دگر چه پیش آید مرمرا / زین خوشم چون بیش آید[4] مرمرا

۱ - : می‌بردند   ۲- م: سوی   ۳- چ : مباش   ٤- م: تاچه سرآید

هرچه آن استاد داند او کند   هرچه نه استاد خواهد[1] بشکند
کار من با اوستادست از یقین   من نانديشم کنون از کفر و دین
راه خواهم کرد تا استا شوم   گر هزاران سال اندر ره بوم
عاقبت هم بوی از آن جا در رسد   عاقبت حال مرا هم بنگرد
پیر گفتش بر امیدی این زمان   کام خود یابی زمان ها در زمان
چون امید تو باستاد آمدست   پای بست تو به بنیاد آمدست
چون امیدی آمدی پیشش کنون   می نه اندیشی تو از بیشش کنون
هر که او صبری کند در عاقبت   پیشش آید عاقبت هم عافیت
همچو ما گر تو چنین جان میدهی   جان خود در راه تاوان مینهی
اوستاد این دوست دارد بی خلاف   تا نه پنداری که این کاری گزاف
کشتهٔ او زنده گردد جاودان   گردد آسوده بکلی در جهان
زنده است این کشته در آنجایگاه   همچو تو او نیز بودست او براه
کشته او شو تو تا زنده شوی   از برش با روح پاینده شوی
زنده است این کشته در آنجایگاه   بر مثال تو همی برند راه
اندرین ره همچو تو ورازش فتاد   در مقام عشق او سازش فتاد
اندرین ره آمد و بر میگذشت   راه استاد حقیقی می نوشت
سالها در ناله و درد رد بود   بی کس و بی‌جفت[2] ودرحق فرد بود
نزد ما دل سالها بر راز داشت   عاقبت استاد او را باز داشت
راز او گر تو نمیدانی مپرس   گرچه استاد جهان دانی مپرس
راز تو چون راز او اندر یقین   در گمانی مانده مرد راه بین
راه کن بی حد تو اندر کوی یار   داشت اسرار نهانی بی شمار
هیچکس از راه او آگه نبد   عاقبت بر باد داد او جان خود[3]
خال خود بر گفت و تن بر باد داد   هر چه خرمن بد همه بر باد داد

۱- چ: ازاستادبیند   ۲- چ: بی ولدبی جفت   ۳- م: جان وسود

خـرمن اعزاز کـل در باخت او   قیمت ایـن سرّ دل بشناخت او
جان خوددرباخت اسرارش چه‌سود[1]   من ندانم تا که انوارش چه بـود
راز او مـن در نبردم در جـهان   تا که خود چه بود درآنجاگه عیان
چه عـیانی بـود پـیدائی او   از چه بُد آن راز سودایی او
ناگهان یك روز همچون تو براه   در رسید از دور در آنجایگـاه
سست بود از عشق نه هشیار بود   همچو تـو داننده اسرار بـود
نه چو تـو خاموش بود و تـرسناك   نه چو تـو آنجای آمـد خوفناك
نه چو تو بر جـان خود ترسید او   نه چو تـو بر جسم خود لرزید او
نه چو تو گـفتار با[2] من ساز کرد   نه چو تـو این رفعت و اعزاز کرد
بود سوزی در نهـادش بلعجب   من ازین درمانـده ام اندر تعب
او یقین اندر گـمان آورده بود   گرچه همچون تو درون پرده بود
پرده او بر دریـد آنجایـگاه   گرچه بی حد کرد اندر پرده راه
چون رسید آنجای مستی ساز کرد   بال و پر مـرغ هستی باز کـرد
گفت ای دردی که درمان منی   اندرین ره کفر و ایمان منی
ای درون پرده‌ام انـدر برون   من برونم هم مقیم اندر درون[3]
منَ درین پرده ترا پرده درم   چنـد داری اندرین پـرده درم
چند سازی پرده پرده باز کن   یك دمم در پرده هم آواز کن
راز من از پـرده در بیرون فـکن   زار بکشم آنگهی در خون فکن
پردهٔ ما را تو بیش از حد مدر   کار مارا بیش ازاین ازحد مبر
چند باشم من ترا حیران شده   در میان پرده سرگـردان شده
چون تـرا آنجایـگـه بشناختم   این همه راحت بهرزه ساختم
مر مرا مقصود دل روی تـو بـود   زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
مر مرا در پـرده راز جان تـوئی   کلّ مقصود من از دو جهان توئی

۱– چ: بود   ۲– م : بر   ۳– چ: اندرون

پردهٔ تو پرده ما میدرد چشم تو خود سوی جانم ننگرد
راز تو من دانم و تو راز من این زمان دانی تو کلّی ساز[1] من
راز من در پرده از رازت گشاد عاقبت مقصود من آن جا بداد
چون درون پرده هم در پردهٔ از چه ما را اندرین ره کردهٔ
چون درون پردهٔ هم از برون چند آیم از چنین پرده برون
پرده ما زان تست و تو ز من من ز تو پیدا شده هم پرده من
چون منم پرده تو برقع برفکن پیش جان من مکر دان سر ز تن
بفکن و کلی بمقصودم رسان چو تو مقصودی بمعبودم رسان
چون دوی نبود نباشد پرده هم تو یقین و من گمان گم کرده ام
گم بشد[2] اینجا چو جویان آمدم در زبان تو چو گویان آمدم
تو منی و پرده در ره حاجبست پرده عجزم در ینجا کاذبست
پرده بردارو تو در پرده مشو همچو دیگر بار گم کرده مشو
پرده رازم در اینجا فاش کن روی سوی بی دل غمهاش کن
کام من اینجایگه کلّی بر آر یاد من[3] از جان من[3] کلّی برآر
تا شوم فانی بتو واصل شوم تا قیامت بی تن و بی دل شوم
من نباشم پردهٔ توبی خلاف گفت و گویم کم شود نبود گزاف
من نباشم من تو باشی جزو و کل پرده عزّت تو داری بی حبل
پرده کلی من بر هم در ان مرمر ا زین‌کار کلّی وارهان
چون مرا اینجا یقین شد روی تو بی خود و بی دل دویدم سوی تو
چند باشی پرده باز و پرده در پرده بردار و مرا درخود نگر
من نباشم چون تو باشی بی شکی چون یقین باشد کجا باشد شکی
چون یقین باشد گمانی نبودم اندرین پرده نهانی نبودم
چون تو بامن هر دو یکسانی کنیم این همه تعجیل آسانی کنیم

۱- ج: ناز ۲- ج: نشد ۳- ج: ما

وارهان و وارهــان و وارهان	پرده ام در پرده ام پرده دران
تو پس پرده منم خونخوار دل	این چنین گشتم چنان از کار دل
دل حجاب پرده انــدر ره عتــاب	راه تو اینجا ندارد جز حساب
چون ترا راهست بی پایان شده	هم در آنجا بایدم جویان شده
جان خود ایثار سازم در رهت	تا شود آسان مرا در رگهت
راه خود آسان کنم در نزد خود	کز تو نیکی دیده ام ازخویش بد
راه خود بر من کـنون آسان بکن	پرده بازی بیش ازاین چندین مکن
راه خود بر من مکن چندین دراز	تا مرا پیدا شود آنجای راز
راه خود گرچه نهانی ساختی	هرچه خود کردی گمانی ساختی
راز خود هم خود بخود پوشیدهٔ	روی خود بر پرده ها پوشیدهٔ
پــرده از رویت بر افکن رخ نمای	رنگـك از آئیـنه دل بـرزدای
پــرده از رخ یك زمانــی بــاز کن	یك نفس در پرده ام همراز کـن
از رخت پرده بکلّی بـر گسل	بیش ازینم زار و سر گردان مهل
[38]پرده‌ازجان‌بر گشای‌ای جان‌ودل	روی خود اینجا مرا بنما بدل
پردهٔ جان من اینجا چاك کن	زنگك وحشت از[1] دل من پاك کن
راه اینجا نیك محکم کــردهٔ	خویش را در پرده ها گم کردهٔ
در درون پــرده راز جسم و جــان	در نهــان اندر نهــان و در عیان
ای عیان تو نهان در پرده ها	روی خود کرده عیان در پرده ها
راه خود گــم کــرده و در پــردهٔ	پرده دل را کـنون ره بردهٔ
مستی رمز حـقیقی بــاز کـن	این زمان رمز رموزم رازکن
چند گویم چند جویم چون توئــی	در درون پــرده مــی بینـم دوی
این دویی از احــولی من شدست	بند را هم در دوئی پرده بدست
زود بردار از بر مــن[2] این دویی	چون‌همی دانم که یکسان کل تویی

۱– ج : زین همه وحشت ۲–ج : برداریدازمن

راز تو من دانم از عین الیقین   اندرین ره چون شدم من پیش بین
پیش بینم این زمان در پیشگاه   مر مرا این پیشگاه آمد پناه
پیش ایشان دیدم آن روی ترا   راز بشنید ستم آن موی ترا
های و هویی میزنم در هرنفس   تا مگر حاصل شود کلّی نفس
های و هوئی میزنم در پرده‌ات   لیك رازت بی برو گم کرده است
های و هوئی میزنم از شوق تو   راز اعیان میکنم در ذوق تو
های تو با هوی من شد پرده را   برفکن از روی این گم کرده را
چون شناسای خودش آنجا کنی   راز پنهانی من پیدا کنی
راز من با ساز کل کن آشکار   این زمان این از تو کردم اختیار
اختیار عشق من از راز تست   این همه آهنگ من از ساز تست
این زمان اعیان عشقت حاصلم   گشت پیدا راز پنهان واصلم
حاصلت این بد که من حاصل شوم   زین همه برهان دمی واصل شوم
راه هردم میکنی گم مر مرا   من ترا می بینم اکنون مر ترا
راه من تو گم مکن چون ره شدم   از کمال صنع خود آگه شدم
ای کمال لایزالت بی صفت   یافتم از راه[1] صنعت معرفت
راز خود با تو نهادم در میان   ای مرا پرده شده راز عیان
زهره آنم کجا باشد همی   تا بگویم پردهٔ در جان دمی
گوی از این پرده داران می برم   در فضای بار عزّت می پرم
می برم من پردهٔ عشق ترا   وارهان جانم ز اندوه و جفا
چون ز پرده اول و آخر تویی   چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
خلق کلی درتو حیران مانده‌اند   در درون پرده پنهان مانده‌اند
کیست تا او نیست در پرده ترا   راه کلّی جمله گم کرده ترا
کیست تا او نه گرفتار تو است   کیست تا نه نقش اسرار تو است

١- م : راز

کیست تا نه پرده دار راز تست　　کیست تا نه در نهان بیمار تست
کیست تااو نه زجـان شد بنده ات　　کیست تا آنکس نبد[۱] افکنده ات
کیست تا او نـه طلب کار تـو است　　اندریـن ره در نهان یـار تو است
کیست تا نه دم ز حکمت میزنـد　　کیست تا نه رأی حـکمت میکند[۲]
کیست تا نه سر تـرا در بـاختست　　کیست تا نه مر تـرا نشناختست
کیست تا نه‌بستهٔ دیدار تست　　تا نه سنگ و چوب غرق کار تست
کیست تا نه جان دهد درکار تو　　چون شود از جان و دل در کار تـو
کیست تا نه پرده داری میکند　　کیست تا نه پایـداری میکند
کیست تا نه وی چو خود دربازد او　　در مقـام عشق خود در بـازد او
کیست تا نه با تو است و تو باو　　میکنی هر لحظهٔ صد گفت و گو
گفت و گوی‌تو درین دامم[۳] فکند　　در برون نقش خرگاهم فکند
پرده بازی تو دیدم سال هـا　　تا از آن معلوم کـردم حالها
حال من آنست کانـدر پرده ات　　سر نهـادم آمـده انـدر رهت
من ز گـفت تو دریـن پرده شدم　　گرچه اول راز گم کرده شدم
من ز گفت تو بدیدم روی تـو　　این زمان هستیم رویا روی تو
آب روی من مـریز[۴] اینجایگـاه　　مر مرا تو سر مبر اینجایگاه
راز تو اینك درین لوح دلم　　گشت پیدا گرچه بـد این مشکلم
مشکلم از لوح برخواند کـنون　　نیك ازروی تو دیدم کن فکون
مشکلم چون‌حل‌شدا کنون بیش‌ازین　　در گـمان مفکن مـرا از ره یقین
مشکلم حل کـن بکلی بی صمت　　تـا بگویم بیش از این در معرفت
این زمان جمله همی دانم تویی　　آشکارا پرده هـا پنهان تویی
آشکارایی و پنهان چون کـنم　　چون عیان اندر عیانی چون کنم
آشکارا چـون شود پنهان من　　چون کنم او را بپنهان[۵] زین‌سخن

۱ـ م : نشد　　۲ـ م : میزند　　۳ ـ ج : راهم　　٤ ـ ج : مبر
۵ ـ م : برهان

هستی تو گشت پیدا در دلم   راز مشکل گشت اینجا حاصلم
واصلم گـردان درآنجا مرمـرا   چند گردانم زبان بر ماجـرا
اولی در ظـاهر و در باطنی   لیك اینجا ظاهـری و باطنی
نور تست اینجا رفیع پرده ها   لیك بـرهـانت بدیع پرده ها
رفعت و اعزاز از آن کـردم تمام   تـا مرا در دین بیفزایـد مقام
گر نمایی رخ تمامـم بی حجاب   گفت و گوی من شود اندر حساب
گر تمام این کار آید راست را   راز من گردد بکلی خواست را
خواست دارم تا مرا در روی خود   راز پیدایی کـند در سوی خـود
راز پنهانی مـن پـیدا بکـن   این همه پرده بکـل پیدا بکن
تا حجاب از پیش برداری مرا   در میان پـرده نگـذاری مرا
هـاتفی غـیبی زناگـاهان مرا   داد آوازی که تا کی ماجرا
جان خود در بازو بیش ازاین مگو   راز ما در پرده چندینی مجو
چون تو واصل گشتهٔ اینجایگاه   بیش را در بیشتر چندین مخواه
چون ترا کردیم در اینجا نظر   هم نباشد مر ترا زینجا گـذر
چون ترا آگاه کـردیم از نخست   کار تو زانجـا بر آیـد زود چست
کار تو اینجا تمامت ما کنیم   هرچه باید این زمان پیدا کنیم
تو که جان در راه ما بازی تمام   پرده عـزّت بـر افتد از مقام
وصل ما اینجایگه واصل شود   آنچه میجوئی ترا حاصل شود
تا بکلّی راه بـگشایم تـرا   آنگهی من روی بنمایـم تـرا
تا بکلّی گم شوی در اسم من   این چنین است اندر اینجا قسم[1] من
هرچه کردم و آنچه خواهم آن کنم   لیـك آنگـاهی ترا تـاوان کنم
برتر آئـی از مقـام پرده هـا   کم شود آنگـاه این سودا ترا
آنگهی گفت آن بزرك پـاك رای   هرچه میخواهی بکن راهم نمای[2]

۱- م: جسم   ۲- در نسخه «چ» پیش ازین بیت سر فصل « حکایت » دارد

چون شوم قربان و هم جان باز تو / بعد از آن آگه شوم از راز تو
هرچه خواهی کن که من زان توام / این زمان در عشق حیران توام
هرچه‌خواهی کن که‌اکنون بنده‌ام / سر بپای عزّ کل افکنده ام
هرچه خواهی کن که من‌خواهم ترا / سر فکنده پیش ، کم کن ماجرا
هرچه‌خواهی کن که مارا این‌حیات / هست بی تو در درون همچون ممات
این زمان فانی بکن قربان مرا / ای یقین تو شده چون جان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا / ای فنای تو بکل عین بقا
این زمان از خود گذشتم بی‌حجاب / هرچه خواهی کن تو ازروی حساب
این بگفت و جان خود ایثار کرد / خویش را در راه کل بردار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او / حیرتم آمد عجب در کار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون / کین بزن شمشیر خودرا لون لون
[39] این سر او را بکلی در فکن / پرده از کارش بکلی بر فکن
زود باش و زخم شمشیری بزن / من چو بشنیدم خطاب این سخن
از خطاب بیخودی حیران شدم / اندرین احوال سرگردان شدم
پس[1] زدم شمشیر اندر گردنش / سر فکندم در زمانی از تنش
این چنین سالك بشد هالك بکل / اوفتاده این چنین در عین ذل
پیش من افتاده است این بی خبر / هر زمان بر خود بجنبد بی اثر
من نمیدانم یقین احوال او / تا که چون باشد بکلی حال او
حال این بودم کسه از بر کرده‌ام / پیش تو معلوم یکسر[2] کرده‌ام
من نمی دانم رموز این کمال / من نمی‌دانم که چون بودست حال
حال او این بود من گفتم ترا / بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
حال او این بود و این سرزان او / اوفتاده اندر آنجا گفت و گو
راه بین از گفت او خیره بماند / بعد از آن زانجا فرس تازان براند

۱ـ م : در   ۲ـ ج : برتن

در گمـان و در یقین افتـاده بود سر بسوی راه کـل بنهـاده بود
ای دل آخر جـان خـود ایثار کن چند خـواهی بود اینجا کار کن
چند خواهی بود جـان در بـاز تو در وصـال جـان جـان می ناز تو
چنـد سـازی قصه[1] راه دراز چند بـاشی در نشیب و در فراز
چند خواهی بود بر جـان ترسناك چند خواهی بود آخر خوفنـاك
جـان خود ایثـار کـن در راه او بیش ازین تا چند سازی گفت‌وگو
عـاشقان جـانهای خود درباختند سوی یـار خـویشتن بشتـافتند
مطبـخ عشقست اینجـا سـر ببر از همه خلـق جهـان یکسر ببر
تا دمی واصـل شوی درخاك وخون چند خواهی مـاند از پرده برون
از درون پرده کس آگـاه نیست زانك کس را اندر آنجا راه نیست
راه کـل پـایان ندارد در نظر چون برفتی از صور یـابی خبر
چون برون آیی ز صورت درزمان روی یـار خویشتن بینی عیـان
راه کـل راهیست دشـوار و دراز گرچه درپیشی[2] تو چندینی‌مناز
ترك خودگیر و برون شو از صـور من مگو تـا وقت آیـد کارگـر
تو همه حق بین و جز حق را مبین چون گذشتی بر ره حق شو یقین
چون که حق‌بینی نگهدار این کمال تـا نیفتی در سلوك بـی زوال
این سلوك راه کـی بـاطل شود راه بـاید کـرد تـا تن دل شود
چون دل تو محو گردد در صفات تـافتن گیرد ز حضرت نـور ذات
دیده چون از اشك پرنم باشدت هرچه می‌خواهی در آن دم باشدت
در گذر از کون و اندر ره مایست زانکه اول تا باخر هم یکیست
چون یکی باشد زبانت تـا بسر کی تواند یـافت این نقش بشر
نقش برگیر از میـان آزاد کن بس یقین را در میـان بنیاد کن
در میـان عشق کل می نـاز تو جـان خود در راه او در بـاز تو

۱- م : قصه ره ۲- ج : هستی

پختگی حاصل شود آنجا ترا   ورنه تا تو زندهٔ چون و چرا
راه . پرسی از کسی کوره ندید   یك تنی زین راه دل آگه ندید
راه کی از کور بینا گرددت   گر بود دل کار شیدا گرددت
راه را از راه دان باید شنود   تا شود این کار یکباره نمود
آنکه ره را دید باشد ذوفنون   او شود در راه عشقت[1] رهنمون
راه تو از راه دیده کل شود   گر ندانی کار راهت ذل شود
راه بینان جهان اندر رهند   دایما زین راه کلّی آگهند
جمله ذرّات در راهند کل   اوفتاده جملگی در عین ذلّ
راه بینانی که صادق آمدند   عاشق و پیر وموافق آمدند
جان خود درراه عشقش باختند   هر چه شان بد جملگی درباختند
جمله ذرّات گردان آمدند   اندرین ره راز جویان آمدند
گرچه تو چون ذرّه اندره پردهٔ   راه رفتی راه خود گم کردهٔ
ره نبردی همچنان ای بی خبر   از وجود کل، نمی یابی اثر
اندرین ره هر که آمد مرد شد   سالك[2] ره مرد صاحب درد شد
هر که دردی داشت او آمد براه   درد باید تارسی آنجایگاه
هر کرا دردیست درمانش مباد   هر که درمان خواهد او جانش مباد
درد باید درد بی حد از فراق   هر زمان در راه او پر اشتیاق
درد باید تا که درمان باشدت   جان دهی امید جانان باشدت
درد باید تا ببینی تو دوا   درد درمانست در عین جفا
ای بسا دردی که آمد جمله را   بو که بتوان گفت کلّی ماجرا
درد عشقست از کمال شوق او   هست درمان دایما در ذوق او
درد باید تا ترا درمان رسد   ناگهان امید از جانان رسد
راه عشق از درد پیدا گشت کل   راه پردردست اندر عین ذل

۱- م : در راهت اکنون   ۲- ج : صاحب

بی‌حدست آنجا تو راز خود بپوش   راز با تست و کجا باشد خموش
تو چنین راهی ببازی کردهٔ   خویش را عین مجازی کردهٔ
تو کجایی یار تو آخر کجاست   ره روان این راه را رفتند راست
تو ببازی کی رسی در یار خود   چونکه هستی بی‌خبر از کار خود
تو کجا ز اسرار عشقش ره بری   هر زمان از راه او واپس تری
راه دورست و پرآفت راه کن   لی مع‌الله دل زوقت آگاه کن
سر ما با او فتادست این سخن   تا همه اسرار گردد سر به بن
این رموز ما کجا داند کسی   فهم دارد گر بخواند او بسی
این رموز من معانی آمدست   سرّ این راز آن جهانی آمدست
تو کجا دریابی این اسرار من   لیك اکنون گوش کن گفتار من
رمز ما از این سخنها باز دان   آنگهی اندر رموزم راز دان
نفس این اسرار نتواند شنود   بی نصیبی گوی نتواند ربود
این یقین بر جان و دل باید شنود   نه بنقش آب و گل باید شنود
هر که این برخواند او آگه شود   عاشق آسا آنگهی در ره شود
هر که این را فهم دارد بی حجاب   بی حساب خواندن روی کتاب
هر که این اسرار کلّی فهم کرد   هر چه گفتم راز با وی فهم کرد
سرّ من ز اسرار آمد آن ز نور   پای تا سر جمله آمد غرق نور
از رموز ما تو چون آگه شوی   آنگهی دستار خوان ره شوی
ترك خور کین چشمهٔ روشن شدست   از رموز پارسی من شدست
گر بسی خوانی تو هربار این سخن   باز دانی رمز و اسرار کهن
هر که این اسرار روحانی بخواند   هر زمانی سرّ این تکرار راند
این سخن معنی نه طامات آمدست   نه ز هر فصلی مقامات آمدست
جمله یك رازست اما در نهان   هر زمانی میشود عین[1] عیان

۱ ـ ج : معنی

گر تو عمری در جهان باشی دمی / این کتاب من بخوانی هر دمی
رمز کل ز اینجایگه حاصل کنی / جان خود همزین سبب واصل کنی
معنی و ترکیب این گفتار بین / هر دم از نوعی دگر اسرار بین
هست اسرار نهانی همچو گنج / زانکه مخفی ماند بردم سعی و رنج
ای بسی شب کاندرین پرده براز / گفتم اسرار نهانی جمله باز
خود بخود این رازها کردم عیان / کی تواند بود هرگز این نهان
این رموز عاشقانست از یقین / نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
این رموز از عالم پاك آمدست / در میان زهر تریاك آمدست
گر بسی خواندن میّسر باشدت / بی شکی هر بار خوشتر باشدت
هر که این برخواند ره‌را پیش کرد / هر زمانی رونق دل بیش کرد
[40] هر که این‌معنی مارارخ نمود / کفر را از دل بزودی بر زدود
عاشق آن باشد که بی درمان بود / درد او هر لحظه دیگر سان بود
درد او را تو چه دانی اندرین / ای گمان دیده کجا دانی یقین
درد او خوشتر ز درمان نوش کن / هر زمان در درد جان بیهوش کن
خون‌صدیقان ازین‌حسرت[1] بریخت / آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت
جملهٔ جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار
گر تو از کشتن همی ترسی‌مرو / زین سخن تا چند می پرسی برو
کشتن او دان حیات جاودان / بگذری تو زین جهان و آن جهان
گرچه اکنون در درون پردهٔ / پای تا سر در درون پردهٔ
عاقبت زین پرده بیرون اوفتی / تا ندانی تو که خود چون اوفتی
پرده رازت در آنجا بر گشای / تا ترا مرعشق باشد رهنمای
چون رهت در عشق آمد پایدار / راه عشق اینست از من گوش دار
راه بین چون راه عشق آید بوی / کام او خود زود بردارد زوی

---

۱ - چ: حیرت

راز را انجام نیست آغاز هم لیك باید بود با همراز هم
چون ترا همراز نبود زین میان تا ترا باشد در آنجا ترجمان
ترجمان عشق ره برد اندرین[۱] تا رساند مر ترا در ره یقین
این زمان در راه بسیاری شدند گرچه اندر راه بسیاری بدند[۲]
راه خود چون خود روی ره گم کنی قطره هرگز در کجا قلزم کنی
هر که قلزم قطرهٔ وحدت کند او کجا آهنگ هر کثرت کند
راه استغناست تو مردانه باش در جنون عشق کل دیوانه باش
گر ترا مر شاه بنماید نظر از کمال او بیابی تو خبر
گر کمال او بکل حاصل کنی اول از پندار دل باطل کنی
اولت این عقل بر باید فکند طیلسان از روی بر باید فکند
اندرین پرده عجایب رهنمون آید از پرده بهر پرده برون
همچو تو در پرده ایشان رازجوی سرّ خود با این کسان دیگر مگوی
چون کسی در خویشتن مانده بود راز تو زو کی همی خوانده بود
چون طبیبی را بخود هرگز دوا می ندانند کردن او زین ماجرا
کی ترا درمان کند هم خود بگوی بیش ازین درمان خود ازوی مجوی
درد خود با یار خود نه در میان تا ترا بکند دوا اندر زمان
درد تو او هم مداوایی کند هم ز حکمت مرترا دانی کند
ای بسا کس کاندرین ره باز ماند دایماً سرگشتهٔ این راز ماند
ای بسا کس کاندرین سودا برفت گرچه بسیاری بره تنها برفت
نیست کس را از حقیقت آگهی جمله می میرند با دست تهی
هیچکس اندر پس این پرده نیست کو بزاری راه دل گم کرده نیست
هیچکس این راه را منزل نکرد کودرین ره خون خود چندین[۳] نخورد
راه ما پایان ندارد بی خلاف تا نپنداری که دامست[٤] از گزاف

۱ ـ چ : رهبر داند این ۲ـ چ : شدند ۳ ـ م : بیحد
٤ ـ چ : راهیست

سالها زین راه معبودم که بود / زین مقالت کـل مقصودم چه بود
تا یقین حاصل شود بـی شك مـرا / این بُده مقصود من بی مـاجرا
عـاقبت چون راه آمـد در سلوك / شمس را این ره بسی کرد آن دلوك
هیچ سالـك اندرین ره نامـدست / کـو بنومیدی ازین ره بازگـشت[1]
سالکان این پرده از هم بردرند / در یقین افتنـد و از شك بـگذرند
تا یقین هرگـز نـگردد حاصلت / کـی توانی یافت بـویی از دلـت
تا یقین رخ هر دمی ننمایدت / از کجا این راز در بگشایدت
تا یقین باشد گمان نبود تـرا / قد چون سروت کـمان نـبود ترا
چون یقین گردد یکی باشد همه / آنچه اندیشی شکی باشد همه
گر یقین ناگاه افتد در نظر / هر دو عالم رخ نمایـد سر بسر
گر یقین برروی دل ننمایدت / از کجا این راز دل بگشایدت
معرفت را گر بسی حاصل کنی / زین همه تو خویش کی واصل کنی
معرفت ره در سلوکت آورد / تا مگر ره در دلوکت آورد
معرفت راهیست در آشیانه‌اش[2] / تو مگرد ازوی نظر کن خانه اش[3]
معرفت راهیست بی پایان همه / معرفت هم راز بگشایـد همه
معرفت بسیار لیکـن معرفـت / کی تواند بود در شرح و صفت
معرفت بسیـار و شرح او بسی / کی تواند گفت این را هر کسی
معرفت راهی بحکمت یافتست / زان بهر جانب همی بشتافتست
گر نبودی معرفت در کاینات / کی شدی هرگز عیان این صفات
گر نبودی معرفت هرگز کجا / راه گـر دیـدی[4] سلوك انـبیا
گر نبودی معرفت در جزو و کل / عزّ ها کلـی بـدل گـشتی بـذلّ
گر نبودی معرفت ز آغـاز کار / کی بُدی هرگز عدد ها در شمار
گر نبودی معرفت در روی دهر / نوش بـودی نزد مـردم همچو زهر

۱ـ م : ماندست ۲ـ چ : اشیادانشش ۳ ـ چ : جانشش ٤ ـ م : کردندی

گر نبودی معرفت آدم همی — کی فتادی در مقام خرمی
گر نبودی معرفت ابلیس را — کی بکردی این همه تلبیس را
گر نبودی معرفت مر نوح را — کی بکردی کشتی او فتوح[1] را
گر نبودی معرفت با شیث هم — کی زدی در راه بی منزل قدم
گر نبودی معرفت هم با خلیل — کی بکردی جان و دل در ره سبیل
گر نبودی معرفت ایوب را — این همه زحمت کجا بودی ورا
گر نبودی معرفت اسحق را — کی بُدی کشتن بجان مشتاق را
گر نبودی معرفت با زکریا — جان کجا کردی در آن دم او فدا
گر نبودی معرفت موسی یقین — کی شدی نور تجلّی راه بین
گر نبودی معرفت عیسی کجا — یافتی در آسمان چندین بقا
گر نبودی معرفت با مصطفی — کی شدی هرگز بدین نور[2] وصفا
اوست سلطان تمامت انبیا — اوست اول تا بآخر مقتدا
شرح این ره از وجودش شد پدید — ذات پاکش از سجودش شد پدید
شرح این ره او تمامت باز یافت — شرح این ره اول از شه باز یافت
او اگر این ره نکردی در بیان — کی بدانستی مرین ره را عیان
گر نبودی راه کل و عقل کل — جملگی بودی یقین خود عین ذل
گر نبودی نور پاکش رهنما — خود نبودی انبیا و اولیا
گر نه او کردی صفت در هر صفت — کی بدی هر ذرّهٔ را معرفت
گر نه او بودی که کردی شرح راه — جملگی ماندی اسیر آنجایگاه
عقل از نقل این سخنها آورد — لیك هرگز کی کند کی آورد
عقل کل باشد نمودار یقین — تا شود در پیش مرد راه بین
راه بینی همچو او دیگر نزاد — همچو او دیگر کسی دادی نداد
اوست داننده درین پرده شده — اولین و آخرین پرده بده

---

۱ - چ : نوح را ۲- م : روح

آنچه از اسرار دانست او یقین   مرتضی دانست دیگر راه بین
آنچه از اسرار دانست از کمال   نیست راه دین وی هرگز زوال
آنچه او از راه شرح کل بگفت   در رموز او کجا داند نهفت
آنچه او را داد هرگز کس نداد   داد این اسرار او آنجا بداد
هر کسی فهمی کند از راز او   کی بداند هر کسی این ساز او
انبیا این ره نبردند از نخست   راه و شرح راه از وی شد درست
انبیا زین راه بسیاری شدند   عاقبت از ما عرفنا دم زدند
او رموز کل بگفت و راز گفت   آن رموز او با علی خود باز گفت
آنچه او را بود آن، کس را نبود   زانکه او بود و از و بد هرچه بود
بود او باشد نداری فهم دان   تا رموز او کند شرح و بیان
او رموز اندر رموز آورده است   زانکه او را در درون پرده است
[41] رمز او هرگز کجا آید ز نقل   زانکه کان[1] نقل باشد هم ز عقل
نقل را با عقل باشد هم صفت   لیك اشیا برترست و معرفت
عقل بر اشیا محیطست اندکی   راز دان او را بداند بی شکی
عقل کل شرح صفات او نیافت   راز کل رمز و رموز او نیافت
لی مع الله او مقام کل شناخت   هر صفت را از کمال ذل[2] شناخت
گر ریاضت نبودت کی ره بری   کی بگو تو ره بدین درگه بری
عقل از راهت بیندازد همی   کی نهد بر جان ریشت مرهمی
عقل اگر از معرفت بویی برد   کی ازین دانش بگو بویی برد
عقل تحقیق رموز اینجا نیافت   گرچه بسیاری درین معنی شناخت
درسلوك خود بسی هم راز کرد   خویشتن با خویشتن دمساز کرد
شرح بسیاری بگفت ازهر صفت   از کمال عقل خود بر معرفت
شرح بسیاری بگفت از کائنات   عاقبت ره را نبرد او سوی ذات

۱– م: کار   ۲– م: دل

شرح بسیاری بگفت و بر طپید — هر دم او اندر مقامی بر جهید[1]
چون نبد راهی کجا او ره برد — گرچه بسیاری از آنجا ره برد
گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس — هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
عشق از وی زاد گرچه ره نبرد — در کمال خویشتن راهی سپرد
آنچنان مشتاق آمد در وجود — بود اما در صور پنهان ببود
آنچنان محبوب بود از عشق دوست — کورها دیگر نکرده مغز و پوست
آنچنان احوال خود معلوم کرد — آنچنان کلی خود مفهوم[2] کرد
جوهری آمد عجایب در عجیب — او بدی از کاینات جان حسیب
او همه تصویر وحدت راست کرد — هم ز معشوق عیان درخواست کرد
او گره از کار کلی برگشاد — او اساس وحدت و عرفان نهاد
هر زمانی رای[3] دیگر ساز کرد — هر دمی اسرار جان آغاز کرد
در درون جان بجانان راه یافت — این کمال از شوق الاالله یافت
او کمال خود برتبت[4] پیش کرد — راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد
او کمال خود بدانست از یقین — زانکه بد او راه بین و پیش بین
تو مباش اصلا کمال این با شدت — چون شوی کم پس وصالت با شدت
این کمال لایزال از خود طلب — عشق بنماید ترا کلی سبب
عشق بد مغز تمامت کاینات — راد برده در صفات نور ذات
عشق بد مر عقل را آموزگار — او برفت و این بماند از روزگار
این بماند و او برفت آنجایگاه — او بدید و این بماند اینجا ز شاه
عقل اندر پرده دل باز ماند — عشق هر دم بر کمالی ساز راند
عشق خود می‌بیند او از هر صفت — زانکه او ماندست اندر معرفت
عشق جز حق را ندید آنجایگاه — جست او اندر عیان حق پناه
او عیان خود تمامی بازدید — عقل چون گنجشک آن شهباز دید

۱- م : چمید ۲- م : موهوم ۳- م : راز ٤- ج : بزینت

راز خود با عاشقان خود بگفت　　هر کسی بر گونهٔ این در بسفت
در دریای حقیقی باز یافت　　همچو او دیگر کسی هرگز نیافت
هر کسی بر عکس یاران[1] کشته‌اند　　هر یکی تخمی ازینسان کشته‌اند
گرهمی کاری تو تخمی را بکار　　کان بود پیوسته با تو پایدار
گرهمی‌کاری تو تخمی[2] راست کن　　کان مراد تو بود هم بی سخن
چند با هر کس تو راز خود نهی　　چند اینجا دام و ساز تن نهی
راز را با ساز اگر یکسان شود　　جان ذاتت رهبر جانان شود
هر کسی بر عقل نقلی کرده‌اند　　لیك همچون عقل اندر پرده‌اند
راه برخود میروی کی پی بری　　تو نمیدانی که هر دم پس تری
راه بر خود میروی پر رهزن است　　جان تو اینجایگه چون ایمنست
ره زنان بر راه تو بس خفته‌اند　　راه را هرگز نه زینسان رفته‌اند
راه آنکس یافت کو با آه شد　　عشق با وی اندرین همراه شد
عشق راهت مینماید بر قبول　　تو نمیدانی مرین ره را اصول
تو بخود هرگز کجا این ره کنی　　کی تو خود را زین سخن آگه کنی
عشق مغزی مینماید سوی دوست　　تو بماندی در میانه جمله پوست
عشق بنماید ترا اسرار تو　　عقل بنماید ترا گفتار تو
عشق اول مشتق از عقل آمدست　　گر چه اینجا گاه بر نقل آمدست
زینت عقلست دنیا سر بسر　　لیك از راه حقیقی بی خبر
آمدست اینجا فضولی میکند　　آنچه از وی شد اصولی میکند
گر ترا خودعقل وجان باشد قبول　　کی شوی در عشق تو صاحب وصول
ای ز عشق لایزالی گم شده　　از جمادی نفس تو مردم شده
صورت عقلست در نقلی از آن　　کی خبر یابی ز سرّ بی نشان
بس کتب کز عقل باشد پایدار　　کی بود هرگز ترا آن پایدار

۱- م : تازان　　۲- ج : چیزی

بس کتب کز عقل صورت ساختند هرچه آن می‌خواستند آن ساختند
راحت جانِ عقل کی بویی رسد چون ترا زانحال آهویی رسد
چون بماندی در مقام عقل تو گوش کن از هر کسی هر نقل تو
چند گردی گرد عقل ای بی خبر زان نمی‌یابی تو زین بوئی اثر
عقل کل چون مر ترا صورت بدید در مقام جمع حشمت آرمید
چون تو بر عقل این ره کل میروی پای بسته در بن ذل[1] میروی
ای ترا هر دم ز عقلت پردهٔ کی ترا باشد یقین از کردهٔ
کردهٔ تو پیش چشم تو خوشست راه تو دورست و هم بر آتشست
آتشی در پیش و راهی سخت دور تن ضعیف و دل شده از وی نفور
آتش طبعی بکش اینجایگاه تا نسوزد آتشت آنجایگاه
هر که زین آتش بسوزد بی‌خبر هم از آن آتش شود او کارگر
آتش طبعیت پر از مشعله در دل تو او فکنده ولوله
آتش طبعیت پر مکر وحیل هر زمانت میکند بر جان خلل
آتش طبعیت با رای و هوس زان بماندی در پس پرده زپس
آتش طبعیت دشمن مرترا چند داری دشمنت را برقفا
آتش طبعیت تلبیس جهان خویش ازدست طبیعت وارهان
آتش طبعیت رهزن مرترا کی توانی بود ازو بی ماجرا
آتش طبعیت ابلیس دژم هرزمان مکری بسازد لاجرم
آتش طبعیت بر عکس دلت زان شده راز حقیقی مشکلت
آتش طبعیت ره زن تن[2] شده در میان جسم در هر فن شده
آتش طبعیت آنجا برفسوس میکند بر معنی دل پرفسوس
آتش طبعی برادر کین تو میکند آنجا خراب آئین تو
آتش طبعی فسرده کن دمی تا نماید آینه اینجا دمی

۱ـ م : کل   ۲ ـ م : تن رهزن

یکدمی از آتش تن دور باش　　بعد از آن اندر میان نورباش
اندر آتش هیچکس چون خوش بود　　زآنکه آتش درزمستان خوش بود
این نه آن آتش که او سرما کشد　　عاشقان کشته و شیدا کشد
هست این آتش عجب افروخته　　هر زمانی عالمی را سوخته
هر زمانی عالمی می‌سوزد او　　هر زمانی راه سر آموزد او
هست ابلیس از تف آن آتشست　　جسم تو آنجا بگو تا چون خوشست
خوش تو اندر راستی خوش خوشی　　پای تا سر در درون آتشی
خواب در آتش کنی هر لحظه‌تو　　کی توانی کرد راه پرده تو
ای دریغا آتشت در راه شد　　همرهی ناخوش ترا همراه شد
[42]ای دریغا آتشت در بسترست　　جای تو در آتش و خاکسترست
عاشقان در آتش، معنی شدند　　نه چو تو در آتش دعوی شدند
آتش معنی نسوزد [1] عاشقان　　لیك عاشق خویش را سوزد در آن
آتش معنی طلب‌کن از یقین　　تف او را کن قبول از دل یقین
انبیا را آتش معنی بدست　　لیك ایشان را در آن دعوی بدست
آتش معنی چو ابراهیم یافت　　خویش را آنجا یگه تسلیم یافت
آتش عشقست آنجا معنوی　　هست روحانی و دل زوشد قوی
آتش عشقست بی وصف وصفت　　آن نیاید هرگز اندر معرفت

۱ ـ ج : بسوزد .

حکایت ابراهیم علیه السلام [1]

چونکه ابراهیم در آتش فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ در میان آتش او بس خوش فتاد
آتش صورت بمعنی گشت باز ‌ ‌ ‌ ‌ آنگهی بر رای دیگر کرد ساز
بود صورت آتشی بس سهمناك ‌ ‌ ‌ ‌ شعله او گشت آنجا تفت ناك
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ راز خود بر لمعه آتش گشاد
هرکه او تسلیم شد در آتشش ‌ ‌ ‌ ‌ گشت ریحان و گل آنجا آتشش
چونکه آتش آتش او را بدید ‌ ‌ ‌ ‌ آتش صورت شد او را ناپدید
آتش روحانی از عزّت بتافت ‌ ‌ ‌ ‌ آتش دیگر ز روحانی بیافت
آتش معنی عشق آمد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ معنی دیگر ز عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل گل پدید ‌ ‌ ‌ ‌ بعد از آن گلها درآنجابشکفید
آتش آنجا گاه یکسر گشت گل ‌ ‌ ‌ ‌ چون نظر کرد وبدید اوعکس گل
نقش گل هرجا که او حاصل شود ‌ ‌ ‌ ‌ گر بود آتش از آن واصل شود
گفت حق یا نارکونی شو تو برد ‌ ‌ ‌ ‌ آتش آنجا گاه کلّی گشت سرد
چون ندا آمد که آتش سرد شو ‌ ‌ ‌ ‌ چون شنید آتش که ما را برد شو
گشت ریحان و گل آنجا آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ گشت ابراهیم آتش را نگار [2]
هرکه او در آتش مطلق شود ‌ ‌ ‌ ‌ در زمان آواز از آنجا بشنود
چون به بینی آتش عشقش دمی ‌ ‌ ‌ ‌ چون توانی بود آنجا یکدمی
چونکه آتش گشت واصل از ندا ‌ ‌ ‌ ‌ چون ندا آید تو جانت کن فدا
از ندا تو جان خود ایثار کن ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو عالم را پر از انوار کن
آتشی واصل شد از عشق ندا ‌ ‌ ‌ ‌ چون نداند کرد آتش جان فدا
آتشی چون می‌شود واصل ازو ‌ ‌ ‌ ‌ چون نگردی یکدمی واصل ازو

---

۱ ـ درنسخه «چ» فقط «حکایت» آمده‌است . ‌ ‌ ۲ ـ م : بکار

آتش ابراهیم را چون روح کشت / تا که ابراهیم از وی برگذشت
تن فدا مانند ابراهیم کن / جان خود در راه او تسلیم کن
تن فدا کن هر زمان در راه حق / تا شود این جان تو آگاه حق
آتش طبعی تو چون گل شود / آنگهی ذات تو تو کلّی کلّ شود
آتش طبع تو چون ریحان شود / جان‌توخوش بوی ومشك‌افشان شود
آتش طبعی ز ره بردار تو / دیده عشق یقین بگمار تو
آتش طبعی بکش ای بی‌خبر / تا از آئینه بیابی تو اثر
هست آیینه دل و تو صورتی / تو بمثل بلغمی با قوتی
زود ناقورت ز صورت دور کن / آنگهی آئینه دل نور کن
دل ترا آئینه کون ومکان / این زمان در صورت حسی نهان
زنگ شرك آوردهٔ در وی بسی / کی نماید مرترا زین سربسی [1]
آینه چون زنگ دارد پاك کن / بعد از آن آهنگ روح پاك کن
تا بدین آئینه تو راهی بری / در زمانی هر دو عالم بنگری
زود این کل را بکلی برزدای / تاشود پیدا دلیل و رهنمای
زود این آئینه از پرده برآر / تا شود کلّی ترا آن آشکار
زود آئینه برون کن از غلاف / تا شود پیدا ترا کل بی خلاف
زود آئینه بده بر صیقلی / تاکند صافی ترا برمصقلی [2]
زود آئینه برآور پیش خود / اندرو بنگر زمانی بی‌خرد
در درون پردهٔ ناموس بین / خویش را آئینه افسوس بین
چون دو آئینه که گردد روبهم [3] / روشنی باشد ترا از بیش و کم
این رموز از آن بزرگ راه بین / یافتم اندر عیان عین‌الیقین [4]
شرح این آیینه بسیاری بگفت / درّ این معنی عجایب او بسفت
عشق این آیینه را او آب داد / بعد از آن ترتیب این آئین نهاد

۱ ـ م : کسی . ۲ ـ چ : مسقلی . ۳ ـ م: یکی گردد بهم
٤ ـ چ : علم یقین.

روی جانان اندر و پیدا شده   ای بسا کس کاندرین سودا شده
عقل هر دم بر خلاف آینه   میکند او مکر ها هر آینه
گر تو این آینه داری صاف را   سرّ این آئینه گردد قاف را[1] را
گر تو آئینه کنی دو روی را   جمله یك باشد ولی دو روی را
ثمّ وجه الله را از دیده دید   نقشها گردد ازو کل ناپدید
هست این آئینه آئین دو کون   می نماید راز های لون لون
هست این آئینه کل معرفت   کی کنند آئینه را آنجا صفت
پر[2] صفت کردند این آئینه را   ره نبردند اندرین آئینه را
هر کسی عکسی ازین آئینه یافت   لیك هر گز هیچکس آئینه یافت[3]؟
جز محمد سرّ این کس را نگشت   او بدانست این رموز هفت و هشت
لیك خود را کل کل در کل بیافت   گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
سعی باید برد اگر می بشنوی   تو بدین گفتار کلّی بگروی
چون شود آئینه پیدا پیش تو   بد مبین و جمله نیك اندیش تو
چون ببینی روی خود آن جایگاه   یك زمانی تو نظر کن پیش گاه
تا ببینی آنچه با خود کردهٔ   زانکه هم آئینه و هم پردهٔ
هر چه کردی پیشت آید عاقبت   ای دریغا راه تو بر عاقبت[4]
خیز تا رازی مگر بنمایدت   بی ره صورت رهی بگشایدت
چند سرگردان این پرده شوی   چند خود را راه گم کرده شوی
راه نزدیکست از تو دور شد   بود نزدیك ارچه از ره دور شد
نور عشقت گر رهی بنمایدت   در زمانی راز دل بگشایدت
نور عشق از عالم جان برترست   ذاتش از کون و مکان هم برترست
نور عشق از عالم تحقیق شد   لیك هر کس را نه این توفیق شد
گر ترا توفیق در کار افکند   راه این پرده تمامت بر درد

١ - م : کاف   ٢ - م: بد   ٣ - م : آئین نیافت   ٤ - م : بدعافیت

گر نباشد عشق تو بی رهبری تو همی خواهی که برخود ره بری
گر نباشد عشق در کون و مکان کی شود هرگز ترا عین عیان
گر نباشد عشق تو خود کی شوی اندرین منزل کجا هرگز شوی
آینه است این‌عشق ودل شیدا نمود هر چه بد در آینه پیدا نمود
آینه چون در درون پرده است نور خود کلّی درآن گم کرده است
چون برون آید ز پرده آینه رخ نماید هرچه هست هر آینه
چون به بینی کل توآیینه است خویشتن‌رابین که کل[1] یك‌آینه‌است
چون ترا آئین نباشد زین سخن کی توانی یافت این راز کهن
زود در آئین خود در ساز شو یك دمی با آینه همراز شو
صیقل عشق از دلت پاکی کند کی ترا آئینه اش خاکی کند
آینه اول بآتش در کنند بعد از آن آن را بخاکستر کنند
صیقلی چون آینه دارد بدست پس کند او را در آن حالی بدست
اولش خاکستری ریزد درو بعد از آن رویش دراندازد ازو
چند روز از یکدگر خالی کند تا ورا روشن تن[2] و صافی کند
چون شود صافی و بنماید جمال همچنان خاکسترش ریزد ببال
تا که او نیکو و صافی تر شود روشنی او از آن خوشتر شود
عکس خود اول ببیند اندرو بار دیگر در نهد صیقل درو
[43] چند بارش‌هم‌چنین ازروی رنك جمله بردارد از آنجا بی درنك
سعی بی حد می برد آن جایگاه تا که پیدا می شود آن جایگاه
روی عکس و هرچه پیش‌آید ورا همچنان آن عکس بنماید ورا
آینه در پرده گر باشد مدام کی ترا بنمایدت عکسی تمام
آینه چون زنك باشد روی را تف زنك آرد در آنجا موی را
موی در آئینه تو هرگز مکن تا نگردد کم ترا سرّ سخن

۱- ج : تو یك   ۲- م : دل

این دل تو آینه است اندر نهان   لیکن اندر آن نهان عین عیان
هست این آئینه دل با هر کسی   اوفتاده در ره[1] این گل بسی
آینه چون در گل و تاریك هست   لاجرم رخ را نه بینی درنشست
آینه چون از غلاف آید برون   در نمودن باشد او عین فنون
آینه عشقست اندر دل نهان   در میان جان جمال حق عیان
آینه چون این زمان در پرده است   از تف آن راه جان گم کرده‌است
چون در آیی از درون پرده را   راه یابی بر معانی پرده را
هست این آیینه بر عکس خیال   هرچه بینی هست از عین محال
زنك شرك از دل بکن خالی همی   اندرین آئینه بنگر یك دمی
روی دل صافی بکن تو بی خیال   معنی جان را ببین تو لا محال
معنی آئینه را تو باز بین   در درون دل تو صاحب راز بین
تن ترا از هر رهی برده خلاف   هست بگرفته در آئینه غلاف[2]
پاك کن آئینه را در هر نفس   پیش او شو تا نمانی باز پس
هر که او در راه استادست باز   همچنان کز راه افتادست باز
هر که اندر پرده ره باز ماند   تا ابد او بی دل و بی ساز ماند
راه بینا این بدان گفتم همی   تا نهی بر این جراحت مرهمی
گر کسی در راه خواهد رفتن او   هم سخن در راه خواهد گفتن او
تا که آن را نیز نزدیکش شود   راه بر وی زود و آسان بسپرد
آن سخن‌ها راه باشد راهبر   چند خواهی گفت اکنون راهبر
چندگویم راه تو بر پرده‌است   سالك دل راه خودگم کرده است
راه او نزدیك خواهد شد همی   اندرین ره پیر خواهد شد همی

رسیدن سالك وصول با پرده ششم

عاقبت آن سالك اندر پرده ها   بود و می شد از یقین در پرده ها

۱- چ : ذره   ۲- م : تا نهانی در درون این

تا ششم پرده رسید آنکاه او	بعد از آن چون شد دگر آگاه او
دید ناگه پرده سبز و لطیف	در پس پرده یکی پیر شریف
ایستاده در بر آن پرده او	دم بدم میکرد در خود پرده او
پرده را درگرد او زین نور[1] بود	گرچه آن پرده تمامت نور بود
پردهٔ بد سبز اما چون بهار	روی های او بمانند نگار
نور ها از پرده ها تابان شده	عکس آن بگرفته و تابان شده
نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ	گرد خود پیچیده بود آن پرده تنگ
بر کف دستش نهاده مهرهٔ	جوهری بی حد عجایب شهرهٔ
اندران مهره بسی خط داشته	بر صفت آن لمعه ها بفراشته
جوهری بد عکس آنجا خطها	گشته پیدا بر مثال استوا
گرد آن جوهر فراوان مرغ بود	عکس آن بر چشم ره بین مینمود
جملگی برزنده بر روی افق	از برون پرده کرده یک تتق
یك تتق مانندهٔ خورشید بود	روشنی ماندهٔ ناهید بود
آنچنان پیر عزیز کامکار	جوهر اندر دست گشته نامدار
هر زمان آن جوهر پرعکس نور	از کف خود افکنیدی دور دور
باز گشتی جوهر اندر جای خود	پس طلب کردی همی مأوای خود
باز جای خود شدی جوهر همی	روشنی دادی در آنجا عالمی
پرده ای بر عکس جوهر تابدار	گشته بود از پرتو خود پرنگار
روی پیرش بر مثل چون ماه بود	در درون پرده در آگاه بود
جوهر اندر دست کردی سرنگون	آمدی از روی جوهر نقش خون
درچکیدی خون ز جوهر ناگهان	محو گشتی خون جوهر در زمان
جوهر اندر خون برنك خون شدی	عکس او نه خون ولی چون خون شدی
مرغکان چون آن بکردندی نگاه	آمدندی پیش آن جوهر براه

۱- م : زابور

هر تنی زان مرغکان خون داشتند   گرچه یکسر دل پراز خون داشتند
خون گرفتندی ز جوهر درزمان   درچکیدی هرزمان[1] خون از دهان
پیر ناپیدا شدی در عکس آن   راه‌بین چون دید حیران گشت‌از آن
برفراز پیر دید او یك شجر   برگشاده بود آنجا بال و پر
پهن بودش هر ورق چون آفتاب   جملهٔ رنگش چو نور ماهتاب
میوه او بود سر آویخته   اندر آن اشجار ها بگسیخته
بود رنگ ساق او مانند خون   بال او رفته از آن پرده برون
گرچه زان سر[2] دید او آواز ها   بانك میکردند پر از راز ها
بانك میکردند بر آواز مرد   خود همی بودند اندر راز خود
راه بین آواز ایشان می شنود   لیك از گفتارشان آگه نبود
او نمیدانست تا چه گفتشان   بود ایشان را از آن کام ودهان
بود صندوقی نهاده پیش پیر   پر ز جوهر عکس آن چون مه‌منیر
بس منوّر بود همچون آفتاب   خوش همی‌تابید از وی نور وتاب
نور آن صندوق اندر پرده را   اوفتاده بود روشن کرده را
نور آن بالای اشجار آمده   پیر اندر آن بتکرار آمده
هرزمانی یکسری ز آنجا بزار   اوفتادی پیر را اندر کنار
درکنارش چون سرافتاده شدی   پیر آن را ناگهان خود بستدی
بر سر صندوق کرده باز رو   پس نهادی سر در آنجا باز او
خوش نظر کردی بسوی آن‌درخت   اندر آن حیران‌بماندی مرد سخت
بار دیگر چون که بگذشتی ازآن   یکسر دیگر در افتادی از آن
پیر بار دیگر آن صندوق را   در نهادی و فرو بستی ورا
آن سر از صندوق خاموش‌آمدی   چون کسی در خواب بیهوش آمدی
تن زندی آن سران در پیش او   بار دیگرشان نبودی گفت وگو

۱- م : همچنان   ۲- م : ظاهردید

مرغکان درِ گرد[۱] سرها بی خلاف می پریدنـد اندر آنجا بـی مصاف
روی سر ها پیش پیر نـامدار بود هریك بیقرار و زار زار
هر زمـان آن پیر خوش بگریستی اندر آن سر ها همی نگریستی
زار میگفتی کـه ای دانـای حال تـو همـی دانی مرا راز از سئوال
تو همی دانی و بس من چون کـنم تا از ین احـوال سر بیرون کـنم
سالها شد تا مـرا اینجایگـاه داشتی انـدر مـیان پرده گـاه
من چه دانستم که این پیش آیـدم این چنین احوال ها پیش آیـدم
سرّ این گرچه نکردم آشکار بی قـرارم بـی قـرارم بـی قرار
بی قراری میکنم این جایگـاه باز ماندم در درون پرده گاه
بیقـراری میـکنم اینجـا دژم باز مانده انـدرین راه عـدم
تـو مـرا اینجایگـه آوردهٔ چون نمیدانـم کدامین پـردهٔ
از برون پـردهٔ یـا از درون هم درون و هم برونی هر دو چون
چون تویی در اول وآخر همی بر دل ریشم بنه یـك مرهمی
سوختم زانگه کـه دیدم راز تـو هم نگه دارم نگویم راز تـو
هم مـرا اینجایگـه بنشانـدهٔ عـاقبت از جـایگاهـم رانـدهٔ
ایـن رمـوزم آشکارا کـردهٔ این دلم را پر ز سودا کردهٔ
[44] اینچنین رمزی کرا گویم زتو هم ترا و هم ترا جویم ز تـو
تا کی این سر را زاسرار آوری مر مرا اینجا نه تنها بنگری[۲]
خون دلها اندر اینجا ریختم ای بسا سرها کـه از تن ریختم
حکم حکم تست تو دانی همه می بکن تو آنچه بتوانی همه
هم امیدی دارم اندر پرده ات هم مرا اینجا رسانی از رهت
من چنین ز اندوه دیدت سالها این چنین زار و نحیف از حـالها
گفت امید ترا حاصل کـنم عاقبت آنجایگـه واصل کـنم

۱ ـ چ : سرها ۲ ـ م : هم مرا اینجا بتنها آوری

آنچه گفتی راز من[1] کن آشکار تا کنم جان خود اندر ره نثار
اینك آمد آنچه تو فرمودهٔ راست گفتی هر چه تو فرمودهٔ
پیك راه آمد مرا آگاه کرد یك زمانم جان ز تن بیراه کرد
سوی تو[2] خواهم کنون من آمدن بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
من نمانم تو بمان کلّی مرا تا کنم تسلیم جان و تن فدا
این رموز تو یقین گردیده کل باز دارم زین همه هستی و ذل
مر مرا زین پرده ها بیرون فکن همچو این سر ها میان خون فکن
پیك آمد اینك آمد در حجاب بی خلاف آمد برون او از حساب
راست کارم من کنون در باختم چون بسی بازار نو[3] برساختم
رازدار تو منم در پرده راز پرده را ازروی خود برگیر باز
من ترا خواهم ترا جویم ترا سهل گردان هم مرا این ماجرا
سهل کن کارم بکلّی وارهان ای مرا تو نور دیده هم عیان
جان خود ایثار راه تو کنم خویشتن را در پناه تو کنم
راز من را خود تو میدانی و بس باز بستان این نفس را هم نفس
وارهان ما را ازین پرده تو کل چون گرفتارم میان عزّ و ذل
جان خود در راه خواهم باختن تا برون پرده خواهم تاختن
پرده از رویم تو بردار و یقین روی خود بنما بنزد راه بین
این زمان جان من حیران ببر کار من آسان کن ای میر بشر
این زمان کل تو گشتم چون کنم تا که این پرده ز خود بیرون کنم
پرده ام در ره حجابست و زوال زان نمی یابم وصال آن جمال
پرده بر در وارهان ای پرده در پرده از کارم برافکن بی خبر
تا شوم مستغرق عزّ و جلال لم یزالی لم یزالی لایزال
مرد سالك راه بین اندر زمان چون بدیده راز او را برعیان

۱- م : خود ۲- چ : تن ۳- چ : تو

در عجب اینجا بماند و لال شد — همچو آن پیر دگر بی حال شد
شد زبانش لال از آن گفت سؤال — در تفکّر مانده بود و در خیال
او بمانده زار و حیران در جنون — تا چه آید از پس پرده برون
بشنو این اسرار دیگر بی خلاف — محو شو تا وارهي از این گزاف
هر که این اسرار دیگر بشنود — راز دان صانع اکبر شود
در زمان آن سالك صاحب نظر — ایستاده کرده بد بر وی نظر
در نظر آنجا بماند او ای عجب — تن ضعیف و زار مانده در تعب
آتشی آمد برون از آن درخت — شاخ او را پس بسوزانید سخت
جمله شاخ آن درخت وسر بسوخت — بار دیگر آتشی را بر فروخت
آتشی در کل آن پرده فتاد — بعد از آن روی خود آنجا که نهاد
راه رو در حیرت آنجا گشت گم — خویش‌را در خویشتن میکرد گم
دهشت آتش چنان شد خوفناك — تا بنای راه بین گردد هلاك
گشت گرد آن شجر تا پاك گشت — همچوخاکسترشد وچون خاك گشت
سوی آن صندوق آتش در گرفت — هر چه بود آنجا بخشك وتر گرفت
آنچنان سرها که درصندوق بود — آتشی افتاد و بانگی می شنود
بانگ میکردند از صندوق راز[1] — مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
هر زمان از دهشت اسرار آن — می چمید از هر سویی آن راز دان
آمد از صندوق آوازی دگر — گفت خوش میباش تو ای بیخبر
چند باشی نیز سرگردان شده — اندرین اسرار تو حیران شده
خوش بایست اینجا واز آتش مترس — زین چنین رمز ومعانی خوش مترس
چند خواهی بود از آتش رمان — گر بجوشد هم بیابی تو امان
لیك اسرار دگر در راه هست — گر نمیدانی زمانی کن نشست
تا ببینی سرّ اسرار قدم — هیچکس آگاه نبود لاجرم

۱ – ج : باز

چون تو میبینی زمانی صبر کن — تا شود پیدا مرین راز کهن
صبر کن یکدم مترس ای ناتوان — تا ببینی راز پرده بر عیان
آنچه تو دیدی رموز دیگرست — آنچه من دانم که از آن آگهست
من ترا این جایگاه آورده ام — لیك این ساعت ترا گم کرده ام
عاقبت هم باز آن جایت برم — در مقام و جای و ماوایت برم
تو بدین دهشت کجا بینی مرا — تو کجا یابی مرا بی جان فدا
راز منهم من بدانم در نهان — کی ترا گردد چنین رازی عیان
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه — صبر کن یکدم تو نیز این جایگاه
تا ترا رازی دگر حاصل کنم — مر ترا از یك جهت واصل کنم
هر کسی را از ره دیگر برم — که بپای آرم گهی از سر برم
آنچه من دانم نداند هر کسی — تا شود اسرار من برتر بسی
آنچه گفتی آنچه دیدی من بدم — من ترا آوردم و من تو بدم
صبر کن تا تو بمقصودی رسی — زانکه اندر پرده مانده درپسی
عاقبت از پرده بیرونت آورم — در میان صحن گردونت آورم
چند وچند آخر بخود می بنگری — تا تو خود بینی کجا این ره بری
تا ترا اینجا ندیدم مرد کار — بر تو این سر کی بگشتی آشکار
تا ترا یك ذرّه خود بینی بود — آنچه میجوئی کجا حاصل شود
تا ترا این صورتست اندر برت — کی توانی یافت سرّ رهبرت
من ترا گشتم باول خواستار — عاقبت گردانمت سرّ آشکار
لیك حال صبر باید اندرین — راه کن تا خود رسی[1] اندر یقین
آنچه دیدی بیشکی در راه تو — کی شوی از رمز من آگاه تو
آنچه تو دیدی درون پرده ها — من بدم امّا کجا بینی مرا
آنچه من دیدم ترا از صادقی — در کمال عشق ما تو لایقی

[1] م : رهی

من ترا گشتم باول خواستار[1] / سرّ خود کردم ترا من آشکار
آخرین هم من ترا واصل کنم / عاقبت مقصود تو حاصل کنم
چون تو در پرده فرو ماندی کنون / پیش آرم مر ترا یك رهنمون
تا تماشای صفات ما کنی / آنگهی آهنگ ذات ما کنی
چون صفات من ترا معلوم گشت / هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت
در صفات من شوی تو بی صفات / ذات من گردی اگر گردی تو ذات
عاشق آسا آمدی در سوی من / هم بدیدی رمز های[2] کوی من
آنچه در مفهوم تو آمد یقین / همچنان راهست تو هم راه بین
آن کمال از این نهانی آمدست / کان کمال آن جهانی آمدست
آن کمال دیگرست اندر جهان / در میان پرده ها گشته نهان
هرچه دیدی پرتویست از آن کمال / هر چه گویی لامحالست آن محال
واصلم آنجا ندانم راز خود / گفته ام با تو بدان ای بی تو خود

سوال سالك وصول ازپیر [3]

راه بین گفتا که ای جان جهان / ای مرا تو آمده عین عیان
چون ندانی واصلی آنجایگاه / هم تویی ونه تویی اینجایگاه
راز تو دریافتم چون گفتهٔ / درّ معنی اندرین ره سفتهٔ
راز خود اکنون تو پنهان میکنی / بر من مسکین چه تاوان میکنی
[45] چون توآوردی مرا اینجایگاه / هم مرا بنمای اکنون کل راه
تا مراد خود دمی حاصل کنم / همچو تو من نیز خود واصل کنم
گفت آن‌هاتف تو خود دیدی همی / کی کجا یابی وصالم[4] یکدمی
خود مبین حق بین که تا توحق شوی / پس ندایی کن ندایی[5] بشنوی

---

۱ ـ چ : اول تو من شدستم دو ستار   ۲ ـ چ : امرهای
۳ـ در نسخه « چ » نیامد،   ٤ ـ م : تو وصلم   ٥ ـ : ندای لن ترانی

درنگر کاین سرهم ازخود رفته است   تو چنان دانی که ازخود رفته است
این زمان هم باخود و هم بیخودست   در مقام کل فتاده[1] بی خودست
سالها اینجا مقیم راز ماست   اندر آنجا گاه او دمساز ماست
این درخت و مرغ و صندوق و گهر   راز ها دارد درین ره راهبر
راز ما میداند او اینجایگاه   باز مانده در درون پرده گاه
این زمان مقصود او حاصل کنم   این زمانش دمبدم واصل کنم
راز ما میداند و از خود شدست   یك نظر دیدست واو بیخود شدست
همچنان ناپخته است اینجایگاه   عاقبت دریافت وصل پادشاه
صبر کن تا راز او را بنگری   تا تو نیز از راز او هم برخوری
صبر کن تا راز بنمائیم ما   راز خود بر راز بگشائیم ما
آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم   راز پنهانی بدو پیدا کنیم
این زمان اندر نظر او بیهش است   در چنان بیهوشی او خوش خوشست
این زمان اندر وجودست وعدم   میزند اینجایگه کلی قدم
یك نظر کردیم سوی پیر ما   این چنین گشتست حیران پیر ما
از کمال خود نظر کلّی کنیم   جزو او را این زمان کلّی کنیم
از کمال این پیر ره واصل کنم   عاقبت مقصود او حاصل کنم
یکزمان واایست اینجا ومترس   تا بدانی کاین چه رازست و مترس
برق استغنا چنان آید ز دور   آتشی گردد در آنجا همچو نور
خود ببینی آنچه اینجا دیدنیست   باز دانی[2] آنچه اینجا کردنیست
عشق ما اینست هم در عاقبت   ره ندانی تا که جویی عافیت
عشق ما اینست و ما پیدا کنیم   آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
عشق ما هرگز نداند عقل بین   در گمان هرگز کجا باشد یقین
تا نسازی و نسوزی پاك تو   کی توانی گشت نور پاك تو

۱ ـ جزو کل هم   ۲ ـ م : هم بینی

این زمان ما یك نظر خواهیم کرد   از جلال خود نظر خواهیم کرد
تا شود فانی و باقی کردد او   این زمان کلّی تمامت کفت و کو
بشنو این اسرار جان کر آکهی   بشنوی از جان کر مرد رهی
رمز من نه عقل داند اندرین   در کمانت عقل کی یابد یقین
رمز من شوریدکان[1] دانند و بس   رمز من سرّیست از الله و بس
رمز من کلّی حقیقت آمدست   اوّلت این عقل باید کرد پست
تا کمال لامکان حاصل شود   جان تو از این سخن واصل شود
بوی این کر هیچ بتوانی شنود   کوی از کونین بتوانی ربود
این رموز از لامکانست ای عزیز   سرّ این دریاب تا کردی عزیز
ناکهی از حضرت عزت ز ذات   ناکهانی یك علم زد نور ذات
پیر درساعت در آنجا که بسوخت   اندر آن آتش بکلی برفروخت
آتشش از پای تا سر در کرفت   خوش همی سوزید و خاکستر کرفت
تا تمامت کشت خاکستر وجود   کوییا این پیر خود هرکز نبود
همچنان آواز می آمد یقین   ایـن رموزم هم بدان ای راه بین
همچنان از شوق بودی نعره زن   همچنان از ذوق بود اندر سخن
همچنان در عشق پا تا سر ببود   بود آوازش ولی صورت نبود
همچنان می کفت[2] ای کلّی شده   کام خود در عاقبت تو بسته
هم کمان من یقین کشته ز تو   پای تا سر راه بین کشته ز تو
نیستم هستم کنون در نیستی   هستی تو شد یقینم نیستی
هست کشتم نیستم در پرده من   پرده ها کرده همی بر کرد من
نیست کشتم هست کشتم جاودان   هست و خواهم بود وهستم جاودان
وارهیدم من ازین رنج و الم   بی وجودم روح پاکم[3] در عدم
نیست در هستم یقین اندر عیان   هم جهانی نه جهانم در جهان

۱- چ: سوزندکان   ۲ - چ : می‌آی   ۳ - م : در سجودم

نه عیانم هم عیانم شد که من / نیستم اما توی کلی و من[1]
در تو گم گشتم توبی اکنون مرا / در درون تو شدم بیرون مرا
راز من کلی تو میدانی توبی / هرچه گفتم بر زبان کلی توبی
بود من بود تو بُد چندین که بود / گوییا اکنون نمودم بود بود
آینه گشتم بکلی آینه است / روی من با روی تو[2] هر آینه است
کان قلبی کالغوادی من فتوح[3] / انت قلبی[4] انت عینی انت روح
الصباحی فی منامی حالتی / ثم ضعت فی فوادی[5] ضالتی
حالتی مجلی فوادی ظاهری / این زمان در باطنی و ظاهری
جزو گشتی کل بدیدی جاودان / چون نهان گشتی عیان‌دیدی‌نهان
من توم راهت تمامت پرده ام / نه‌چو پرده اولین گم کرده ام
واصلم کلی بکن اکنون تمام / تا نمانم من تو مانی والسّلام
واصلم گردان خودی خودنمای / جان جانی تو مرا جانم نمای
اول و آخر یقینم کن یقین / تا شود عین عیان عین یقین
در تن و بی تن چو تنها گشته ام / این زمان بی تن بخون آغشته ام
واصلم کن عین گردانم عیان / جان کنون و جسم رفتم از میان
این دگر خواهم که داری حاصلم / هم ز فضلت تو بگردان واصلم
واصلم گردان ازین ما و منی / تا یکی گردم درین سر بی تنی
راز دیدم هم بگویم مر ترا / چون تو من گشتی شنو کل ماجرا
در تو گم گشتم چو تنها آمدم / بی تنم اما چو شیدا آمدم
نه محیطم هم محیطم بر همه / نه شبانم هم شبانم بر رمه
نه دلم اما یقین دل گشته ام / اندرین بی خود خودی دل گشته ام
ره شدم نه ره شدم همره شدم / با توام نه بی توام آگه شدم
عاشقم تا روی تو دیدم عیان / عشق شد معشوقه گشتم جاودان

۱ـ م : نه منم اما توبی‌کلی‌نه من   ۲ـ م : تو بود   ۳ـ چ : فی فوادی در فتوح
۴ ـ م : مجلی   ۵ ـ چ : منادی

پرده ام نه پرده ام در پرده ام — نه چو سالك این زمان ره کرده ام
بی تنم هم بی تنم هم با تنم — روشنم نه روشنم هم روشنم
صورتم نه صورتم نه سیرتم — نه بمعنی نه بتقوی سیرتم
عاقلم نه عاقلم هم عاقلم — صادقم در عاشقی هم صادقم
من توام یا تو منی هم من توام — هر دو یکی گشته و نه من دوام
در وجودم در سجودم در خودم — در مقام عشق اکنون بی خودم
راز دارم از تو امّا در نهان — بی خودم اما حقیقت بر عیان
راز تو هم با تو خواهم گفت باز — راز دار من تویی ای بی نیاز
راز تو بر من عیان شد بی وجود — بود من کلی هم از بود تو بود
راز دانی راز دانی رازدان — هم عیانی هم عیانی هم عیان
در عیان تو نهانی آمدست — در نهان تو عیانی آمدست
این نهان تو عیان را آشکار — کس نهان هرگز ندیده آشکار
در نهانی من عیان می بینمت — در عیانی جان جان می بینمت
راز هردو کون گشته از تو فاش — هردو کون از ذات توشد جمله فاش
واصلم در ذات تو فانی شده — از برون پرده اعیانی شده
واصلم در ذات تو افتاده من — سر بسوی حکم تو بنهاده من
واصلم در ذات تو مستغرقم — در جلال تو عیان مطلقم
ذات تو باقی و بنده فانیست — عین دانائی من نادانیست
[46] راز تو بشناختم بر شش جهت — جمله یکی گشتم از روی صفت
بی صفت گشتم صفت بگذاشتم — از صفات تو دمی پنداشتم
من صفات تو کجا دانم صفت — کز صفت مستغنی وازمعرفت
عقل و جان ایثار کردم زین مقام — تا شدم در ذات تو فانی تمام
عقل بیرون ماند و شد در پرده او — همچو تو،من خویشتن گم کرده او
عقل پنهان گشت واورا پرده است — در میان پرده ها خو کرده است

بر سلوك خود هوسها می پزد هرچه میخواهد زسودا می پزد
آخر الامرم وصولی راست شد گر چه افزون بود علمم کاست شد
کل رازم فهم شد در جای خود نیست چیزی دیگرم همتای خود
هیچ دیگر در خیالم راه نیست هیچکس از وقت من آگاه نیست
این زمان از عشق ذاتت سوختم هرچه بودم جمله کلّی[1] سوختم
در وجود و در عدم کلی شدم این زمانه بی عدد کلی شدم
سوختم از آتش عشق تو من سوخته کی گوید آخر این سخن
تو منی و من ترا خواهم ز تو گشته افزونم نکاهم من ز تو
بر جمال لایزالت[2] عاشقم میزنم یکدم که صبح صادقم
صبح گشتم شب شدم هم روز من از وصال تو شدم فیروز من
این دلم شد محو از کل نهان دل بدل شد جان بجان ای جان‌جان
جان جانی هم عیانی در نظر با خبر هستم ز عشقت بی خبر
مفلسم لیکن همه زان منست نقش اشیا جملگی زان منست
هیچ در دستم ولی در دست من از فراق بیخودی هم مست من
آفتابم نور او هم از منست آفتاب از نور رویم روشن است
ماهم و[3] افتاده اندر تف و تاب همچنان مستغرقم در فتح باب
آسمان لیکن نیم گردان شده کوکبم اما نیم حیران شده
گردش اشیا همه ذات منست مصحف کل نقش آیات منست
آتشم وز آتش غم سوختم این چنین نور یقین افروختم
زادم و بر باد دادم زندگی زنده گشتم من زروی مردگی
آب لطف تو بدم گشته روان این زمان بر باد دادم آن مکان
حال آن خاکستر اکنون گشته گل عین کل گشتیم اندر عین ذل
بحرم از شوق تو این ساعت بجوش تا ابد هرگز نخواهم شد خموش

۱- م : جملگی هم ۲- چ : لم‌یزالت ۳- چ : ماهیم

کوهـم اما کوه غم بـگذاشتم   بهـره از روی یـقین بـرداشتم
جبرئیلم نـه زجبریـل آمـدم   کام دل از جبـرئیلم بسـتدم
هستم اسرافیل و صورم در دمست   افکننده صورتـم در دم دمست
من ز میکائیل عـزّت یـافتم   از وجود رزق حرمت[1] یـافتم
هم ز عزرائیل جان دارم کنون   از غم صورت کـه آزادم کنون
نه شبم نـه روز هم روز و شبم   بی تو اکنون در میـان مـاتمم
ابرم و از رعـد غرّان گشته‌ام   بـرقم و از تف سوزان گشته‌ام
در وجودم از عـدم دارم الم   در دلم دارم کرم امـا عـدم
در نهانم آشکارم از همـه   این زمـان چون بردبـارم از همه
حـاصلم شد واصلی بی حاصلم   از کمال شوق گفتن واصلم
بـا تو می‌گویم همه من خود توام   من نخواهم این زمان چون من توام
بی تو کی باشد تمامت جزوو کل   پرده های بی صفت با عین ذل
رفت عقل و رفت صبر[2] و کل شدم   این زمـان معشوقهٔ بی دل شدم
کل و جزوم جزو و کل دریافتم   تا که ذاتت بی صفت بشناختم
ذات خواهم گشت در ذات تو من   تـا شود منزلگه ذات تو من
من نمانم من نمانم[3] من تـوام   بی توام امـا یقین اندر توام
در زمانم بی زمانم بی مکـان   هم زمان بی‌مکان انـدر عیان
هر چهار آمد برون از هرچهـار   صد هزار آمد فزون از صدهزار
بحر گردون موج گردم لاجرم   عرش گشتم در درون فرش هم
فرشم وعرش تـو گشتم پایدار[4]   این زمان در عرش هستم گـوشوار
فرشم و الارض کل مـایدون   فرش را دادی شرف از مایـدون
گشته کلی راز تو اعیان کنم   تـا تو مانی تو برین برجان کـنم
در مقامات تـو کلّم بـی خلاف   این زمان گفتم حدیث بی گزاف

١ـ م : حکمت   ٢ـ چ : عشق   ٣ـ م : من تمامم من تمامم
٤ ـ چ : آشکار

غارقم[1] مستغنی از کل شده — اولم در آخر تو گم بُده
بودم و هرگز نبودم بی خلاف — این زمان گفتم حدیث بی گزاف
گرچه بسیاری بخواهم گفت باز — هم ز در اسرار خواهم سفت باز
از تو جستم وز تو گفتم هر چه هست — هم تو گشتم هم‌تو هستم هرچه هست
غیر نیست اندر درون ذات تو — غیر هم نبود صفات ذات تو
هیچ غیری نیست کل سیر تو بود — دیده ام این جملگی دیر تو بود
چون یقینی پس چرا اندر گمان — داشتی در پرده خویشم نهان
چون یقینی پس چرا بگذاشتی — هم مرا اندر جفا میداشتی
از وفای تو جفا آمد برم — عاقبت محو تمام آمد برم
از تو دارم درد درمانم تویی — آشکارا این زمان دانم تویی
آشکارایی ولی گشته نهان — بگذرم من از نهانت بر عیان
از نهان و از عیان هر دو یکم — در تمامت جزو و کل مستغرقم
کاشکی اول چو آخر بودمی — یعنی از باطن بظاهر بودمی
کاشکی اول مرا من همچنین — بودمی اندر عیان او یقین
چون تو بودی من که بودم لاجرم — این کمال از تو شدم پیدا عدم
چون تو بودی و تو باشی جاودان — هم تو خواهی بود آنجا کاروان
جاودانی جاودانی جان شده — گشته پیدا وز نظر پنهان شده
دیدهٔ سر مرترا هرگز ندید — یدرك الابصار خود هرگز ندید
نحن اقرب راستی را بر حضور — پای تا سر گر شده نور تو نور
نحن اقرب نی صفا تست و نه ذات — میکنی کلی صفات بی صفات
نحن اقرب سخت نزدیك کلی — آتشی و باد نه آب و گلی
جمله و از جمله فارغ آمدی — بر همه عالم تو عاشق آمدی
نحن اقرب خویشتن بشناختی — هم کمال خود ز عشقت باختی

۱ ـ م : فارغم

چون‌تو بودی این‌همه اشیا چه بود   چون نهانی این همه پیدا چه بود
هم نهانی و تو پیدا آمدی   آشکارا آشکارا آمدی
آشکارا بودی و پنهان شده   هم ز پیدایی خود یکسان شده
چون نبودم من تو بودی در جهان   هم نبودی محدث و در جان نهان
کی مکان تو شود پیدا چنین   بی مکان هرگز مکان گردد یقین
این مکان و این زمان چون باشدت   در برون و در درون چون باشدت
فهم کن تو وهومعکم زین سخن   کی گمانی بود بر تو این سخن
وهومعکم ذات پاك تو بود   هرچه هست‌کلی چو خاك تو بود
اصلی اما فرع را بگذاشته   فرع فرع تو همه بگماشته
آب با[1] برف آمده بسته شده   هردویکی گشته و پشته شده
آب چون در گل شودنبود خراب   فهم از این‌سان باشدت فهم کلاب
آب چون با گل شود در یك جهت   رنك و بوی گل شود در معرفت
رنگ گل با بوی تو شد همنشین   آب چون گل گشت از روی یقین
بوی او دارد همیشه بوی تو   زانکه خوکرده است او باخوی تو
هردو یکسان گشت بر کل گوهری   هر دو یك بویست چون بوی آوری
هردو یك بویست از آثار گل   علو کلی میشود آنجای کل
چون یکی گردد یکی به بی‌صفت   چون توانم کرد کلی معرفت
[47] چون‌یکی گشتم‌همه‌یکی شویم   از دو بینی آن زمان کلی شویم
کل کل گشتیم و در ذات آمدیم   کل کل هستیم و کلاّت آمدیم
جزوبودیم این زمان کل گشته‌ایم   گر چه بسیاری ابر ذل گشته ایم
بر صفت گشتم چنین من بی صفت   هم خودی خود بدیدم بی صفت
در صفات خود صفت بگذاشتم   هر چه فانی بد بکل بگذاشتم
من نهانی ام نهانی بر عیان   بر عیانم برعیانم بر عیان

۱ ـ م : ما

در عیان گشتم نهانی زین غرض
تا نداند راز و عالم بد غرض

واقفم برجملهٔ اسرار کل
این زمان بگذاشتم من عین ذل

ذات خواهم گشت اندر نور تو
تا شوم کلی تمامت نور تو

آن زمان یکی بود هم بیشکی
کی بود شکی گمان اندر یکی

چون یکی گشتم نه بینم من دویی
هرچه میگفتم تویی و هم تویی

این همه از تو بگفتم هم بتو
از تو میگویم عیان هم من بتو

با تو خواهم گفت یکی گشته‌ام
گرچه راهت کل بدو کل گشته‌ام

من یکی خوانم یکی دانم ترا
هم یکی خواهم شدن بی ماجرا

من یکی ام قل هوالله احد
چو عدد یکی شود کل[1] عدد

چون یکی گشتم نماند ستم دویی
من نمانم این زمان جمله تویی

در ره توحید فانی گشته ام
غرق آب زندگانی گشته ام

جمله یکی گشته ام من بی صفت
جملگی چون اوست نیستم معرفت

معرفت شد جمله در یکی تمام
این زمان یکی ترا بینم مدام

جمله یك چیزست اما من نیم
پای تا سر محو گشتم من نیم[2]

خاموش شدن سالك وصول ازجواب[3]

این بگفت و بعد ازآن خاموش شد
وندران عین خودی بیهوش[4] شد

این بگفت آن واصل عرفان شده
بر تمامت سالکان سلطان شده

هرکه را بویی رسد از بیخودی
جمله حق گردد نباشد او خودی

خود مبین و تو فنا شو هم ز خود
تاتو خود بینی توی در نیك و بد

حق طلب میباش تا تو حق شوی
در کمال عشق مستغرق شوی

صورت تو بت بود باطل بکن
این سخن گر ره بری راز کهن

---

۱ ــ م : جمله ۲ ــ م : توم ۳ ــ در نسخه « چ » « در بیان فنا » آمده

٤ ــ م : مدهوش

صورت تو در خودی خود بین شده ‌‌‌‌ زانك بیخود گشته و ره بین شده
چون برافتد صورتت از روی کار ‌‌‌‌ نه بود پرده نباشد هم دیار
چون برافتد صورت حسّی ترا ‌‌‌‌ تو فنا گردی در آن عزّ بقا
چون برافتد صورتت زنده شوی ‌‌‌‌ آنگهی گفتار کلی بشنوی
چون برافتد صورتت از شش جهت ‌‌‌‌ آنگهی روشن شود این معرفت
چون برافتد صورتت آنگه یقین ‌‌‌‌ تو بدانی آفرینش در یقین
چون برافتد صورتت از روی کل ‌‌‌‌ عین ذاتت گشته پیدا بی سبل
چون برافتد صورتت عاشق شوی ‌‌‌‌ در کمال او ز جان لایق شوی
چون بر افتد صورتت یکسر تویی ‌‌‌‌ صورتت نبود نباشد [1] این دویی
محو گردد صورت اشیا همه ‌‌‌‌ می نماید لیك این پیدا همه
بیخودی باشد همیشه با خودی ‌‌‌‌ آنگهی دانی که کلی هم خودی
چون به بینی خود تو عاشق ترشوی ‌‌‌‌ آنگهی در عشق لایق تر شوی
چون به بینی اول و آخر همه ‌‌‌‌ خود تو باشی باطن و ظاهر همه
پرده گر برگیردت از روی کار ‌‌‌‌ تو همی نه دار بینی نه دیار
پرده گر برگیردت فانی شوی ‌‌‌‌ آن زمان تو عین روحانی شوی
پرده گر بر گیردت از راز تو ‌‌‌‌ آنگهی بینی بکل اعزاز تو
چون نباشی تو نه بیرون نه درون ‌‌‌‌ اول تو آخر آید رهنمون
راه تو در تو همی یکی بود ‌‌‌‌ اندر اینجا مرکرا شکی بود
پرده گر برگیردت او است وبس ‌‌‌‌ نه وجود عقل ماند نه نفس
نه چو نقش[2] صورتی باشد ترا ‌‌‌‌ با که گویم راز تو از ماجرا
ماجرا هم با تو بتوانم بگفت ‌‌‌‌ درّ این اسرار هم با تو بسفت
با تو گویم چون تویی محبوب کل ‌‌‌‌ هم تو جویم چون توئی مطلوب کل
با تو راز تو عیان گردد یقین ‌‌‌‌ پردها آنکه بماند بر یقین

۱ـ م : هم نبود وهم نباشد ‌‌‌‌ ۲ـ م : معین

پرده ها فانی شود با پرده دار پرده را برگیر زود از روی کار
پرده راکلی بسوزد پرده دار راز خود با راز دل کن آشکار
پرده از رخ برفکن تو برعیان تا شوی کلی نهان جاودان
پرده را بردار تا راهم دهی هر دو عالم را بیك آهم دهی
پرده را بردار برمن بیخبر تا نماند از من و پرده اثر
پرده را بردارای گم کرده راه تا کنم بیرون این پرده نگاه
پرده را بردار جان من بسوز آتش عشقت ز ناگه برفروز
پرده را بردار و پرده برمدر بیش ازینم تو مده خون جگر
پرده را بردار تا بینم ترا از میان پرده بگزینم ترا
پرده را بردار تا آگه شوم گرچه راهت کرده‌ام همره شوم
پرده را بر عاشقان خود مدر آب روی عاشقان خود مبر
پرده بردار و مرا مشتاق کن بعد از آنم سیر [1] آن آفاق کن
پرده بردار و عیانم وانمای جانم از بند ضلالت برگشای
پرده بردار و دلم کلّی ببر تا شوم از شوق رویت بیخبر
پرده بردارای حقیقت جسم و جان تا ببینم روی خوبت در نهان
پرده بردار ای نموده جزو کل بیش ازینم تو مکن درعین ذل
پرده رابرداروزین پرده‌چه سود چون ترا گم کردنست این‌خودنبود
پرده بردار از صفات لم یزل تا به بیینم من ترا اندر ازل
پرده بردار ای ورای جان ودل تا کجا باشد ترا مأوای دل
پرده بردار ای ز پرده گم شده کام خود از پرده ها تو بسته
پرده بردارای کمالت بی صفت تا برون افتد زپرده شش‌جهت
پرده را بردار تا فاشم شود گوش جان راز خود از خود بشنود
پرده را بردار و کن فانی دلم زانك در پرده عجایب مشکلم

۱ــ م : سرّ

پـرده را بـردار و بیداری بـده — از وجود جان تو هشیاری بده
پـرده بردار ای تمامت کاینات — گشته برتو بی‌تو[1] این نقش‌صفات
پـرده بردار ای نموده انبیا — راه فانی کلّی از عـز و بقا
پـرده بردار ای ترا آدم ز خود — کرده پیدا بر تمامت نیك و بـد
پـرده بردارای تـو نوح نوحه‌گر — کرده در طوفان عشقت بیخبر
پرده بردار ای تـو ابراهیم را — کـردهٔ بر خیر تو تعلیم را
پـرده بردار ای ز موسی راز تو — کرده انـدر طور دل اعزاز تو
پـرده بردار ای ز اسحاق وفـا — جان‌ِ خود بر خویشتن کرده‌فدا
پـرده بردار ای ز عیسی روح روح — داده عالـم را بکلی این فتوح
پـرده بردار ای ز ایوب ضعیف — کرده رنجور وزعشقت تن[2] نحیف
پـرده بردار ای محمد راز دار — سرّ جمله کن تو بر ما آشکار
پـرده بردار ای محمد را وجود — جسم و جانش افکنیده درسجود
پـرده بردار ای کمالش داده‌تو — هرچه بودش جملگی بنهاده تو
راز دار تست این پیر ضعیف — هم فدایت کـرده این جان نحیف
چون ترا دیدم تویی‌وهم ز تو — میکنم کلی تمامت هم ز تـو
چون ترا دیدم تو بودی بی‌صفت — می زنـم دستان راز معرفت
چون ترا دیدم توئی درپرده تو — راز خود برجزو و کل گم کرده‌تو
چون‌تو دیدم روی خود برما نمای — جام جم چه بود تویی کلی نمای
چون ترا دیدم ترا خواهم مدام — هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
[48] سالك ره‌بین چو درحالت شده — هر زمان بر حالتی فالت شده
گـاه اندر خوف و گاهی درخطر — گـاه استاده کهی اندر گذر
انـدرون پرده تازان راند او — گـاه اندر پرده هم وامانده‌او
گـاه محبوس خدا گشته یقین — گاه گشته در گمائی راه بین

۱ـ م : گشت برسوی تو ۲ـ چ : بس

راه بیحد کرد اندر دهشتش ‌‌ ‌ دیده اندر راه حق مرقربتش
گاه بیخود گشته در رمز صفات ‌ ‌ گاه حیران گشته اندر وصف‌ذات
گاه در نزدیکی سالك شده ‌ ‌ دیده کوران درصفت‌ها لك‌شده
راه بی‌حد کرده در وصف وصفت ‌ ‌ راز خود دیده ز صاحب‌معرفت
رازخودبشنید[1] وهم‌خود خواندباز ‌ ‌ او ز عشق رمز کرده جان بناز
راز را از راز دان بشنیده هم ‌ ‌ هم ز دیده دیده دیده دیده‌هم
بر رموز عشق سرگردان شده ‌ ‌ در درون پرده ها حیران شده
عاشقی بر وصف عاشق آمده ‌ ‌ صادقی بر عشق صادق آمده
در گمان و در یقین افتاده پست ‌ ‌ زیر پایش پرده ها هم کرده‌پست
واصلان عشق را در پرده راز ‌ ‌ دیده راز خود بکرده پرده‌باز
آنچنان راز نهانی یافته ‌ ‌ آنچنان عین عیانی یافته
آنچنان جان ها بداده کل بباد ‌ ‌ جان خود بر باد داده بی نهاد
عاشق آسا رمز ها گفتند باز ‌ ‌ تا برون رفتند کل از پرده باز
راز های خویش با معشوقه کل ‌ ‌ گفته با او لیك بی او گفته کل
هر چه از معشوق بشنفته براز ‌ ‌ جمله با معشوقه خود گفت باز[2]
راز با معشوقه گفته در نهان ‌ ‌ تا نهانشان گشت برصورت عیان
راز خود را گفت کلی پیش دوست ‌ ‌ مغز گشته لیك نه مغز و نه پوست
راز خود گفته بدانای جهان ‌ ‌ بر گذشته از زمین و از زمان
راز خود با رازاو آورده خود ‌ ‌ بیخودی اندر یقین بی نیك و بد
راز خود با عشق گفته در نهان ‌ ‌ گشته معشوق حقیقی در نهان
راز خود باراز حق آمد یقین ‌ ‌ راز باید گفت مرد راه بین
ای دل آغاز یقین آغاز کن ‌ ‌ پرده از روی حقیقت باز کن
ای دل آخر چند در راهی کنون ‌ ‌ مانده اندر پردهٔ بی رهنمون

۱- م : بشنفت ‌ ‌ ۲- چ : راز

ای دل آخر چند خواهی تاختن جان خود در راه جانان تافتن
ای دل آخر چند سودایی کنی اندراین ره چند شیدایی کنی
ای دل آخر چند این سوداپزی اندر این پرده تو این سوداپزی
ای دل آخر راز تو ازپرده گم گشته است و کرده‌ای توراه گم
ای دل آخر تو درون پرده‌ای خویشتن درخویشتن گم کرده‌ای
ای دل آخر چند بی سازی کنی در هوای عشق طنّازی کنی
ای دل آخر جان خود درباز تو پرده را افکن ز رویت بازتو
ای دل آخر پرتوی ازوی ببین چند خواهی گشت اکنون راه بین
ای دل آخر خون جان ازجام‌ساز راه بی آغاز را انجام ساز
ای دل آخر چند خاموشی کنی خویش را در عین مدهوش کنی
ای دل آخر پرده باز افکن زروی بیش ازین تاچند باشی راه‌جوی
ای دل آخر ازیقین آگاه شو یك زمان در قربت الله شو
ای دل آخر دیدهٔ این سالکان در فنای عشق کشته صادقان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد هم بباید رفت پیش اوستاد
ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر آنگهی از ره مراد خویش گیر
ای دل آخرخون خود تا کی‌خوری هر زمان وامانده و حیران تری
ای دل آخر برق واری درگذر تا بیابی روی آن صاحب نظر
ای دل آخر عین جان ایثار کن هرچه داری در جهان [1] ایثار کن
ای دل آخر ساز تن کن اختیار تا تو گردی اختیار اختیار
ای دل آخر تا نگردی سوخته کی شود سرّ سویدا توخته [2]
ای دل آخر در فنای او [3] مترس چند باشی باز مانده باز پس
ای دل آخر چند نازی جان بباز در نشیبی چند می جوئی فراز
ای دل آخر پند من بپذیر تو تا شوی کل خویشتن کم گیر تو

۱- ج : دم بدم ۲ - م : هویدا سوخته ۳ - م : آی

چند باشی در درون و در برون / چند باشی غافل آسا در جنون
ره روان رفتند و تو در پردهٔ / همچنان می جویی و گم کردهٔ
ره روان رفتند سوی یار خود / تو چنین مانده ببین اغیار خود
ره روان کردند جان خود نثار / همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
ره روان رفتند و تو درمانده خود / همچنان در گفتن خود مانده خود
آخر این چندین سخن بر گفت و گفت / هم تو گفتن و کس دیگر نگفت
آخر این چندین سخن گفتی تو باز / باز ماندی اندرین ره مانده باز
آخر این چندین سخن تو گفتهٔ / یا نگفتی وز کسی بشنفتهٔ[۱]
آخر این چندین ملامت بردهٔ / همچنان مانده درون پردهٔ
آخر این چندین ملامت تا بکی / بر کسی ماندی که گم کردی توپی
آخر از این گفتنت مقصود چیست / عاقبت بررفتنت مقصود کیست
آخر این چندین بگفتی نیك وبد / توکسی مانی بمانده بی خرد
راه رو یا اندرین پرده بسوز / همچو این واصل درآنجا برفروز
ره روآخر باز خود بگذر بکل / یکزمان درسوی خود بنگر بذل
راه کن تاره بری برسوی او / تا همانجا که ببینی روی او
راه کن تو تا مگر واصل شوی / در مراد خود مگر حاصل شوی
چون بدست تست دادن جان‌خویش / جان بده یا راه کلی گیر پیش
چون بدست تست خود را سوختن / کار از ایشان بایدت آموختن
چون بدست تست جان بازی چنین / نیست آسان کار جان بازان چنین
چون بدست تست هم جانت بباز / پردهٔ از روی خود انداز باز
چون بدست تست با چندین گمان / می پزی آخر زمان اندر نهان
جان خود ایثار کن دروصل دوست / تا ببینی یکزمان تو وصل‌دوست
جان خود ایثار کن ای بی خبر / تا بسوزی وانماند هیچ اثر

۱ ـ م : لشنفتهٔ

همچو ایشان اندرین واصل شوی — هم زحق گویی و از حق بشنوی
گر بخواهی ماند آنجاگاه باز — درنشیبی کی ببینی[1] عین راز
گربخواهی ماند اندر پرده تو — چند گوئی کردهٔ گم کرده تو
این همه گفتم ترا ای دل ببین — بگذر از خود تاگمان گردد یقین
این همه گفتم ترا ای جان من — بردهٔ چندین زبانها در سخن
این همه گفتم نمردی یکدمی — یك‌نفس فرمان نبردی یکدمی
این همه گفتم چنین با تو براز — همچنان ماندی تو اندر پرده باز
این همه گفتم ببر فرمان دلا — تا زمانی جمله ما گردیم ما
چون شویم آن‌جایگه خود جزو کل — کل شویم ووارهیم از بند ذل
چون شوی فانی تو اینجا در صفت — آنگهی یابی کمال معرفت
هر که فانی شد بقای کل بیافت — بعد ازآن درسوی‌آن حضرت شتافت
هر که فانی شد خرد با او چکار — در بقای کل شود کل رستکار
هر که فانی شد برست از خویشتن — کل شد ووارست او از خویشتن
هر که فانی شد بقا اندر بقا است — از همه فانی صفا اندر صفاست
هر که فانی شد ز دید او دید دید — هم زحق گفت وز حق رازی شنید
هر که فانی شد بپرده بیند اوی — پرده بر افتد بپرده بیند اوی
[49]چون تورا فانی‌بخواهی بد تنت — چند خواهی گفت مایی و منت
چون ترا فانی بخواهد شد عقول — چند خواهی بد در اینجا بی اصول
چون تو فانی‌میشوی‌از هرچه هست — بازدار از هر چه داری نیز دست
چون تو فانی می‌شوی از خود بمیر — بعد از آن تو حلقهٔ آن در بگیر
چون توفانی میشوی زین زندگی — این زمان توپیش گیر افکندگی
چون تو فانی می‌شوی بگذر زخود — تا نماند[2] جملگی نیکت نه بد
چون تو فانی می‌شوی درچند وچون — کشتهٔ تو در میان پرده خون

۱– م : توببینی   ۲ – م : بماند

چون تو فانی می‌شوی بردار کام / هر زمانی در مکانی دار کام
چون تو فانی می‌شوی اینجایگاه / هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
چون تو فانی میشوی باری درین / پیش راهش میر بسر عین یقین
چون تو فانی می‌شوی بر ذات او / هم بکن خود را زمانی گفت و گو
چون تو فانی می‌شوی نزدیك او / بگذر از این راه پر باریك او
چون‌تو فانی می‌شوی چندین مگوی / گردفانی گرد ودیگر هم مجوی
چون تو فانی می‌شوی زنده شوی / از مقام عرش افکنده شوی
بگذر از خود تاکمالی آیدت / بعد از آن وصل وصالی آیدت
بگذر از خود سوی حق‌اشتاب کن / خویش را در عین فتح الباب کن
بگذر از خود یکزمان ایمن مشو / هرچه پیش آید در آن ساکن مشو
بگذر از خود راه الاالله گیر / گر ببینی راه جمله راه گیر
بگذر از خود واصل درگاه شو / فانی اندر سرّ الاالله شو
بگذر از خود تا وصال آید پدید / بگذر از خود تاکمال آید پدید
بگذر از خود حق‌شو وباطل‌مگوی / بیش‌ازاین باطل‌در این حاصل‌مجوی
بگذر از خود عقل را آواره کن / بعد از آن این راه را یکباره کن
بگذر از خود عشق شو گر عاشقی / بگذر ازجان گر تو مرد صادقی
بگذر از خود ای بمانده بر دو راه / پرده را بر گیر ای گم کرده راه
بازجوی از خود گذر کن در گذر / تا کمالی باشدت اندر نظر
چون گذشتی از خودآنکه کل شوی / جان‌ببخشی آن زمان تو کل[1] شوی
بگذر و بگذار و بگذر از همه / چند خواهی بود عین دمدمه
هر که‌آمد از عدم اندر وجود / بود او اندر یقین بود و نبود
هر که آمد اندر آنجا بی‌خلاف / راه باید کرد او را بی گزاف
هر که آمد اندر آنجا باز ماند / لیك اینجا هم ازو او راز خواند

۱ـ م : دل

هر که آمد راز را با او بگفت   چون ندانی سرّ اسرارش نهفت
هر که آمد محرم اسرار گشت   از خودی در بیخودی بیزار گشت
هر که آمد جان ودل تسلیم کرد   هرچه گفت از جان جان تعلیم کرد
هر که آمد پای اندر ره نهاد   گر نه آگه بود آگه گشت وشاد
هر که آمد راه جانان باز یافت   لیك این راز جهان شهباز یافت
هر که آمد راز او هم بدهمو   کام خود از کام خود بستد همو
هر که آمد رنج را دید وبلا   اندر این رنج وبلا شد در فنا
چون همی‌خواهی شدن باری ز پیش   راه حق گیر ای مرادت دیده‌پیش
نوش اندر نیش باشد کارگر   نوش کن نیش‌آر داری این خبر
هر که این ره را مسلّم کرد او   اندرین ره جان معظّم کرد او
ای بسا تنها کزین حسرت بریخت   آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت
ای بسا جانها کزین حسرت برفت   عاقبت پر درد وپرحسرت برفت
ای بسا دیده که نادیده شد او   گرچه نادیده بود دیده شد او
ای بسا عالم که او راهی سپرد   اندر این ره ماند وناکامی بمرد
ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت[1]   ای بسا مسکین که ناگه سر بیافت
ای بسا سالك که هالك شد ازین   گرچه در ره بود مرد راه بین
ای بسا قوّت که از قوّت برفت   بعد ازآن او را ثباتی برگرفت
ای بسا عاشق که جان در باختند   تا کمال عشق خود بشناختند
ای بسا مؤمن که با توحید رفت   عاقبت در منزل تفرید رفت
ای بسا صاحب که بی صاحب بماند   ای بسا راحت که کام دل براند
ای بسا ساکن که اندر ره فتاد   در ره جانان ز دل ناگه فتاد
ای بسا عاقل که اندر عاقبت   بازدید او عاقبت در عافیت
ای بسا ناطق که الکن گشت ورفت   تخم اینجا ناگهان افکند ورفت

۱ـ آنجا نیافت

ای بسا ره‌رو که اینجا باز ماند در مقام عزّ هم در راز ماند
ای بسا مفلس که بگرفتند گنج گنج را دید آن چنان بیدرد و رنج
ای بسا نادان که دانایی بیافت عاقبت عین توانایی بیافت
ای بسا معنی که بردعوی بماند عاقبت در رمز بی‌معنی بماند
ای بسا معنی که بر تقوی فتاد راز خود بر عین تقوی بر گشاد
ای بسا صورت بمعنی ره نبرد عاقبت چون یافت باحسرت بمرد
ای بسا صاحب جنون ذوفنون کامدندی از پس پرده برون
ای بسا شاهان که کمتر از گدا آمدند آخر در این عین بلا
ای بسا درویش گشته پادشاه کام خود دریافته در پیشگاه
ای بسا گردن که بی‌گردن بماند عاقبت خود را برسوایی نشاند
ای بسا شیرین که بیخسرو نشست کرد شیرین خسروی را پای بست
ای بسا وامق که بی‌عذرا شده اندرین ره هر زمان عذرا شده
ای بسا لیلی که مجنون گشته اند همچو مجنون عین مفتون گشته‌اند
ای بسا رامین که ویسش رام کرد راه را بر راه او انجام کرد
ای بسا عاشق که بیدل گشته باز اندرین ره بیدل و جان گشته باز
ای بسا بر درد و سودای فراق داده جان خویشتن در اشتیاق
ای بسا صادق که در کار آمدند از وجود و جان که بیزار آمدند
ای بسا ره بین که راه خود نیافت گرچه بسیاری درین ره میشتافت
ای بسا واصل که او از وصل شاد اوفتادند و نیامد هیچ یاد
ای بسا کاهل که ناگاهی براه اوفتادند وشدند آن جایگاه
ای بسا در ره بماند عاقبت راه بردند اندر آن کل عاقبت
ای بسا مؤمن که تن داده بباد هیچشان یادی نیامد هم زیاد
ای بسا عزّت که در دل او فتاد از نهیب عزّت کل اوفتاد
ای بسا قربت که در فرقت بماند بعد از آن در سوی آن قربت بماند

ای بسا هیبت که اندر ره فتاد　　زان همه هیبت بکل ناگه فتاد
ای بسا زینت که بی زینت بماند　　تا چو اینجا رفت اینجا که بماند
ای بسا وحدت که پنهان گشت باز　　آشکارا شد که اعیان بود باز
ای بسا کثرت که در وحدت فتاد　　ناگهان در قربت عزّت فتاد
ای بسا شوکت که در رتبت شده　　کام خود در کام جانها بسته
ای بسا راهی که بی رهبان[1] بماند　　زانك بی رهبان درآن رهبان بماند
ای بسا جاهی که اندرچه فتاد　　کس دگر آنرا نیاوردش بیاد
ای بسا گل گشت آنجا منتظر　　شد میان در آب و در گل مشتهر
ای بسا شوریدهٔ عشق ازل　　جان و تن کرده براه او بدل
ای بسا جان ها که ایثار رهست　　تا نپنداری که راهی کوتهست
ای بسا معشوق[2] عاشق گشته اند　　اندرین ره چون فلك سر گشته اند
تا ندانی حیرت ذات و صفات　　چون توانی یافت تو معنی ذات
چند گویم راه باید کرد راه　　تا رهی در عزّ و قرب پادشاه
چند گویم بگذرم بر گفتنش　　چند جویم اندرین در سفتنش
تا زجان خود نبرم مردوار　　کی توانم بود دره مرد کار

رسیدن سالك با پردهٔ هفتم

[50]سالك ره کرده چون ره کرد ورفت　　همچنان چون برق تازان می برفت
در رسید او پردهٔ هفتم تمام　　دید آنجا که مقام بی مقام
خویشتن بالای اشیا یافت او　　وان نهانی راز پیدا یافت او
پرده در آنجا عجایب مینمود　　بود آنجا لیك دربود و نبود
پرده رفته ذات بی وصف وصفت　　در کمال قل هوالله معرفت

۱ - ج : راهان　　۲ - م : معشوقه

جایگاهی دید او برتر زجسم   هر که آن جا رفت بیرون شد زاسم
جایگاهی دید راز راز دار   بود آن جا ایستاده پرده دار
جایگاهی دید مرد معنوی   در نهاد کل عجایب او قوی
جایگاهی بود چون بحری لذیذ   لازمان و لامکان و لاجدید[1]
جایگاهی یافت بیرون از خیال   رفعت او برتر از ذات کمال
چون در آن کون پر از عزّت رسید   یك تنی از ذات پاك او بدید
صورتی اما نه صورت بود آن   نور تحقیق و عیان اندر عیان
پای تا سر جمله از نور اله   ایستاده بود اندر پیشگاه
بر صفت مانندهٔ نوری بد او   گوییا خود نیز چون حوری بداو
بر صفت او را نه سر بود و نه پای   ایستاده بود لیکن نه بجای
جای او از حد گذشته بی صفت   چون کنم این را کمالی بر صفت
بود پیری لیك بدهم جفت نور   با کمال معرفت اندر حضور
دفتری در دست و معنی پر عدد   اندر آنجا قل هوالله احد
جوهری در دست چپ با دفتری   جوهری چه جوهری چه گوهری
جوهری کان از دو عالم بیش بود   سر ز هیبت در فکنده پیش بود
عکس آن جوهر به از نور یقین   سالکان را پیش رو او راه بین[2]
عکس آن جوهر فروغ ذات داشت   روی با آن دفتر و آیات داشت
یك ستونی پیش او استاده بود   نور ها از عکس آن بگشاده بود
عکس جوهر بر ستون افتاده بود   برستون کون و مکان بگشاده بود
عکس جوهر ماورای عقل تافت   آنکه این دریافت نه از نقل یافت
عکس جوهر لامکان بگرفته کل   نور آن کون و مکان بگرفته کل
عکس را بر ذاتِ ذات اندر یقین   کس ندیدش جز که مرد راه بین
سالك ره کردهٔ بی خویشتن   اندر آنجا بود نه جان و نه تن.

۱ــ م : حدید   ۲ ـ این بیت در نسخه « ج » نیست   ۳ــ م : آن با

سالك ره کرده اندر نیستی   دیده خود را در مقام نیستی
سالك ره کردهٔ واصل شده   اندر آنجا دید کلی‌دل[1] شده
سالك ره کردهٔ راه یقین   دید آنجا راستی در آستین
سالك ره کردهٔ بی‌جسم وجان   خود بدیده برتر از کون ومکان
سالك آنگه سوی آن تن باز شد   با رموز راز او دمساز شد
کرد بروی از ارادت یك سلام   داد وی در هر سلامی بی کلام
روی سوی سالك بیهوش کرد   بعد از آن گفتار سالك گوش کرد
گفت سالك ای کمال نور قدس   یك نفس با من زمانی گیرانس
ای سلاطینان عالم پیش تو   سرفکنده همچو گوئی پیش تو
ای نمود تو نمود بی نمود   عکس نور تو مرا اینجا نمود
پرتو نور تو نور آسمان   صد جهان اندر زمان اندرمکان[2]
پرتو نور تو اینجا راه یافت   تا دو چشم جان من ناگاه یافت
پرتو نور تو آمد کارگر   تا مرا از زیر افکندش ببر
پرتو نور تو زد ناگه علم   پیش خود هم با وجودت در عدم
این چه جای است این رموز لم‌یزل   راز بر گو تا کنم جان بر بدل
پرتو تو آسمانست و زمین   پرتو تو هم مکان و هم مکین
راست برگوی و مرا راهی نمای   راه ما را تو برمزی بر گشای
کز کجا اینجا فتادم ناگهان   نور دایم کن پیا پی در بیان
از کجا اینجا فتادم بی قرار   کین قرار این جا ندارد خود کنار
از کجا اینجا دگر راهی برم   تا دگر راز دگر من بنگرم
نیست‌چیزی عکس نورست‌این زمان   با من این راز حقیقت کن عیان
نیست پیدا هیچکس هیچی نمود   این همه برهیچ باشد بی وجود
نیست پیدا آسمان و هم زمین   نیست پیدا هم مکان و هم مکین
نیست پیدا آتش بادست و باد   آب و خاك آنجا کجا آید بباد

۱- چ : ذل   ۲ - چ : اندر مکان

نیست تحتی فوق آخردر که رفت   نیست پیدا هست باری درچه رفت
نیست پیدا نیست اشیا نقشها   نیست پیدا چون کنم این نقشها[1]
با من سرگشته اکنون راز گوی   آنچه تو دانی ابا من باز گوی
راه کردم بی‌حد و بی منتها   تا رسیدم اندرین جای صفا
دهشتی دارد ولی ذوقی رسید   این زمانم دم بدم شوقی رسید
راه بی حد کردم اندر پرده من   تا برون بردم از آنجا خویشتن
دیدم و دیدم ز دیده شد نهان   بس‌که جائی نی‌مکانست و زمان
دیدم آنجا محو محو اندریکی   کی رسد آنجای هرگز آدمی
این چنین جائی که اینجا آمدم   چون در این جا گاه پیدا آمدم
من عجایب درعجب دیدم کنون   مر مرا راهی نما ای رهنمون[2]

پایان بخش اول

۱ـ چ : اینجایها   ۲ ـ نسخه «م» ورق ۸۵ نزدیك بآخر

تعلیقات و توضیحات

تعلیقات و توضیحات

ص۳س۱ـ لایزال (بسکون‌لام) مخفف لایزال (بضم لام) که فعل نفـی است از (زال یزال) این کلمه از زبان عربی وارد زبان فارسی شده وهمچنانـکه لفظش تغییر کرده معنـای‌آن نیز دگرگون شده زیرا ازمعنی فعلی بمعنی‌اسمی‌نقل داده شده مانند عزوجل و تعالی وتقدس ومانندآن .

س۲ـ مصحف بمعنی کتاب ونامه ودفترآمده است وبقرآن نیزاطلاق شده مانند « کمصحف فی بیت زندیق» سعدی گفته :

عالمی در میانه جهـال — مثلی گفته‌اند صدیقـان
شاهدی‌درمیان کوراست — مصحفی‌درسرای‌زندیقان

درین بیت اشترنامه اشاره‌است به تعبیری که عرفا و فلاسفه کرده‌اند که جهان همچون کتاب ودفتری است شیخ محمود شبستری گـوید :

بنزدآنکه جانش درتجلی‌است — همه عالم‌کتاب حق تعالی است

وازقرآن تعبیر بکتاب تشریع می کردند وجهان راکتاب تکوین می گفتند و کتاب تکوین نیز دوقسم است کتاب تکوین‌آفاقی که جهان کبیراست و کتاب تـکوین انفسی که جهـان صغیر می باشد واین دوبیت که منسوب بامیرمؤمنان (ع) است اشاره بهمین مطلب است :

اتزعم انـك جـرم صغیـر — وفیك انطوی العالم الاکبر
وانت الکتاب المبین الذی — باحـرفـه یظهـر المضمـر

ناصرخسرودرکتاب زاد المسافرین (ص۲۰۷) گوید : اما برهان برآنکه نوشته خدایتعالی آفرینش عالم‌است این‌است که نوشته ازنویسنده اثری باشد بصفت بیرون آورده برخاك یـا برچیزهای خاکی واثر ازآفریدگارعالم این صورتهاست که براجسام عـالمی پدیـد است و دیگرچیزی نیست جزازاین وازین گفت خدای تعالی«وفی‌الارض‌آیات للموقنین وفی‌انفسکم افلا تبصرون» .

وآیات خداوندکه بآیات‌آفاقی وانفسی‌تقسیم میشود ازین‌آیه شریفه گرفته شده : سنریهـم آیاتنا فی‌الافاق وفی‌انفسهم حتی یتبین‌لهـم انه‌الحق».

س۵ ـ محتمل است که مراد ازچهارعناصراربعه‌آب وباد وخاك وآتش باشدکه ازآن تعبیر به‌امهات سفلی‌میشود وازنه افلاك نه‌گانه باشدکه ازآن تعبیر به‌آباء علوی می‌شود کـه در نتیجه تأثیرآباء وتأثر امهات موالید سه‌گانه که حیوان وجماد ونبات باشد پیدا می گردد ومراد از شش‌جهات شش‌گانه است که عبارت از یمین ، یسار، فوق ، تحت ، امـام ، خلف می بـاشد . انوری درین دوبیت خود اشاره بآباء علـوی و امهات سفلی و جهـات ششگـانه کرده است :

تامواليدجهان راسيزده ركن‌است‌اصل | زانكه‌نه‌علوى‌پدروآن‌ چارسفلى‌مادرست
بادى اندرخسروى درشش‌جهت‌فرمان‌را | تابراوج‌آسمان لشكركه هفت‌اخترست

(ديوان جلد۲صفحه۵٤۱)

وبرخى‌آباء علوى را هفت دانسته‌اندكه همان هفت فلكى‌اند كه حامل سياره مى باشند و با فلك محيط وفلك ثوابت نه ميشود اين‌هفت سياره عبارتند ازقمر، عطارد ، زهره، شمس، مريخ ، مشترى وزحل كه نامهاى فارسى‌آن عبارتند ازماه ، تير، ناهيد . خورشيد، بهرام ، اورمزد ،كيوان كه درابيات مقريزى ديده ميشود :

لازلت تبقى و ترقى للعـلا ابدا | مـادام للسبعة الافـلاك احكام
مهر و ماه وكيـوان و تيـر معاً | و هرمس و اناهيـد و بهـرام

(الخطط‌المقريزيه ج۱ص۸)

ناصرخسرو درين بيت اشاره بآباء علوى و امهات سفلى كرده است :

ننگرى كاين چهار زن همـوار | همى ازهفت شوى چون زايـد

(ديوان ص ۱۳۸)

و درين بيت اشاره به مواليد ثلاث كرده است :

سه فرزند دارند پيدا و پنهـان | ازيشـان دو پيدا ويكى مستر

(ديوان ص ۱٦٦)

انورى گويد :

چار سفلى را ازآن ام نام كرد | نامهـاى علويان را آب نهـادر

(ج۱ص ٥۸٦)

و اطوار در مصراع اول جمع طوراست واشاره بآيه شريفـه : وقد خلقكم اطوارااست . (سوره نوح۷۱/۱۳)

س ٦ـ ازعناصراربعه خاك وآب عنصر گران وسخت‌است وباد وآتش سبك ونرم وجسم‌چون امرى مادى است ازعنصر گران وسخت بوجودآمده وروح كه امرى مجرد است بوسيله بـاد وآتش پرورش‌يافته‌است ناصرخسرودرين دوبيت اشاره بخواص عناصرمى كند :

چونانـكه ازين چهار گوهـر | كايـن نظم از آن گـرفت عالم
دو نرم و بلنـد و بى قرارانـد | دو پست وخموش وسخت محكم

(ديـوان ص۲۷٤)

س ۷ـ اشاره‌است بآيه : يدالله فوق ايديهم (سوره الفتح ٤۸/۱۰) وهمچنين آيه : ونزع يده فاذا هى بيضاء للناظرين (سوره الاعراف ۷/۱۰٥)

س ۸ـ اشاره است بآيه : هوالاول والاخر والظاهر و الباطن و هو بكل شىء عليم (سورة الحديد ٥۷/۳)

س۱٦ـ اشاره است بآيه شريفه : والقمر قدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم (سورة يس ۳٦/۳۹)

رشيدالدين ميبدى درتفسيراين‌آيه‌گويد : ماه را در رفتن اندازه كرديم منزل‌هائى كه اول آن شرطين است وآخـرآن بطن‌الحوت تا درين منزلهـا ميرود وهر شب بمنـزلى فروآيد

بیست وهشت‌منزل‌اندردوازده‌برج فلك درهربرجی دو روزوسه یکی بماند تا در یکماه فلك بتمامی بار برد وآن روز که بمنزل آخررسد عاد کالعرجون القدیم .(تفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار جلد ۸ ص ۲۲۷)

س۱۴- حورجمع احور وحوراء بمعنی معشوقه‌های سیاه چشم بهشتی ولی درزبان فارسی حور را جمع حوران بسته‌اند سعدی گوید :

حوران بهشتی رادوزخ بود اعراف ازدوزخیان‌پرس که‌اعراف‌بهشت‌است

وحوراء هم بهمین معنی بکار رفته است منوچهری گوید :

زان می‌عناب گون درقدحی آبگون ساقی‌مهتاب گون ترکی‌حورا نژاد

ص۴ س۱۱- سوداپختن بمعنی‌خیال وجنون است ظهوری گفته است :

سودای تومی پزد ظهوری از خامی خویش شرمسار است

(فرهنگ انندارج)

س۱۲- اشاره‌است بآیه شریفه :«ونزع یده فاذاهی بیضاء للناظرین(سورهٔ‌الاعراف۷/۱۰۵)

س۱۶- اشاره است بآیه شریفه : قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئاً و بالوالدین احساناًولا تقتلوا اولادکم من‌املاق نحن‌نرزقکم‌وایاهم‌الخ(سورهٔ الانعام۶/۱۵۱)

س۱۷- درای بروزن سرای زنگ جرس راگویند (برهان قاطع) منوچهری دامغانی گوید:

شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد

دراین بیت جناس بکار برده‌است درمصراع اول « درای » فعل امرازمصدر« درآمدن » است .

س۲۳- اشاره است بآیه شریفه: « و علم‌آدم الاسماء کلها ثم‌عرضهم علی‌الملائکةفقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین » (سورهٔ البقره ۲/۳۱)

ص۵ س۶- اشاره‌است بحدیث :خمرطینةآدم اربعین صباحاً وهمچنین : خمرت طینةآدم‌بیدی‌اربعین صباحاً. مولوی گوید :

خلقت آدم چرا چل صبح بود اندران گل اندك اندك مینمود

(احادیث مثنوی ص ۱۹۸)

عطار درمصیبت نامه (ص۲۲۳) گوید :

این گل آدم خدا از سرنوشت چل صباح ازدست قدرت میسرشت

ص۶ س۷- اشاره است بآیه شریفه : واذ قال ابراهیم لابیه و قومه انی براء مما تعبدون الاالذی فطرنی‌فانه سیهدین . (سورهٔ الزخرف ۴۳/۲۷) عطار درمنطق‌الطیر گوید :

هیچکس را درخودی و بیخودی زو نصیبی نیست جز الا الذی

س۱۱- اشاره‌است بآیه : یثبت‌الله الذین‌آمنوا بالقول الثابت فی‌الحیوة الدنیا و فی‌الاخرة و یضل‌الله الظالمین و یفعل‌الله مایشاء (سوره ابراهیم ۱۴/۲۷)

س۲۱- اشاره‌بمصیبت‌ها وآلامی می کند که پیغمبران متحمل‌آن شده‌اند و از میان پیغمبران آدم ، نوح ، ابراهیم ، یعقوب ، سلیمان ، ایوب ، زکریا ، اسحاق ، موسی ، یحیی،عیسی محمد (ص) رایاد می کند واین‌ابیات نظیرابیات زیراست که در منطق‌الطیر (چاپ دکتر مشکورص۱۳) آمده است :

درنگر اول که باآدم چه رفت عمرها باوی درآن ماتم چه‌رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کار — تاچه دید ازکافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار — نفس اوقربان شدن درکوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم‌کرده در سر وکار پسر
باز یوسف را نگر درسروری — بندگی و چاه زندان بر سری
باز ایوب ستمکش را نگر — مانده درکرمان گردان پیش‌در
باز یونس را نگرگم کرده راه — آمده از مه بماهی چندگاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه‌اش فرعون شد وتابوت مهد
باز داود زره‌گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگرکز سلیمان آن خدیو — ملك او بر باد شد بگرفت دیو
بازز کریا راکه دل پرجوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش‌جمع — زارسر ببریده برطشتی چوشمع
باز عیسی را نگرکز پای دار — چون‌گریزیدازجهودان چندبار
باز بنگر تا سر پیغامبران — چه جفا و رنج دید از کافران

ص۷ س۲ـ داج شب تاریك وظلمانی وآنانکه خروشتروغیره را بکرایه دهند پیغمبرفرمود : هؤلاء داج ولیسوابالحاج .

س۳ـ ابدال جمع بدل(بکسرباءِ) شریف و کریم و بگروهی‌ازاولیای خداکه جهان بوجود ایشان پایداراست اطلاق میشود وگاهی‌هم بصورت «ابدالان»جمع بسته میشود ودر دیـوان ناصرخسرو هردوصورت‌آن دیده میشود :

آن مردکه‌اوکتب فتاوی وحیل ساخت — بر صـورت ابـدال بد و سیـرت دجـال
(دیوان ص ۲٦٤)

چو ابدالان همیشه دررکوعست — بباغ اندر ز بر هر میـوه داری
(ص۲٤٤)

س۱۴ـ طیلسان نوعی ازردا و فوطه‌که عربان وخطیبان وقاضیان بر دوش اندازند (فرهنگ آنندراج) .

س۱۹ـ اناالحق‌گفتهٔ حسین بن منصور حلاج است عطار درخسرونامه (ص۷) گوید :

روا باشد انا الله از درختی — چرا نبـود روا از نیکبختی

س۲۰ـ کاف ونون دوحرف‌کلمه «کن» است‌که دراین‌آیه شریفه‌آمده است : انما قولنالشیء اذا اردناه ان نقول له‌کن فیکون (سوره النحل۱٦/۴۰)

ص۸س۳ـ اشاره است بآیه شریفه : خلق السموات بغیر عمد ترونها الخ (سوره لقمان ۳۱/۱۰)

س۱۹ـ تفضیل عشق برعقل را شاعران به تعبیرهای مختلف‌گفته‌اند ازآنجمله مولوی گوید:

پای استدلالیـان چوبین بـود — پای‌چوبین سخت بی‌تمکین بود
پیش‌آن‌خورشید کوبس‌روشنست — هردلیل ورهنمائی رهزن است

سعدی گوید :

چوعشق آمد ازعقل دیگر مگوی — که دردست‌چوگان اسیرست‌گوی

بیا تا عقل زور آورد چیر دست | کـه سودای عشقش کند زیردست

حافظ گوید :

درازل پرتوحسنت زتجلی دم زد | عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد
جلوه کردرخت دید ملك عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد
عقل میخواست کزانشعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید وجهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد وبرسینه نامحرم زد

س۲۲ـ نظیر: خالقا بیچاره کوی توام | سر نـگون افتاده دل سوی تـوام
(مصیبت نامه ص۱۵)

ص۹س۶ـ عزازیل بمعنی شیطان وابلیس است .

ص۱۰س۴ـ اشاره‌است بآیه شریفه : وما ارسلناك الارحمة للعالمین (سوره الانبیاء ۲۱/۱۰۷)

س۱۴ـ اشاره‌است بحدیث : من رانی فقد رای الحق مولوی گوید :

چون مرادیدی خدارا دیده‌یی | گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌یی
(احادیث مثنوی ص۶۲)

س۱۵ـ اشاره‌است بآیه شریفه : سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجدالحرام الی المسجد الاقصی الخ (سوره الاسراء ۱۷/۱)

ص۱۱س۶ـ بهشت را هشت برشمرده اند : جنة الفردوس ، جنةالنعیم ، جنة المأوی ، جنت عدن ، جنت خلد ، دارالمتقین ، دارالسلام ، دارالقرار ودوزخ راهفت دانسته‌اند : جهنم ، جحیم ؛ سقر ، لظی ، حطمه ، سعیر ، هاویه (الغیث المسجم فی‌شرح لامیةالعجم ج۲ص۵۹)

عطار در اسرارنامه (ص۵۵) گوید :

اگرجان رابخواهد بود دیدار | چه باشی‌هشت جنت راخریدار

ص۱۲ س۹ـ اشاره‌است بآیه : فاینما تولوا فثم وجه‌الله (سوره البقره ۲/۱۱۵)

ص۱۳ س۳ـ نظیرآنچه در منطق‌الطیر (ص۴۰)آمده :

یا قدم درصدق نه صدیـق وار | یانه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چوعثمان بر حیا وحلم باش | یا چوحیدر بحرجود وعلم باش

ابن‌اثیر می‌نویسد وجه تسمیه ابوبکر بصدیق اینست که هنگامیکه معراج برای پیمبرواقع گشت مردم را ازآن واقعه خبرداد وگروهی ازکسانیکه به‌پیمبر ایمان‌آورده بودند از او برگشتند وابوبکر گفت من بالاترازین را هم ازاوتصدیق می‌کنم وازین‌جهت صدیق نامیده شد ابومحجن ثقفی گفته است :

و سمیت صدیقا و کل مهاجـر | سواك یسمی باسمه غیر منـکر
سبقت الی الاسلام والله شاهـد | وکنت‌جلیسا فی‌العریش‌المشهر
(اسدالغابه فی‌معرفةالصحابه‌جلد۳صفحه۲۰۶)

س۴ـ دره (بالکسر وتشدید ثانی)آلت زدن (آنندراج) عمرتازیانه‌ای دردست داشته وباآن حدود شرعی رااجرا میکرده است ناصرخسرو گوید :

من مرد ذوالفقارم وتو مرد دره‌ای | دره کجا بس آید با ذوالفقار من
(دیوان ص۳۴۷)

برخی از اهل تسنن برای‌دره عمر کرامات و خصایصی نقل کرده‌اند رجوع شود بکتاب النقض قزوینی رازی (صفحه۵۶۹)

س۵ـ اشاره‌است بحدیث : اشد امتی‌حیاء عثمان بن‌عفان (حلیة الاولیا ج۱ص۵۶) نقل از حواشی اسرارنامه عطاردراسرارنامه (ص۲۶) گوید :

اگر حلم و حیا گشتی مصور ز ذوالنورین بودندی منور

انوری نیز گفته است :

بحیا و حیات ذوالنورین که حقیقت مولف سورست

(دیوان انوری جلد۱ صفحه ۶۵)

س۱۴ـ اشاره است به : لوکشف الغطاء ما ازددت یقینا (غرر ودررآمدی ص۲۹۵)

س۲۳ـ نظیراین بیت اسرارنامه (ص۲۷)

یکی را زهر دل‌از بر فکنده یکی در کربلا بی سر فکنده

ص۱۵ س۲ـ ازین بیت ببعد کلماتی را با سؤال «چه بود ؟» تعریف کرده واین فصل در«ذات وصفات» ازاشترنامه نظیرفصل «فی‌الصفات» مصیبت نامه است زیرا درآنجا هم الفاظ وکلمات عرفانی با سؤال «چیست ؟» تعریف شده‌است واین همانندی موجب آن شده که برخی گمان کنندآن فصل از مصیبت‌نامه از اشترنامه است (رجوع‌شود بحاشیه مصیبت‌نامه صفحه ۴۱)

عشق چیست از قطره دریا ساختن عقل نعل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن نه بتقوی نه بفتوی آمدن
محوچیست از خود بخود ره یافتن پس ز خود خود را منزه یافتن
محوچیست‌ازخویش‌بی‌خویش‌آمدن پس ز هر دو نیز درویش آمدن الخ

س۴ ـ این مثل درین بیت اسرارنامه (ص۹۱)دیده می‌شود :

چو خفتی قطره افتادت بقلزم شدی دربی‌خودی‌یادرخودی گم

ص۱۷س۴ـ آزری منسوب است بآزر پدر حضرت ابراهیم یا عم او که نامش درین آیه از قرآن آمده‌است : واذ قال ابراهیم‌لابیه‌آزراتتخذ اصناماً الهة (سورةالانعام ۷۴/۶)

س۹ـ اشاره‌است بآیه : من‌عمل صالحاًمن ذکر اوانثی‌وهومؤمن فلنحیینه حیاة طیبة (سوره النحل ۹۷/۱۶) عطار در اسرارنامه (ص۴۹)گوید :

حیات‌لعب ولهوست اینچ دیدی حیوة طیبه نامی شنیدی

س۱۶ـ ستارگان هفت‌گانه را بامقامی روحانی یاد می‌کند و این امر در میان اسماعیلیان که برای عدد هفت‌اصالتی قائل هستند بطورآشکارتری بچشم می‌خورد شمس‌الدین‌بن‌یعقوب طیبی دررساله الدستور ودعوةالمؤمنین‌للحضور گوید :

کیوان ـ صاحب زهد ورياست ومربی‌اهل فکر وکیاست وآبادکننده بناهاست .

برجیس ـ بانی‌صوامع ومساجد ومدارس ومعتنی باموروزرا وصدور است .

بهرام ـ صاحب سطوت واتلاف وسفاك دماء حیوانات وقائد جیوش ومسبب حروب است .

خورشید ـ سلطان سیارات ومنبع‌نطق وحیات وترتیب‌دهنده ملك وحكام و پدیدآورنده‌لیالی وایام وعلت فصول‌است .

ناهید ـ ستاره اهل طرب وغنا وموکل بمحبت و شادی است .
عطارد ـ حکیم ومهندس وصاحب نقوش و کتابات ومعتنی بدقائق وصناعات است .
ماه ـ صاحب تشکیلات نوریه وصباغ‌اشیاء وبوجودآورنده ماهها وسالها ووالی ارزاق‌است .
(اربع رسائل اسماعیلیه ص۸۸)

ص۱۸ س۲ـ بادید و پادید=پدید
س۱۲ـ اشاره‌است بآیه :.. قال‌هذا ربی فلما‌افل قال لا احب‌الافلین (سورةالانعام۶/۲۶)

ص ۱۹س ۹ ـ پرده بازکنایه از لعبت بازوخیال بازوبرین قیاس پرده های بازی و درمصطلحات مترادف شب بازی . شیخ عطار :

ور بشاهی سرفرازی میکنی طفل راهی پرده بازی میکنی
(فرهنگ‌آنندراج)

عطار دراسرارنامه (ص۱۲۹) گوید :

سخن در پرده‌گوی از پرده سازی رها کن این خیال و پرده بازی

ص ۲۰ س ۱۶ ـ عجایبها جمع‌الجمع است و این‌گونه جمع در زبان فارسی بسیارمعمول بوده است فرخی‌گوید :

مر ترا معجزات‌های قویست زیر شمشیر تیز وزیر قصب

منوچهری‌گوید :

بیابان در نورد وکوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل

ص ۲۲ س ۴ ـ قران ... و بهم آمدن دو ستاره یازیاده دربرجی بیك درجه اعم ازآنکه سعدین‌بوند یا نحسین و باصطلاح علم نجوم یکجا شدن‌دو کوکب از جملـه هفت‌کوکب سیاره سوای شمس در برجی بیك درجه یابیك دقیقه قران زهره یامشتری درحق مولود وبرای کردن هر کار بغایت نیکوست و صاحب قران کسیکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قـران باشد
(فرهنگ انندراج)

س ۱۲ ـ رجوع شود بحاشیه (ص۱۷س۱۶) کوکبان جمع کـوکب است و بیشتر بصورت «کواکب» یا «کوکب‌ها» بکار برده میشود .

س ۱۳ ـ اشاره است بآیه شریفه : یکاد البرق یخطف ابصارهم کلما اضاء لهـم مشوا فیـه (سورةالبقره ۲/۲۰)

س ۱۴ ـ اشاره است بآیه شریفه : و انزلنا من السماء ماءفانبتنا فیها من کل زوج کریم (سورة لقمان۳۱/۱۰)

ص ۲۳ س ۱۲ ـ جرجیس نام پیغمبری است‌که بانواع عقوبت او را می‌کشتند وباز بامرالهی‌زنده میشد وامت خودرا دعوت میکرد (فرهنگ انندراج)

ص۲۶ س ۲۰ ـ نظیراین بیت اسرارنامه (ص۳۵)

خرد آبست وعشق‌آتش بصورت نسازد آب با آتش ضرورت

ص ۲۶ س ۲۴ ـ مقصود از منصور حسین بن منصورحـلاج است‌که عقیده بحلول و اتحاد داشته و بی پروا افکارخود رابیان میکرده ودر سال ۳۰۹ مقتول شده است و در کتب صوفیه ازاو به نیکی یاد میشود درتفسیر کشف‌الاسرارآمده :

شبلی گفت آنشب که حسین منصور را کشته بودند همه شب باحق مناجات داشتم تا سحرگاه پس سر برسجده نهادم گفتم خداوندا بندهٔ بود ازآن تومؤمن و موحد ومعتقد در عداد اولیا این چه بلا بود که بوی فروآوردی وازکجا مستوجب این فتنه گشت گفتا بخواب اندر شدم چنان نمودند مرا که نداء عزت بسمع من رسید که : هذاعبد من عبادنا اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشاه فانزلنا به ما تراه (کشف الاسرار وعدة الابرار نسخه خطی کتابخانه ملی ص۲۹۶ آخرسورةالمؤمنین) حافظ اشاره بهمین مطلب کرده آنجاکه گفته است :

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند　　جرمش این بود که‌اسرارهویدا میکرد

درسیرت ابن‌خفیف(ص۱۰۱) آمده است :

یکروزشخصی ازشیخ سؤال کرد کی اعتقاد تودرحسین منصورچگونه است ، گفت : اعتقاد من آنست کی مردی موحد بود سایل گفت من این سؤال از جهت آن میکنم کی جماعتی می‌گویند که اوکافر بود شیخ گفت : اگرآنچه من ازو دیدم نه توحید بود پس دردنیا موحد کیست .

وشخصی دیگرازوسؤال کرد کی : وی در لاهوت وناسوت سخنی گفته است شیخ گفت مگر این بیت می گویی

سبحان من اظهر ناسوته　　سرسنا لاهوته الثاقب

ثم بدا فی خلقه ظاهرا　　فی صورة الاکل و الشارب

گفت بلی شیخ جواب داد کی‌لعنت خدای برآنکس باد کی‌این گفته است و این اعتقاد دارد و برآنکس که امثال این سخن وامثال این اعتقاد دارد

ص۲۸ س۱۳ـ اشاره است بآیه شریفه : فکلا من حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة (سورةالاعراف ۱۹/۷)

س ۲۱ـ اشاره است بآیه شریفه : قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من‌طین (سورة الاعراف ۱۲/۷)

ص۲۹ س۱۲ـ بیان بهتر بودن خاك از آتش در عبارات زیر که از رشید الدین میبدی است دیده میشود :

ای لعین از کجا میگوئی که‌آتش به ازخاك‌است ، نمیدانی که‌آتش سبب فرقت است وخاك سبب وصلت ؟آتش‌آلت گسستن‌است وخاك‌آلت پیوستن ؟آدم که ازخاك بود بپیوست تا اورا گفتند «ثم اجتباه ربه»ابلیس که ازآتش بود بگسست تااو راگفتند « علیك لعنتی الی یوم الدین» خاك‌چون ترشود نقش پذیردآتش‌چون بالاگیرد همه نقشهابسوزدلاجرم نقش‌معرفت ابلیس بسوخت ونقش‌معرفت دل‌آدم وآدمیانرا بیفروخت « اولئك کتب فی قلوبهم الایمان » (تفسیر کشف‌الاسرارجلد ۸ صفحه ۳۷۴)

ص۳۲ س۳ـ اشاره است بآیه شریفه : فاذاسویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین (سورة الحجر۱۵/۲۹)

س۴ـ اشاره است بحدیث : خمرت طینةآدم بیدی اربعین صباحاً (احادیث مثنوی ص۱۹۸)

ص۳۳ س۲ـ اشاره‌است بآیه:ولقد کرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البر و البحر(سوره الاسراء ۶۲/۱۷)

س۸ ـ اشاره‌است بآیه : وعلم‌آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکة فقال انبئونی باسماء

هؤلاء ان کنتم صادقین (سورة البقرة ۲/۳۱) وآیه : یاایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما (سوره الاحزاب ۳۳/۵۶)

ص۳۵ س۱۶ – اشاره است بحدیث معروف : لولاك لما خلقت الافلاك – که در شرح تعرف (ج ۲ ص۴۶) بدین صورت دیده میشود :

لولامحمد (ص) ماخلقت الدنیا والآخرة ولاالسموات والارض ولاالعرش ولا الکرسی ولااللوح ولاالقلم ولاالجنة ولاالنار ولولامحمد ماخلقتك یاآدم (نقل ازص۱۷۲ احادیث مثنوی)

ص۳۶ س۱۷ – اشاره است بآیه : واللیل اذا عسعس (سورة التکویر ۸۱/۱۷)

س۱۹ – اشاره است بآیه : لا یقومون الا کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس (سورة البقره ۲/۲۷۵)

س۲۲ – اشاره است بآیه : یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة و یضل الله الظالمین ویفعل الله مایشاء (سوره ابراهیم ۱۴/۲۷)

ص۳۸ س۲ – اشاره است بآیه : فدلیهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوأتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة (سورة الاعراف ۷/۲۱)

س۱۴ – اشاره است بآیه : قالاربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین (سورة الاعراف ۷/۲۲)

ص۳۹ س۸ – اشاره است به : الدنیا قنطرة (مجمع الامثال ص۲۴۲) سعدی نیز گوید :

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد

س۱۰ – این مضمون دربسیاری ازاشعار فارسی دیده میشود سعدی گوید :

دنیا زنیست عشوه ده ودلستان ولیك — با کس همی بسر نبرد عهد شوهری

فخرالدین گرگانی گوید :

زنی پیرست پنداری نکو روی — که درچاه افکند روزی دوصد شوی

خواجوی کرمانی گوید :

دل دربن پیره زن عشوه گر دهر مبند — کاین عروسیست که درعقد بسی داماداست

ناصرخسرو گوید :

این جهان پیره زنی سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش

پیش ازآن کز تو ببرد توطلاقش ده — تا که آزاد شود گردنت از عارش

وحضرت علی علیه السلام نیز دنیا را تشبیه بزنی کرده وفرموده : یا دنیا یا دنیا ... قد طلقتك ثلاثا لارجعة فیها (نهج البلاغه جلد۱ صفحه۱۵۳)

س۱۳ – اشاره است بحدیث: الدنیا مزرعة الاخرة . عطار دراسرارنامه (ص۸۲) گوید:

چو دنیا کشت زار آن جهانست — بکار این تخم کاکنون وقت آنست

سعدی گوید :

زمین دنیا بستان زرع آخرتست — چودست میدهدت تخم دولتی بفشان

س۱۴ – اشاره است به حدیث : الدنیا جیفة وطلابها کلاب (محاضرات راغب ج۱ ص۲۱۵)

ناصرخسرو گوید :

ای پسرمشغول این دنیاست خلق چون بمرداراست مشغول‌این کلاب
واین بیت منسوب بامیرمؤمنان (ع) است :
و ما هی الا جیفة مستحیلة علیها کلاب همهن اجتذابها
ص۴۰س۵ – اشاره است بآیه : و یسقون فیها کاساً کان مزاجها زنجبیلاعینا فیها تسمی سلسبیلا (سورةالدهر ۷۶/۱۷و۱۸)
ص۴۲ س۴ – نظیر این بیت مصیبت نامه (ص۳٦٦)
لازم درد دل عطار باش وز هزاران گنج برخوردار باش
ص۴۵ س۲ – اشاره است بآیه : ولم یکن‌له کفواً احد (سورة الاخلاص۱۱۲/٤)
س۴۴– بلعم باعور یکی ازعلمای بنی‌اسرائیل که مستجاب الدعوة بود بهوای نفس خود بر موسی‌علیه‌السلام دعای بدکرد که موسی علیه‌السلام بسبب‌آن چهل سال دربیابان سرگردان ماندآخر بدعای یوشع پیغمبر علیه‌السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدراو باعور بود اورا بلعم وبلعام ایزگویند (آنندراج) درقرآن‌آیه ۱۷۵ تا۱۷۷ سوره اعراف اشاره باوست و تشبیه بسگ شده‌است « فمثله کمثل‌الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث » مولوی در مثنوی گوید :

بلعم باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکرخدا کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان هم شنیده باشی از احوالشان

عطار دراسرارنامه (ص۴۷) گوید :
عوان آنجا سگی‌خیزد چو آذر سگ وبلعام درصورت برابر
ودر مصیبت‌نامه (ص۱۱) گوید :
از مقام بلعمی کلبت کنند یا نه چون برصیصیا قلبت کنند
قشیری گوید : حاتم اصم گفته است بمکان خوب فریب مخورزیرا بهتراز بهشت نیست وآدم ازآنجا دید آنچه دید و بکثرت عبادت فریب مخور زیرا ابلیس باآن همه عبادت سرانجام چه دید وبه‌بسیاری علم فریب مخورزیرا بلعام‌اسم‌اعظم خدا را نیکومیدانست وبچه‌سرنوشتی دچارشد (الرسالةالقشیریه ص٦۷)
ص۴٦س۲۱ – اشاره‌است بآیه : واذ قال ابراهیم لابیه وقومه اننی برأ مما تعبدون الاالذی‌فطرنی‌فانه سیهدین (سورةالزخرف ۴۳/۲۷)
ص۴۷ س۲ – خفسیدن مقلوب خفسیدن بمعنی‌خسبیدن وخوابیدن ناصرخسرو گوید :
اگرز گردش جافی‌جهان همی‌ترسی چنین بسان ستوران‌چراهمی‌خفسی
ص۵۰س۲۰ –اربعین بمعنی چهل‌است ومراد دربن‌جا چله گرفتن میباشد اهل ریاضت چهل‌شبانه روز طبق رسوم خاصی بعبادت مشغول میشدند ودر خوردنی و آشامیدنی حتی‌المقدورامساك را مرعی میداشتند و معتقد بودند که پس‌از گذرانیدن هر یك ازاین دوره‌ها بکشف و شهودی نایل میشوند وصفایی درآنان پدیدار می گردد حافظ گوید :

سحر که رهروی در سر زمینی همی‌گفت این معما با قرینی
که‌ایصوفی‌شراب آنگه‌شودصاف که در شیشه بماند اربعینی

(حافظ قزوینی ودکتر غنی ص۳۴۲)

درفارسی‌اربعین را چله (چل = مخفف چهل+های نسبت) گویند و درین بیت خاقانی دیده میشود :

پس‌ازچندین‌چله‌درعهد سی‌سال — شوم پنجاهه گیرم آشکارا

عطار درابیات زیراشاره بچله گرفتن و کشف پس‌ازآن میکند :

همچنان تا چل شبانروز تمام — سر نه پیچیدند هیچ از یك مقام

جمله‌راچل‌شب‌نه‌خوربود ونه‌خواب — همچو شب چل روز نه نان ونه‌آب

از تضرع کردن آن قوم پاك — در فلك افتاد جوشی هولناك

سبز پوشان در فراز ودر فرود — جمله پوشیدند از آن ماتم کبود

آخرالامر آنکه بود او پیش صف — آمدش تیر دعایی بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز — بود اندر خلوت خود رفته باز

صبحدم بادی برآمد مشکبار — شد جهانی کشف برجانش آشکار

(منطق‌الطیرص۱۰۱)

ص ۵۲ س ۸ ـ لاحول‌مخفف‌جملهٔ‌لاحول ولا قوة الا بالله است که برای دفع دشمن خوانده می‌شود انوری گوید :

عدل شان‌گویی خاصیت لاحول گرفت — چون قضا تهنیه شان‌گفت بگیتی بانی

(دیوان انوری جلد۱صفحه ۴۸۰)

س۲۱ ـ اشاره است بآیه : فاذا نقرفی الناقورفذلك یومئذ یوم عسیرعلی‌الکافرین غیریسیر (سورة المدثر۷۴/ ۹و۱۰و۱۱) و همچنین‌آیه : الملك یومئذ الحق للرحمن و کان یوماً علی‌الکافرین عسیرا(سوره الفرقان ۲۵/۲۶) سعدی‌گوید :

چنان ماند قاضی بجودش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر

س ۲۳ ـ مثل خردرگل : این مثل در عربی نیزهست : اصبح فما دهاه کالحمارالموحول (مجمع‌الامثال‌ص ۳۵۷) انوری گوید :

بشنو که درعذاب‌چگونه رسید صبر — بنگر که در خلاب چگونه خراوفتاد

(دیوان انوری جلد۱صفحه۱۲۱)

ص ۵۵ س۱۱ـ آوخ بمعنی‌آه ووای وافسوس وتأسف باشد(آنندراج)شست قلاب‌آهنی که بدان ماهی شکار کنند(انندراج)ناصرخسرواین‌کلمه را با شصت عددجناس‌آورده است :

بشستم سال چون ماهی درشستم — بحلقم‌درتوای شستم قوی شستی

ص۶۱ س ۴ ـ اشاره است بآیه : فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعواله ساجدین(سورة الحجر ۱۵/۲۹).

ص ۶۵ س ۱۰ ـ تعبیرعلم الیقین وعین الیقین وحق الیقین از آیات زیرگ رفته شده : کلالوتعلمون علم‌الیقین ، لترون‌الجحیم ثم لترونها عین‌الیقین (سوره‌التکاثر۱۰۲/ ۵ تا ۷) ان هذالهوالحق الیقین (سوره الواقعه ۵۶/۹۵)

علم‌الیقین عبارتست ازاینکه علم بوسیله‌دلیل حاصل شود مانند اینکه کسی بادیدن دود علم بوجودآتش پیدا کند وعین‌الیقین آنست که بحد مشاهده رسد مانند اینکه کسی آتش را

به‌بیند و حق‌الیقین مانند اینست که کسی داخل آتش شود و بصفات آتش متصف گردد .
(بحارالانوار مجلسی قسمت اخلاق جلد۹ صفحه۵۷)

ص ۶۹ س ۲ ـ رخام(بضم راء)سنگ مرمر، و حسام(بضم حاء)شمشیراست .

ص ۷۰ س ۱۰ ـ دستان درمصراع اول‌لقب زال‌پسرسام نریمان ودرمصراع دوم بمعنی‌حیله ومکراست.

ص ۷۲ س ۱۴ ـ اشاره است بآیه : الم‌نخلقکم من ماء مهین(سوره‌المرسلات ۷۷/۲۰).

س ۱۸ـ کتاب بضم کاف مخفف کتـاب بتشدید تـاء بمعنی مکتب و دبیرستان است(فرهنگ انند راج).

ص ۷۳ س ۷ ـ استعاره دیگ‌بجوش‌آمدن دراشعارعربی وفارسی‌بسیاردیده می‌شوددربیعة بن‌مقروم گوید:

و الد ذی حنق علی کانما　　تغلی عداوة صدره فی‌مرجل
(حماسه ابوتمام جلد۱صفحه ۱٤)

سعدی گوید :

ملك را چنان‌گرم کرد این خبر　　که جوشش برآمد چو مرجل بسر
(بوستان صفحه۲۱)

س ۲۰ ـ دراین بیت صنعت تنسیق صفات بکار رفته .

ص ۷۵ س ۴ ـ میشوم درعربی بصورت مشئوم بکاررفته اسم مفعول ثلاثی مجرد از مصدرشآمة وبصورت مشوم نیز دیده میشود مانند :

ان من صاد عقعقا لمشوم　　کیف من‌صادعقعقان وبوم

وچون این‌کلمه درفارسی مجاورکلمه میمون قرارمی‌گیرد بصورت میشوم درآمده تا متناسب باآن کلمه باشد واین درعربی نظیر خفض بجواراست بقول شاعر:

و خفض الجوار عند العرب　　فی‌مثل هذاجحرضب خرب

درجمله فوق خرب صفت جحر است و می باید مرفوع باشد ولـی چون مجاورضب قـرار گرفته مجرورشده تا باآن تناسب لفظی پیدا کند .

ص ۷۸ س ۲۰ ـ مغاك بمعنی‌گودی وگودال است اسدی طوسی گفته :

چنان دان‌که جان برترین گوهر است　　نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درخشنده شمعی است از جای پاك　　فتاده درین ژرف تاری مغاك
(فرهنگ انندراج)

س ۲۲ و ۲۳ ـ نظیرآنچه که درتفسیر کشف الاسراروعدةالابرار(جلد۸ صفحه ۵۰۰)آمده: هرکجا سه گدابهم‌فرازآمدندقرب حضرت ماآنجا جوئید«مایکون من‌نجوی ثلثة الاهورابعهم»هرکجا دردزدیی دمی‌گرم برآورد نسیم قرب حضرت از نسیم نفس اوطلبید .

ص ۸۰ س ۱۳ـ قم (بضم‌قاف)فعل امرحاضراز مصدرقیام است یعنی برخیز کلمه جم درمصراع دوم فعل امراز مصدرجنبیدن است‌که بصورت جنب ، جمب ، جم‌درمی‌آید مانند خنب ، خمب ،خم وهم‌چنین دنب ، دمب دم .

ص ۸۲ س ۹ و۱۰ ـ از این آیه قرآن متأثراست : فقلنا اضرب بعصاك الحجرفانفجرت منه اثنتاعشرة عینا(سورةالبقره۲/۶۰)آیه مزبوردرباره‌حضرت موسی می‌باشد .

ص ۸۳ س ۲۲ ـ اشاره است بآیه : ان احسنتم احسنتم‌لانفسکم(سوره‌آل عمران ۳/۱۷۲) .

ص ۸٦ س ۱۹ ـ نظیراین بیت مولوی :

جان نهاده سوی بالا بالها　　　تن زده اندر زمین چنگالها

ص ۹۴ س۱ـ اشاره است بآیه : ومَن‌کان فی هذه اعمی فهو فی‌الاخرة اعمی واضل سبیلا(سوره الاسراء ۱۷/۷٤)ناصرخسرو گوید :

هر کس که نیلفنجد او بصیرت　　　فرداش بمحشر بصر نباشد

س ۴ ـ اشاره است بآیـه : یـوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل مـن مزید(سوره ق ۵۰/۳۵) سعدی گوید :

چو دوزخ که سیرش کند از وقید　　　دگر بانگ دارد که هل من مزید

س ۱۳ـ اشاره است به : الدنیا مزرعة الاخرة .

ص ۹۸ س ۲۷ ـ این بیت با مختصرفرق درمصیبت‌نامه (ص ۱۳) بدینگونه دیده میشود :

معرفت چه لایق هر ناکست　　　کلکم فی ذاته حمقی بسست

ص ۹۹ س ۹ ـ ناظربعبارت زیراست : ثم قال انت اخی و وصیی و وارثی لحمك‌لحمی و دمك دمی و سلمك سلمی و حربك حربی .　　　(از دعای ندبه مفاتیح الجنان قمی ص ٥٣٤)

س ۱۷ـ اشاره است بعبارت : لو کشف الغطاما ازددت یقینا .

ص ۱۰۱ س ۳ ـ زحیربمعنی‌آزردگی وناخوشی است وبمعنی‌آزرده و ناخوش هم بکارمیرود مانند :

گاه دلکاوی مرااى چرخ از فرط ستم　　　میدواندهرنفس آشفته چون شخص‌زحیر

(فرهنگ انندراج)

س ۱۲ـ کلمه کراراز القاب حضرت علی علیه السلام‌است زیرا پیغمبردرروز فتح خیبرچنین گفت : والله‌لاعطین الرایة غدارجلایحبه‌الله‌ورسوله وهویحب‌الله ورسوله کرارغیرفرارلایرجع حتی یفتح‌الله علی یدیه . (کتاب النقض ص ۱۳۹).

ص ۱۰۵ س ۱۴ ـ رفرف نام مرکب حضرت رسول است (فرهنگ انندراج)

ص ۱۰٦س ۸ ـ معان مخفف معانی است این کلمه درعربی اگـربدون الف و لام باشد بصورت معـان و اگربا‌الف و لام باشد بصورت المعانی درمی‌آید مانندکلمه صاف و فاش که مخفف صافی‌و فاشی است .

س ۱۹ـ ابی که درفارسی بصورت بی بکارمیرود درپهلوی اپی بوده فردوسی گوید :

سر تخت ایران ابی شهریار　　　مرا باده خوردن نیاید بکار

ص ۱۰۷س ۴ ـ فوطه بمعنی جامه نادوخته و دستارولنگ‌آمده ناصرخسرو گوید :

گرت بفوطه شرفی نوشدی　　　فوطه فروش تو بهشتیستی

ص ۱۰۹س۱ـ اشاره است بآیه : لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون(سورة الحجر۱۵/۷۲)

س ۵ و۱۲ ـ اشاره‌است‌بآیه: ومآارسلناك‌الارحمةللعالمین(سورة الانبیا۲۱/۱۰۷)

ص ۱۱۲ س ۹ ـ اشاره است بمثل معروف عربی«الجنون فنون» شیخ ابوبکرعلی بن‌الحسین القهستانی گوید :

تذکرنجدا و الحدیث شجون　　　فجن اشتیاقا والجنون فنون

(مجمع‌الامثال میدانی ص ۱۷۲)

س ۱٦ـ از این‌آیه اقتباس شده : وقدمنا الی ماعملوامن عمل فجعلناه هباء منثورا (سورة

الفرقان ۲۵/۲۳)

ص ۱۱۳ س ۱۵ ــ اشاره است بآیه : فاذا سویته ونفخت فیه من روحی‌فقعواله ساجدین(سورة الحجر ۱۵/۲۹) .

ص ۱۱۵س ۴ــ برسری بمعنی بعلاوه است زیرا برسرآمدن کنایه اززیادتی‌است . ناصرخسرو گوید:

چون سوی صراف شوی با پشیز رانده شوی و خجلی برسری

ص ۱۱۷س ۷ ــ کشنگی بمعنی گرسنگی است بسحق اطعمه شیرازی گفته است :

صبا بگلشن کیپا گرت گذارافتد بحق‌پاچه که‌بوئی‌بکشنگان برسان

(فرهنگ انندراج)

س ۲۰ ــ لت بمعنی زدن و کوفتن‌و کتك وشلاق‌باشد و بمعنی گرزهم‌آمده است‌لبیبی گوید:

رویت زدرخنده و سبلت‌زدر تیز گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت

ص ۱۲۲س ۹ ــ ابر که درفارسی برشده درپهلوی اپربوده است فردوسی گوید :

ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او دردرنگ اندکی

ص ۱۲۶س ۶ ــ ابا که درفارسی‌با شده درپهلوی اپاك بوده فردوسی گوید :

چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان اباگرزه گاو سار

ص۱۳۱س ۱۴ ــ پردخته مخفف پرداخته بمعنی فارغ گشته و خالی کرده این‌کلمه بصورت « بردخت » وارد زبان عربی شده و ابن قتیبه دینوری در کتاب الشعروالشعرا(ص۴۴۷) گوید که علی‌بن خلیل که از معاصران جریربوده ملقب به بردخت بوده یعنی فارغ از عمل .

ص ۱۳۳ س۱ ــ توانش اسم مصدراز توانستن مانند دانش که اسم مصدراز دانستن است .

ص ۱۳۸ س ۱۵ ــ درباقی کردن بمعنی موقوف کردن است (فرهنگ انندراج)

ص۱۴۵ س ۱۸ــ خنگ بکسرخاء اسب سپید را گویند .

ص ۱۵۳س ۱۶ــ سداب گیاهی است داروئی مانند پودنه ناصرخسرو گوید :

از چه شد همچو ریسمان کهن آن سرسبز وتازه همچو سداب

(دیوان ناصرخسروصفحه ۲۳)

انوری گوید :

ماچوبرگ‌بیدوقومی ازبزرگان‌درسکوت دایم‌اندرعشرتی‌ازخردبرگی چون سداب

(دیوان انوری جلد۱ صفحه ۲۶)

ص ۱۵۹ س۲۲ ـ احول کسی است که یك چیز را دوبینند .

عطاردراسرارنامه (ص ۲)گوید :

یکیست این‌جمله چه‌آخرچه اول ولی بیننده را چشم است احول

و درمنطق‌الطیر(ص۹)گوید :

در غلط افتادن احول را بود این نظر مرد معطل را بود

ص۱۶۱س۱۵ ـ رویاروی بمعنی‌مواجهه وروبروشدن است حنظله باد غیسی گفته :

گر بزرگی بکام شیردر است شو خطر کن زکام شیر بجوی

یا بزرگی وعز ونعمت و جاه یاچو مردانت‌مرگ رویاروی

س ۱۸ ـ کن فکون مخفف کن فیکون است که از این آیه گرفته شده : انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون (سوره النحل ۱۶/۴۰) و بصورت «کن فکان» هم دیده

می‌شود انوری گوید :

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او　　بی اساس مایه‌ای ازمایهای عنصری

ص۱۶۶س ۶ ـ اشاره است به : لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل .(شرح تعرف جلد ۲ صفحه ۵۳)مولوی گوید :

لایسع فینا نبی مرسل　　والملك والروح ایضاً فاعقلوا

عطار دراسرارنامه (ص ۳۰) گوید :

تو ای روح الامین بنشین بدرگاه　　مشو رنجه که لی وقت مع الله

ص ۱۶۹س ۳ ـ کلمه دلوك ازین‌آیه گرفته شده اقم‌الصلوة لدلوك الشمس الی غسق‌اللیل(سورة الاسراء ۷۸/۱۷) .

ص ۱۷۱س ۷ ـ اشاره است به: ما عرفناك حق‌معرفتك عطاردراسرارنامه (ص ۵)گوید :

ز عجز خویش میگوئی توای پاك　　توئی معروف و عارف ما عرفناك

س ۱۶ ـ همان حدیثی است که در(ص ۱۶۶س ۶)آمده است .

ص ۱۷۴س ۲ ـ آهو به‌معنی عیب وبدی است خاقانی گوید :

بینی آن جانور که زاید مشك　　نامش آهو ولی همه هنر است

ص ۱۷۷س ۱۲ ـ اشاره است بآیه : قلنا یانار کونی برداوسلاما علی‌ابراهیم(سورة الانبیا۲۱/۶۹) .

ص۱۷۸س ۵ ـ اشاره استبآیه : ولله المشرق والمغرب‌فاینما تولوا فثم‌وجه‌الله(سورة البقره ۲/۱۱۵).

ص۱۸۱س ۱۲ـ تتق(بضمتین) پرده ونیزآنچه پیش‌تخت عروس‌وقت جلوه باشد(فرهنگ انندراج).

ص۱۸۲س ۲۳ ـ تن زدن بمعنی خاموش بودن وخاموش شدن وصبروتحمل کردن وآسودن است (برهان قاطع) عطاردرمصیبت‌نامه (ص۵٤)گوید :

خویش را پروانه کن وز پرمپرس　　جان فشان و تن زن و دیگرمپرس

ودراسرارنامه (ص ۹۰)گوید :

چو بادی آتشی در خویشتن زد　　توگفتی جان بداد اونیز وتن زد

ص ۱۹۱س ۲ ـ این بیت حالت لابشرطی رامیرساند که‌سالك‌درحال های مختلف باشد و ازهمان حال‌ها نیز برکنارباشد سید علی‌کازرونی که از صوفیان قرن ۱۰هجری است این حـالت را دراین اشعارخود مجسم کرده است .

فکن کافر وکن مومن　　ولا مومن ولا کافر

وکن باطن وکن ظاهر　　ولا باطن ولا ظاهر

وکن اول وکن آخر　　ولا اول ولا آخر

وکن‌حامد وکن شاکر　　ولا حامد ولا شاکر

(طبقات‌الکبری شعرانی ص۱۸۱)

ص ۱۹۴س ۱۸ـ اشاره است بآیه : لاتدرکه الابصاروهویدرك الابصارو هواللطیف الخبیر(سورة الانعام ۶/۱۰۳) فردوسی گوید :

به بینندگان آفریننده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را

س ۱۹ـ اشاره است بآیه : ونحن اقرب‌الیه من‌حبل‌الورید(سوره ق ۵۰/۱۶)سعدی گوید:

دوست نزدیك تر از من بمن است ویٖنت مشکل که من از وی دورم

ص ۱۹۵س ۷ ـ اشاره است بآیه : وهومعکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر(سورة الحدید ۵۷/۴)

ص ۱۹۷س ۱۴ـ اشاره است به تمثل : لیس‌فی‌الدارغیره‌دیار ـعطاردراسرارنامه (ص ۱۱۵) گوید :

خطاب آمد ز دار الملك اسرار که پیدانیست اندر دار دیـار

✿❋✿